

الله



چرخ نیلوفری

زندگی نامہی داستانی شهید غلام علی بیچک

مجتبیٰ حبیبی



سرشناسه: حبیبی، مجتبی، -۱۳۳۹
عنوان و نام پدیدآور: چرخ نیلوفری: زندگی‌نامه داستانی شهید غلام علی پیچک
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۹-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۶۷۷۱۳

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



چرخ نیلوفری

زندگی‌نامه داستانی شهید غلام‌علی پیچک

به روایت: مجتبی حبیبی
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۹-۸

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به رسم عاشقے
هدیه به روح مطهر آنان که از خاک برخاستند و
مشتاقانه بال و پر کشودند و به آسمان شتافتند.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به‌یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه‌تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به‌حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



فهرست

۱۱.....	فصل اول
۹۱.....	فصل دوم
۱۵۹.....	فصل سوم
۱۶۷.....	فصل چهارم
۱۸۵.....	فصل پنجم
۱۹۹.....	فصل ششم
۲۱۱.....	فصل هفتم
۲۱۹.....	فصل هشتم
۲۳۵.....	فصل نهم
۲۷۳.....	فصل دهم
۲۹۱.....	فصل یازدهم
۲۹۴.....	فصل دوازدهم

فصل اول

تابستان از نیمه برگزشته بود و تک گرما کم کمک شکسته شده بود. شهر بانه که در میان کوه‌های بلند قرار گرفته است، نسیم پاییزی به زیر پوستش دویده بود و مردم می‌توانستند با قطع شدن‌های آب و برق در فاصله‌های تیراندازی افراد گروه‌های مسلح به مقر سپاه پاسداران که در ساختمان فرمانداری پیشین مستقر بودند، کنار آیند. ادامه‌ی همین تیراندازی‌ها باعث شده بود که عده‌ای از اهالی شهر به روستاهای اطراف پناه ببرند. گروه‌ها هر روز برای مردم سازی تازه به صدا درمی‌آورند. روزی شعار «خودمختاری برای خلق کرد» با پارچه‌نویسی‌ها در خیابان‌ها گردانده می‌شد و هفته‌ای دیگر پارچه‌نویسی دیگری به دست گروهی از

بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌دادند که «پاسداران باید از شهر بیرون بروند» و آن‌ها در پناه افراد مسلح خیابان‌ها را درمی‌نوردیدند. کسبه و مغازه‌داران تنها در ساعت‌هایی که تیراندازی قطع می‌شد یا تظاهرات نبود، می‌توانستند مغازه‌هایشان را باز کنند. شهر بانه هم مانند دیگر شهرهای کردنشین در هشت ماه گذشته‌ی بعد از پیروزی انقلاب، روی آرامش به خود ندیده بود و افق روشنی هم در آتیه‌ی نزدیک دیده نمی‌شد. شهر در سکوتی وهمناک فرو رفته بود و فرمانده سپاه پاسداران، جوانی بالابلند و درشت‌هیکل که گام‌های چابکش صلابت وی را بیشتر به رخ می‌کشید، مدام بین سنگر نگهبان‌های دم در ورودی و بالای پشت‌بام در آمد و شد بود. نگاه‌های تیز و عقاب‌وارش به پشت‌بام‌ها و سنگرهای به‌ظاهر ناسنگر، نشان از تیزهوشی و شجاعت توأم با احتیاطش داشت. غلام‌علی جوان گرچه سابقه‌ی نظامی‌گری نداشت، اما کمتر از دو ماه پیش جنگی پرنیرنگ را در شهر پاوه تجربه کرده بود. حمله‌هایی از پشت سپر انسانی، از میان رمه‌ی گوسفندان، از میان آمد و شد مردم در خیابان و کوچه و بازار را از آن جماعت دیده بود. به راهبرد «هدف وسیله را توجیه می‌کند» آن‌ها در پاوه و سیستان و بلوچستان پی برده بود که در نفس خود شیرانه است. چیزی مانند «به جای چیدن میوه‌ای از درخت، آن را از تنه برانداختن» که جنون‌آمیز است و هیچ قاعده و قانونی را برنمی‌تابد. لب‌های متبسم غلام‌علی با تهریشی که همیشه مرتب نگاهش می‌داشت، به صورتش حالت مهربانانه می‌بخشید. چشم‌های آبی‌اش با مژگان بلند، ویژگی خاصی به وی می‌داد که در میان هم‌رزمان نظیرش نبود. نگهبان‌ها بیش از آنکه نگران آمد و شد او از بابت انضباطی باشند، وی را پشتیبانی مطمئن و فرماندهی دانا به حساب می‌آوردند. مجموعه‌ی گفتار و رفتار او، از طرز نماز

خواندنش، اینکه موقع تقسیم غذا کمک می کرد تا دیگران زودتر مشغول شوند و خود آخرین نفری می شد که ظرف غذایش را سر سفره می برد و بعد هم طبق قرار، چون نفر آخری بود که غذایش تمام می شد، ظرف ها را می شست و سر جایشان قرار می داد. بالای پشت بام در پشت سنگری که مدور ساخته شده بود تا آزادی عمل بیشتری داشته باشند، هم مسلسل سنگین کار گذاشته بودند و هم یک قبضه آرپی جی ۷ که به وقت لزوم ازش استفاده کنند، با دو کوله ی موشک قرار داده بودند. آن روز بعدازظهر نگهبان های پشت بام علی رضا و اصغر بودند. هر دو بچه ی تهران و هم دوره ای در آموزش، و از این حیث، گفتنی های بسیار با هم داشتند و نگهبانی ده، دوازده ساعته هم، بدون گفت و شنود، کلافه کننده می شد. گفت وگوها بیشتر در اطراف پادگان در محاصره ی ارتش در شهر، کمین هایی که به وسیله ی پیش مرگه ها در جاده ی سقز به بانه در محور «خان» به نیروهای دولتی می زدند، «هیئت حل اختلاف» در اطراف مهاباد که با سران پیش مرگه ها دیدار داشته و گفته اند: «...»، اخبار ساعت دوازده شب یا دو بعدازظهر رادیو گفته: «...»، دور می زد. علی رضا که حدود نوزده، بیست ساله و میانه بالا به نظر می رسید، از جایش نیم خیز شد و کش و قوسی به عضله های پا و کمرش داد و گفت: «فکر می کنی که هلی کوپتر واسه ما خرت و پرت بیاره؟» اصغر که یکی، دو سالی از او بزرگ تر به نظر می رسید و چشم به بالای پشت بام ها می گرداند و هر از گاهی از دوربین هم استفاده می کرد، گفت: «با خداست. کسی چه می دونه که داریوش فروهر در جلسه چی بگه یا سبحانی و بازرگان چه تصمیم هایی بگیرن. یه وقت دیدی گفتن ارتش هم از منطقه خارج بشه!» علی رضا با کمی تعلق و صدای دورگه شده گفت: «فکر نمی کنم بتونن گذشته رو برگردونن.

بازرگان و فروهر و... اون روزهای اول انقلاب می‌خواستن ارتش رو منحل کنن و به اصطلاح خودشون تیم‌های تخصصی داشته باشن. یارگیری ضدانقلاب با بازرگان و دوستانش باعث شد که بلوای خرمشهر و بندر انزلی و... پیش بیاد و مردم از امام اطاعت کنن که می‌خواستند ارتش جمهوری اسلامی مقتدر وظایفش رو به عهده بگیره. در شورای عالی دفاع شخصیت‌هایی چون آیت‌الله خامنه‌ای، دکتر چمران و... اجازه نمی‌دن امثال بازرگان هر چه بخواهند، پیش ببرند. اینکه هیئت حسن نیت داره نعل وارونه می‌زنه، امام و شورای انقلاب و شورای عالی دفاع فرصتی به اون‌ها داده‌ن تا خوب خودشون رو از امتحان تاریخ و انقلاب سرشکسته کنن. یعنی اگه این فرصت به اون‌ها داده نمی‌شد، عده‌ای زودباور خیال می‌کردن که بازرگان و هیئت حسن نیت چنین بهشتی می‌ساختند و چنان سعادت‌ی برای مردم در نظر داشتند و...» در این فاصله که صحبت‌های دو هم‌سنگر گل کرده بود و آن‌ها در فرصتی که تیراندازی برای ساعاتی قطع شده بود، می‌گفتند و می‌شنیدند، غلام‌علی از راه‌پله بالا آمده و با احتیاط به طرفشان می‌آمد. صحبت آن دو برای لحظه‌هایی قطع شد، چون غلام‌علی گفت: «خسته نباشین! بچه‌ها حواستون رو حسابی جمع کنین و ببینین از کجاها ممکنه به‌عنوان سنگر استفاده کنن. نیروی کمکی قراره تا یکی دو ساعت دیگه به اینجا برسن. اجازه ندین ضدانقلاب در اون شلوغی نیروی جدید اومدن، از وضع ما سوء استفاده کنه. یا حق!» غلام‌علی نگاهی به مهمات مسلسل سنگین و آرپی‌جی ۷ انداخت و از راه‌پله سرازیر شد. علی‌رضا بعد از دور شدن غلام‌علی به اصغر گفت: «ببینم مگه این برادر غلام‌علی خستگی نمی‌شناسه که هر نیم ساعت یه بار به ما سر می‌زنه؟» اصغر، هم‌پستی وی، جواب داد: «هر آدم زنده‌ای

کم و بیش شبیه هم توان و خستگی و خواب و نیاز به استراحت و... دارن، منتها احساس مسئولیت کردن‌ها تفاوت داره. من و تو مسئولیت خودمون رو داریم، اما او مسئولیت سپاه پاسداران مستقر در شهر بانه‌ی پرآشوب رو داره. از طرفی ذات و فطرت بعضی آدم‌ها هم از نوع خاصی‌یه. اون روز که بچه‌محلش توی مقر سپاه ناحیه‌ی شش اومده بود، غلام‌علی هم به مأموریت رفته بود و ما دعوتش کردیم چند دقیقه‌ای پیش ما بنشینند تا او برگردد، چه‌ها تعریف می‌کرد؟! اگه می‌شنیدی، حالا این طوری دست کمش نمی‌گرفتی؟» علی‌رضا که از حرف‌های هم‌سنگرش حیرت‌زده شده بود، کمی مایل به طرف ورودی سنگر به کیسه‌ی شن‌ها تکیه داد و گفت: «خب یه سری برجستگی‌هایی داره که سریع به چشم همه می‌آد. مثل ورزیده و چابک بودنش، تمرین رزمی کردنش، همین سر نترس داشتنش کلی به دل آدم می‌شیننه. بعدش هم اینکه اهل انس با قرآن باشه و خیلی دقیق مقید به شریعات باشه هم به خوبی مشخص و معلومه. من توی مقر تهران هم که بودیم، به فعالیت‌هاش دقت داشتیم. نماز شبش پابرجاست. تو فاصله‌ی نیمه‌شب تا کمی مونده به اذان صبح، بالاخره موقعیتی رو که دیگران متوجه‌اش نباشن، گیر می‌آره و سر سجاده‌اش می‌نشیننه. ماه رمضان که همه روزهان و او هم روزه است که جای خود، اما باقی روزهای هفته هم دو، سه روزی روزه می‌گیره. یکی از بچه‌ها پرسیده بود که علتش چیست؟ گفته بود برای خودسازی و افسار نفس رو به دست داشتن این کار رو می‌کنه. پیش از انقلاب طلبه هم بوده و احکام و شریعات رو وارده. حتا با تفسیر قرآن هم تا حدودی آشناست. همین جا هم که این قدر وضعیت نابه‌سامان داریم، اون از برنامه‌های مطالعاتی‌اش عقب نمی‌افته.

خب بگو ببینم فراتر از این امور چیزهایی می‌گفت؟»

اصغر نگاه دقیقی به مواضع روبه‌رویی انداخت و گفت: «این موضوع‌ها رو که برشمردی، خوب دستچین کرده‌ای. هرچند همین‌ها رو هم دونستن به تیزهوشی احتیاج داره. چون غلام‌علی آدم معمولی و ساده به‌اصطلاح عامیانه‌اش نیست. اون بچه‌محلش از فعالیت‌های پیش از انقلاب غلام‌علی تعریف می‌کرد. توی اون دوره‌ای که جوون‌ها رو همه رقم سرگرم می‌کردن و ده‌ها وسیله‌ی ضددینی دم دستشون قرار می‌دادن، این آدم نه‌تنها کمترین اعتنایی به اون وسیله‌های تحمیق کردن نداشته، بلکه در کلاس‌هایی شرکت می‌کرده که استادشون، شریعت، همیشه زیر تعقیب ساواک بوده. در کلاس‌های او به معنای واقعی اسلام سیاسی از قرآن استخراج و تفسیر می‌شده و شاگردا هر اندازه سؤال می‌داشتن، به پاسخشون می‌رسیدن. استاد شریعت طبقه‌ی دوم مسجد اقامت داشته که ورود به اون بالا از طرف مسجد از در مخفی بوده و هرگاه که بوی محاصره کردن مسجد یا قصد جلب کردن استاد شنیده می‌شده، بلافاصله استاد از دسترس خارج می‌شده. عوضش پیش‌نمازی داشته‌اند که اصلاً به مباحث سیاسی علاقه‌ای نداشته و تنها به واجبات دینی همت می‌گماشته. ظاهراً بین پیش‌نماز و استاد تفسیر قرآن جوری تقسیم کار شده بود که در هر شرایط مسجد به فعالیتش ادامه بده و جلسه‌های تفسیر قرآن بعضی وقت‌ها به‌خاطر اقتضاها سیار می‌شده که در نوع خود جالب بوده. شرایطی داشته‌ان که جزو اولین گروه از ایرانی‌ها بوده‌ان که به پیام‌ها، اعلامیه‌ها و نوارهای صوتی حضرت امام دسترسی داشته و در توزیع آن بین شاگردان تقسیم کار بوده که همین غلام‌علی سخت‌ترین قسمت کار، یعنی آوردن پیام‌ها، اعلامیه‌ها و نوارهای صوتی رو از قم به تهران بر عهده داشته. یعنی این فرماندهی که با صلابت و کارکشته می‌بینیم، از دل

اون فعالیت‌هایش بیرون اومده. علاوه بر این، بدون اطلاع این مجموعه، ایشون عضو فعال یک گروه چریکی اسلامی بوده که فعالیت‌های مسلحانه داشته‌ان. البته اون بچه‌محلشون گفت که من از نیمه‌های سال ۵۶ به سربازی رفتم و در جریان فعالیت‌های غلام‌علی نبودم که آیا به لبنان و فلسطین هم رفته بود یا نه. اینکه در چه محدوده‌ای دست به عملیات چریکی می‌زدند، حرف و حدیث‌های متفاوت بوده، اما حداقل این بوده که از تمرین‌ها و آموزش‌های اصولی چریکی بهره‌ی کافی برده بودند. روی همین اصل بوده که کمیته‌ی استقبال از حضرت امام به ایشون مأموریت می‌دهند، با چند نفر از دوستان قابل اعتمادش جایگاه سخنرانی حضرت امام را از نظر امنیتی ایمن سازند. طبیعی بوده که ساواک انواع بمب‌ها و مین‌ها در آنجا جاسازی کرده بوده و این‌ها همه رو باید پاک‌سازی کنند. بنابراین فرمانده ما همچین آدمی بوده. از معدود شخصیت‌هایی بوده که در به وجود آمدن سپاه پاسداران و تنظیم اساس‌نامه‌های آن دارای نقش برجسته‌ای بوده. خدا خیرش بدهد.»

اصغر از سکوتی که در اطراف فرمانداری سابق و محل استقرار آن‌ها طولانی شده بود، کمی دلواپس شده بود و پیش خود می‌گفت: «این شیخ جلال حسینی به قول برادر غلام‌علی، از اون مارمولک‌هاست، لابد به آدم‌هاش دستور داده نیروهای کمکی اعزام به اینجا رو تعقیب کنن. غلام‌علی هم همین رو تذکر داد. با این حال نباید در لحن حرف زدنم و این‌ها ترس و نگرانیم بروز پیدا کنه و اصغر بویی ببره، حمله بشه و آدم سمت و جهت تیراندازی‌ها رو ببینه و تشخیص بده، خودش هم مقابله کنه، سرش گرم می‌شه و از این وضع کی، از کجا چه حمله‌ای می‌شه، تعدادشون چه قدره و چه سلاحی به کار می‌برند

و... می‌آد بیرون! راستی راستی اون شب که رزم شبانه داشتیم، حسابی به قول بعضی‌ها گورخید کرده بودم. خب من که سربازی نرفته‌ام. پانزده روز سرتاپای دوره‌ی آموزشی ما بود. بیست گلوله‌ی ژ ۳ تیراندازی کردن که همه‌ی ترس آدم رو نمی‌ریزه. اون هم اول تیراندازی با ژ ۳ اصلاً به یادم نبود که قنداق ضربه می‌زنه و یه لحظه بعد از تیراندازی دوم و سوم بود که فهمیدم اشک از چشم چپم سرازیر شده، چرا؟ خوب معلومه! حواسم به ضربه زدن قنداق نبوده و پای چشمم کبود شده بود. تازه بعد از تموم شدن بیست تا تیر هوس کرده بودم که ای کاش می‌شد یه بار دیگه سهمیه‌ی تیر به مون بدن. بین اون همه نفر آموزشی مگه چندتا گلوله‌ی آریبی جی زده شد؟ ولی چه حالی داد اون پنج تا گلوله‌ی رگباری که با همین مسلسل کالیبر ۵۰ شلیک کردم! چه خیت بود اون تیربار لعنتی ژ ۳؛ چند بار گیر کرد... توکل به خدا! لعنت به دل سیاه شیطان.»

صدای علی‌رضا او را از آن حالت نگرانی ناگهانی به در آورد.

- ادامه بده، اون بچه‌محل غلام‌علی چه چیزهای دیگه‌ای گفت.

اصغر انگار منتظر چنین پیشنهادی بود.

- اگه موافق باشی، پیش از تعریف حرف‌های بچه‌محل غلام‌علی، حرف‌های غلام‌علی رو در حین صحبت با برادرمون متوسلیان تعریف کنم. چون این موضوع مربوط به وضعیت فعلیمون هست. غلام‌علی عقیده داشت که بلوای این شهر بانه همه زیر سر اون شیخ جلال حسینی‌یه. اون برادرش، شیخ عزالدین، مهاباد و اون طرف رو ناامن کرده، این برادر هم این منطقه رو. اوایل تابستان بعد از مذاکره‌های هیئت حسن نیت، به دستور داریوش فروهر، چهارصد قبضه

تفنگ ژ ۳ و مهمات فراوان و تجهیزات دیگر به شیخ جلال داده می‌شده که مثلاً اینجا کمیته‌ی انقلاب اسلامی تأسیس کند. شیخ جلال دست به کار می‌شده و با ائتلافی که با کومه‌له می‌کنه، منطقه رو از دست دموکرات‌ها درمی‌آرن و حاکم شهر بانه و اطراف می‌شن. بعد که ۲۳ مرداد داریوش فروهر به بانه می‌آید، با دیگران مذاکره می‌کند و با شیخ جلال دیدار نمی‌کنه و همین باعث می‌شه که بعد از رفتن فروهر، شیخ جلال با نیروهای خودش و کومه‌له ژاندارمری رو خلع سلاح کنن و توانشون رو بالا بیرن و پادگان ارتش رو به محاصره‌ی خودشون دربیارن. گویا منافقین هم به کمکشون اومده، فدایی‌ها هم حداقل از نظر تبلیغاتی با شیخ جلال اعلام همبستگی کرده‌ان. برادر غلام‌علی می‌گفت اون دیدار نکردن فروهر از پیش برنامه‌ریزی شده بوده که شیخ جلال به راحتی بتونه با اون پهپونه قیام علیه انقلاب اسلامی بکنه. شیخ جلال حدود ۱۵۰۰ نفر مسلح داره که کومه‌له‌ای‌ها رو هم باید به‌ش اضافه کرد. نفوذ او کمی عمیق‌تر از کومه‌له‌ای‌هاست، چون به هر حال شیخ بوده و هست. در واقع ما بعد از خلع سلاح شدن ژاندارمری اومدیم اینجا مستقر شدیم. گویا اسم تشکیلاتی شیخ جلال هم خبات است. از اینجا که ما هستیم، تا مرز عراق پانزده کیلومتر فاصله داریم. حزب بعث عراق همه‌ی گروه‌های ضدانقلاب مسلح رو حمایت می‌کنه که شیخ جلال و دار و دسته‌اش هم یکیش.» علی‌رضا پرسید: «برادر متوسلیان نظرش چی بود؟» اصغر ادامه داد: «برادر متوسلیان و غلام‌علی از اول پیروزی انقلاب اسلامی با هم بوده‌ان. برادر متوسلیان شجاع است و تندرو، اما برادر غلام‌علی متین است و با مطالعه، نه اینکه از نظر شجاعت کمتر از برادر متوسلیان باشه. منظورم اینه که برادر غلام‌علی درباره‌ی تاریخ معاصر، سیاست‌های کلی،

شناخت احزاب و گروه‌های سیاسی مطالعه داره و از شناخت خوبی هم برخورداره. پس اجازه بده برگردم به تعریف‌های اون بچه‌محل برادر غلام‌علی و موضوع را مرور کنیم. غلام‌علی همون سال ۱۳۵۵ در آزمون کنکور سراسری قبول می‌شه. چون رشته‌ی مورد نظرش نبوده، در آزمون ویژه‌ی دانشکده‌ی انرژی اتمی شرکت می‌کنه و قبول می‌شه. در واقع پیش شرط اون دانشکده قبولی در آزمون سراسری بوده و دانشجو را با تعهد خدمتی می‌پذیرفته. در همون دانشکده عضو انجمن اسلامی می‌شه و کلی فعالیت انقلابی اسلامی انجام می‌دن. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، جایی بوده‌ان که هسته‌ی اولیه‌ی سپاه پاسداران رو تشکیل می‌دن و فعالیت می‌کنن. برادر غلام‌علی و برادر متوسلیان همون جا همکاری شون شروع می‌شه. بقیه‌ی افراد هم آدم‌های نخبه و تحصیل کرده و انقلابی و جوان. فعالیت‌های مختلف داشته‌ان که بعدها همون فعالیت‌ها رو سپاه عهده‌دار می‌شه و اون‌ها هم به‌عنوان هسته‌ی اولیه‌ی سپاه وارد پادگان ولیعصر(عج) می‌شوند و... تا اینجا رو که تعریف کرده بود، برادر غلام‌علی از مأموریت برگشت و اون بچه‌محل هم از ما عذرخواهی کرد و رفت پیش غلام‌علی و... همون موقع برادر متوسلیان هم مهندسیش رو می‌گذرونده. پایان صحبت غلام‌علی و متوسلیان به اینجا ختم شد که طرح عملیاتی بریزن و...»

اصغر ناگهان صحبت‌هایش را قطع کرد تا برادر غلام‌علی موقعیت استقرار و مناطقی را که احتمال تیراندازی از آنجا می‌رفت، برای نیروی تازه‌وارد توضیح بدهد. نفر بعدی هم آمد و غلام‌علی در معرفی آن دو به اصغر و علی‌رضا گفت:

«این‌ها برادرهایی هستن که گفته بودم کمکی ما می‌آن. سریع حالت بگیرین که ظاهراً جنب و جوش‌هایی در شهر هم بوده و گویا برای اون‌ها هم نیروهای

کمکی اومده. تا غروب نشده دوتا سنگر کناری هم بغل دست همین سنگر اصلی بزین و چهار نفری سر پست نگهبانی باشین. دارم به تون اخطار می‌دم که آماده‌باش درجه‌ی یک هستین.» صحبت‌های غلام‌علی با صدای اولین رگبار از سمت ساختمان‌های مقابل قطع شد و او بی‌درنگ در پشت مسلسل کالیبر ۵۰ قرار گرفت و شروع کرد به جواب دادن متقابل به آتش آن‌ها. اصغر که ساعتی پیش در درونش نگرانی احساس کرده بود، با شلیک اولین گلوله‌ی آرپی جی ۷ آتش مسلسل سنگینی را از روی پشت‌بام خرپشته‌ی ساختمان سمت چپشان بدجوری آن‌ها را زیر آتش گرفته بود، خیالشان را راحت کرد. غلام‌علی حین پایین رفتن نجواگونه گفت: «من می‌رم پایین پیش بچه‌ها و دوستانی که تازه اومده‌ان. به تون سر می‌زنم. شما هم کاری داشتین، یکی تون با احتیاط بیاد پایین. در ضمن به همین فاصله‌ی کوتاه از سنگر تا دم در هم توجه داشته باشین.»

در طبقه‌ی هم کف که سرسرای بزرگی داشت و اتاق‌ها در دو سوی آن واقع شده بود، ازدحام ناشی از هیجان و اضطراب در بین کسانی که تازه‌وارد بودند و آن‌ها که از پیش مستقر شده بودند، به چشم می‌خورد. سردرگمی و تنه به تنه خوردن‌ها بیشتر به‌خاطر هول رگبارهای متناوبی بود که گلوله‌ها به پنجره‌ها برخورد می‌کرد و بعضی‌ها کمانه می‌کرد و به سمت مقابل می‌خورد که صدای دیگری تولید می‌کرد. گلوله‌هایی هم که به کیسه‌ی شن‌ها برخورد می‌کرد، همان لحظه صدایش می‌مرد. پنجره‌ها با کیسه‌های شنی تا نزدیک سقف پوشانده شده بود که در آن غروب پاییزی فضا را هر چه بیشتر دلگیرتر می‌کرد. احمد متوسلیان با قامتی متوسط و چابک که کمی در حرکاتش رنگ و بوی تندی و تلخی هم دیده می‌شد، بی‌آنکه متأثر از وضعیت موجود باشد، افراد را دو،

سه نفری به سمتی می‌کشاند و خمیده و زیگزاگی پیش می‌برد و در سنگرهای از پیش تدارک دیده شده مستقر می‌کند و به سرعت وظایفشان را تفهیم می‌کند و به سراغ دو، سه نفر دیگر که دم در منتظرش بودند، می‌آید و آن‌ها را هم در سنگرهای دیگر مستقر می‌کند. سرعت عملش آن‌چنان بالا بود که ظرف چند دقیقه همه را سروسامان داد. به نظر می‌آمد که غلام‌علی طبق تقسیم وظایفی که بین او و متوسلیان وجود دارد، خیالش راحت و آسوده است و به کفایت او مطمئن و دلگرم. تا ساعاتی دیگر همه‌ی محل‌های تیراندازی با شدت عمل افراد سپاه چنان ساکت شده بود که گویی خاک مرده بر آنجاها پاشیده‌اند. افراد سپاه غیر از چند نفری که مشغول نگهبانی شدند، بقیه در انتهای سرسرا که امن‌تر از اتاق‌ها بود و در عین حال بزرگ‌تر، کنار هم نشستند و گوش به حرف‌های دو مسئول پایگاه، احمد متوسلیان و غلام‌علی پیچک سپردند. احمد گفت: «به برادرانی که تازه به جمع ما اضافه شده‌ان، خیرمقدم می‌گم. امیدوارم از وضع پیش آمده، حساب کار دست‌تون اومده باشه. ما در اینجا آماده‌باش دائم هستیم. پیش از شما دو پست اصلی مون که یکی بالای پشت‌بام هست و دیگری دم در ورودی، دوازده ساعته بود. یعنی دو نفر بالا و دو نفر هم دم در، که هر کدام، دو نفر پوتین به پا توی سالن آماده داشتند که به محض شنیدن تیراندازی به کمک دو نفر مستقر در سنگرها می‌شتافتند. ضمن اینکه همین نفرهای آماده‌باش کمکی افراد نگهبان هم بودند که برای نماز و غذا خوردن جای اون‌ها رو پر می‌کردن. با اومدن شما با برادر پیچک هماهنگ می‌کنیم تا بلکه نگهبانی سه نوبته بشه. سه دستگاه سیم‌رغ توی حیاط هست که بر روی اتاق هر کدامشان یک کالیبر ۵۰ نصب شده که آماده‌ی حرکت‌اند. به‌طور معمول غیر از راننده هر کدوم چهار

نفر نیاز دارن. حالا که شما به کمک ما اومده‌این، می‌تونیم اسامی دوازده نفر رو برای سه دستگاه کالیبر ۵۰ بنویسیم. کار این سه خودرو مربوط می‌شه به مأموریت‌های داخل شهر، از هر نوع که باشه. این افراد هم همیشه آماده‌باش هستن. حتا موقع نماز خوننشون هم، یک نفر، یک نفر بخونن تا آمادگی حفظ بشه. بقیه‌ی نیروهای موجود در حالت آماده‌باش می‌مونن تا در صورت نیاز به حفاظت مقر پردازن. کسی در داخل حیاط یا در داخل ساختمان و نزدیک پنجره‌ها با بی‌خیالی راه نمی‌ره، چون هر آن ممکنه هدف تک‌تیرانداز قرار بگیره. حمله‌های ضدانقلاب گاه و بی‌گاه هست که نمی‌شه پیش‌بینی کرد که مثلاً در طول روز یا در طول شب تیراندازی می‌شه و بقیه‌ی اوقات بدون آماده‌باش طی بشه. واقعیت اینه که مهمات اون‌ها بهتر و بیشتر از ماست. ما ارتباط زمینی با هیچ‌قرارگاهی نداریم، اما دشمن با عراق ارتباط تنگاتنگ داره. عده‌ای در بینشون هست که چون عمری با برنو کار کرده‌ان، هدف‌گیری شون فوق‌العاده‌ست. ما تنها زمانی به شهر می‌ریم که مأموریتی داشته باشیم. من در خدمت هستم تا صحبت‌های فرمانده عزیزمون رو بشنویم.»

غلام‌علی از جا برخاست، ایستاد و دفترچه‌ی یادداشتش را باز کرد و گفت: «از صحبت‌ها و به‌طور کلی زحمات برادر عزیزمون متوسلیمان قدردان هستیم. ایشون مسئول کارهای تکنیک و تاکتیک ماست و دل دادن به آموزش‌های ایشون برای یک‌یک ما واجبه و باید از هر لحظه‌اش استفاده کنیم. افرادی که مأموریت ندارن یا سر پست نیستن، در اختیار ایشون قرار می‌گیرن و بهره‌مند می‌شن، یکیش هم خود من. نکته‌ی قابل‌تذکر به دوستان تازه‌وارد این هست که مثل برادران از پیش آشنا به امور، جیره‌بندی آب و غذا رو هم رعایت کنن و بدونن که ما در

اینجا در محدودیت هستیم و تنها تغذیه‌ی ما هم از راه هواست که هلی کوپتر می‌آره. نکته‌ی قابل تأکید بعدی این هست که چون هیئت حسن نیت باز هم وارد کردستان شده، انتظار می‌ره که ضدانقلاب چند روزی برای قدرت نهایی به اون‌ها هم که شده، فعال‌تر از روزهای پیشین خواهند شد که باید آمادگی داشته باشیم. صرفه‌جویی در مهمات هم ضرورت داره و ما محدودیت سختی داریم. موفق باشید.»

مواد غذایی از هفته‌ها پیش جیره‌بندی شده بود و افراد تازه‌وارد هم باید خودشان را با شرایط وفق بدهند. غذای گرم یکی، دو روز بعد از آمدن هلی کوپتر پخت و پز می‌شد، اما بقیه‌ی روزها نان خشک‌های بسته‌بندی شده آب زده می‌شد و مربا و پنیرهای تاریخ گذشته را مصرف می‌کردند. در این میان کسانی که از بنیه ضعیف برخوردار بودند، در معرض انواع بیماری‌ها قرار می‌گرفتند، اما راه چاره‌ای نبود. آن شب گلوله‌باران مقرر سپاه ادامه یافت و آن‌ها هم به مقابله پرداختند. شهربانی در نزدیکی زندان به فعالیتش ادامه می‌داد و این هم به برکت برنامه‌ی دولت موقت بود که پرسنل کادر نیروهای نظامی و انتظامی می‌توانند به واحدهای همان نیرو در شهر زادگاهشان و در مواردی به شهری که در آنجا ازدواج کرده بودند، منتقل شوند. بنابراین بیشتر پاسیان‌ها اهل شهر و روستاهای بانه بودند و افراد زندانی هم بیشتر مربوط به جرایم غیرسیاسی می‌شد.

از یازدهم شهریور که پیش از آن هیئت حسن نیت از شهرهای کردستان دیدار کرده بود، گروه‌های مسلح ضدانقلابی جری‌تر شده و سرسختی بیشتری از خودشان نشان می‌دادند. اعلامیه‌های گروه‌هایی چون چریک‌های فدایی خلق، کومه‌له و دموکرات جنگ طلبانه بود و شعارهای «پاسداران باید شهرها را ترک

کنند» و «ارتش ضد خلقی منحل باید گردد» بالا گرفته بود. غلام‌علی اعلامیه‌ی جدید هیئت حسن نیت را خوانده بود و در دست داشت که متوسلین به وی نزدیک شد. غلام‌علی با نشان دادن اعلامیه گفت: «تنها تفاوت بین اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌های هیئت حسن نیت با گروهک‌ها در اینه که مهر و نشان پای برگه‌ها مختص خودشان است. محتوا تفاوت چندانی با هم ندارند. من دقت کرده‌ام که در میان هیئت حسن نیت داریوش فروهر و سحابی عملاً به جنگ با نظام جمهوری اسلامی ایران پرداخته‌اند. در واقع فرار به جلوی این‌ها حاکی از اینه که این واقعیت رو فهمیده‌ان که آینده‌شون در میون اون‌هاست و نه در جمهوری اسلامی.» احمد که به سختی بر عصبانیت خود چیره بود، گفت: «اون‌ها ماهیت خودشون رو رو کرده‌ان. چه بسا عده‌ی بیشتری هم چنین خواهند کرد. این وسط تمرکز یافتن و شکل و سازمان و نبوغ نیروهای نهادهای انقلاب اسلامی است که باید ضدانقلاب و وازده‌ها رو به درک موقعیتشون وادار کنه. الحق سازمان‌دهی و متمرکز کردن نیروها به وسیله‌ی امثال ما کند پیش می‌ره. اکثریت ما چشم به سخنرانی‌های حضرت امام دوخته‌ایم و انتظار داریم همه‌ی مشکلات با اون‌ها حل و فصل بشه. از دانشجویها تا کارگران، دانش‌آموزان و اعضای نهادها و... همه کند حرکت می‌کنیم. مردم عادی، مردم شهروند انتظار دارن شکل‌گیری کامل نظام رو مدام رو به جلو ببینند. کند عمل می‌کنیم. این ضعف‌هایی که در اینجاها داریم، نتیجه‌ی همان ضعف‌هایی است که در تهران و قم و تبریز و اصفهان و... داریم. به هر انقلابی در تاریخ مراجعه کنی، می‌بینی حرکت‌ها باید سرعتی به مراتب بالاتر از این‌ها نیاز داشته.»

درگیری‌ها کم و بیش ادامه داشت و غلام‌علی به وسیله‌ی نامه‌ای از محمد

بروجردی (مسئول موقت زندان اوین در ماه‌های اول انقلاب) که با شیخ صادق خلخالی (دادستان انقلاب، مستقر در زندان قصر تهران) آشنایی پیدا کرده بود (ایشان در سال‌های پیش از انقلاب در بانه تبعید بوده‌اند و افراد محترم و بانفوذی را می‌شناخته‌اند)، اسامی آن‌ها را خواسته و برای غلام‌علی فرستاده بود. غلام‌علی سر فرصت و با احتیاط با آن‌ها دیدار می‌کرد و راه کار می‌جست. هرگاه هم که می‌خواست به چنان مأموریتی برود به برادر احمد متوسلیان می‌گفت: «احمدجان، حواست باشه که من دارم حرکت می‌کنم. گوش به زنگ باش و اگر نارنجکی منفجر شد، فوراً همون جا سراغ من بیا. اگر زنده مونده باشم، کمکم کن، وگرنه به‌خاطر خطر کردن من، خودت و بچه‌ها رو درگیر نکن.» همیشه دوتا نارنجک با خودش حمل می‌کرد. در نتیجه‌ی گفت‌وگوهایش با معتمدینی که شیخ صادق خلخالی اسامی‌شان را برده بود و بعدها هم غلام‌علی نامه‌های وی را برای همان معتمدین می‌برد، به این نتیجه رسیده بود که با وجود شیخ جلال حسینی، گفت‌وگو با آن‌ها به جایی نخواهد رسید. کاری که هیئت حسن نیت (فروهر، سبحانی و صباغیان) با تحویل آن همه سلاح به شیخ جلال، مثلاً برای تشکیل دادن کمیته‌ی انقلاب اسلامی، مرتکب شده بودند، به این زودی‌ها قابل فیصله دادن نبود. به یاد می‌آورد مأموریتشان به بانه، از پادگان ولیعصر (عج) تهران برای جمع‌آوری همان سلاح و تجهیزات بود که کار بیخ پیدا کرده بود و ماندگار شده بودند.

غلام‌علی از خلال گفت‌وگوها با حاجی عبدالله احمدی، عبدالله نعل‌بندی، شیخ کاکه حمه سمیعی و... دریافتی بود که سازمان امنیت ترکیه سیل سلاح‌های ساخت بلوک شرق را روانه‌ی کردستان و آذربایجان غربی به‌ویژه بانه کرده

است تا به راحتی خرید و فروش شود و تنور جنگ به این زودی‌ها سرد نشود. رژیم بعثی هم که مرزهایش تنها پانزده کیلومتر با بانه فاصله داشت. گروه سی نفری غلام‌علی با بالگرد در محلی نزدیک بانه فرود آمده بودند تا با همراهی نیروی ارتش که مأموریت داشت برای تقویت پادگان بانه وارد شهر شود، با مقاومت افراد گروه شیخ جلال و کومه‌له زمین‌گیر شده و مانده بودند. در واقع مأموریت آن‌ها بازپس‌گیری سلاح و تجهیزات به یغما رفته از ژاندارمری بانه بود. روز هفتم شهریور پادگان ژاندارمری اشغال و غارت شده بود و آن‌ها روز دهم شهریور در کنار ستون اعزامی ارتش قرار گرفته بودند. دو شبانه‌روز طول کشیده بود تا وارد شهر شده و در ساختمان فرمانداری مستقر شوند و نیروی ارتشی هم به پادگان برسد. غلام‌علی بعد از ارتباط مکاتبه‌ای با محمد بروجردی متوجه شد که در همین روزها، یعنی بین پنجم تا دوازدهم شهریور دو نامه‌ای که دادستان انقلاب اسلامی برای شیخ جلال حسینی فرستاده بود که مصالحه کند، اما شیخ جلال همانند برادرش عزالدین حسینی نه تنها مصالحه نکرده بود، بلکه پادگان ژاندارمری را هم تصرف کرده بود. شیخ صادق خلخالی به سقز آمده بوده و به هر دو برادر نامه فرستاده بود، اما وابستگی آن‌ها به دموکرات و کومه‌له بیش از تصور دادستان بوده است. چراکه هر دو برادر تا آن هنگام، در دو منطقه، سردمدار آشوبگران بوده‌اند. گرچه تنها رفتن غلام‌علی به محل قرار آن‌ها که اغلب در منزلشان بود، خالی از خطر نمی‌توانست باشد، اما به فهمیدن بعضی از خطوط و ربط‌ها راه می‌برد. تا حدودی از لابه‌لای حرف‌ها، اختلاف‌ها و اتحاد را در میان گروه‌های رنگارنگ درمی‌یافت و همین‌ها برای شناسایی کردن‌ها حداقل‌هایی داشتند. رحلت آیت‌الله طالقانی وقفه‌ای دو روزه در درگیری‌ها ایجاد کرد و افراد

سپاه در آن دو شبانه‌روز برای آن شادروان مجالس برگزار کردند و قرآن خواندند و فرازهایی از سخنرانی‌هایش را از روی نوار کاست شنیدند و یاد و خاطرش را گرمی داشتند. دو روز بعد از رحلت آیت‌الله طالقانی بر مبنای اطلاعاتی که غلام‌علی به آن‌ها رسیده بود، اعزام گشتی‌ها به داخل شهر شروع شد که در بیشتر موارد موفقیت‌هایی را رقم زد. برادر احمد متوسلیان از غلام‌علی خواسته بود که نوبتی هم شده باشد، آن مأموریت‌ها را خودش با افراد برود و غلام‌علی در ستاد بماند که غلام‌علی هم موافقت کرده بود. هنوز پادگان ژاندارمری در اختیار گروه‌ها قرار داشت و نیروهای سپاه باید با انواع گروه‌ها بر سر تسخیر مقرشان می‌جنگیدند تا بلکه بتوانند شرایط را برای حمله به پادگان ژاندارمری مساعدتر کنند. صبح یکی از همین روزها بود که خبر رسید شیخ صادق خلخالی، دادستان کل کشور، از اینکه مطلع شده تعرض‌هایی توسط ضدانقلاب صورت گرفته است و راه‌های مسالمت‌جویانه هنوز مسدود است، با بالگرد از سقز وارد پادگان بانه شده است. غلام‌علی بی‌درنگ گروهی را آماده کرده، به پادگان رفتند و شیخ صادق خلخالی را با اسکورت مناسب به مقر خودشان در ساختمان فرمانداری آوردند. خبر دیدار شیخ صادق خلخالی از شهر بانه در نوع خود بمب خبری بود که بر دو طرف درگیری تأثیر خاص خودش را داشت. گروه‌های آشوب‌گرا به وحشتی فلج‌کننده گرفتار شده بودند و در مقابل افراد سپاه و ارتش از اینکه می‌دیدند یک مقام بلندپایه برای دیدار از موقعیتشان آمده، توانمندتر به نظر می‌رسیدند. در دیدار ایشان، شیخ جلال حسینی برای مذاکره مناسب محسوب نشده بود که همین موضع‌گیری، دلگرمی بیشتر هواداران انقلاب اسلامی را پیرامون شخصیت‌های مردمی تقویت می‌کرد. آقای خلخالی که پیش از انقلاب مدتی به بانه تبعید شده

بودند و با شخصیت‌های بانفوذ آشنایی داشتند، همراهی غلام‌علی با ایشان در مذاکره‌هایش هم اطلاعات بیشتری در اختیارش می‌گذاشت که جنبه‌ی دیگری از برکات دیدار محسوب می‌شد. دیدارها موجبات ارتباط‌های بعدی غلام‌علی با آن‌ها را فراهم می‌کرد.

در طی روزهای گذشته عده‌ای از مردم که در پی اشغال پادگان ژاندارمری به روستاها پناه برده بودند، باز می‌گشتند و مغازه‌ها کم و بیش به کسب و کارشان ادامه می‌دادند. از اینکه در این دیدار احکام حاجی عبیدالله به‌عنوان شهردار و آقای عبدالقادر بهرامی به‌عنوان رئیس آموزش و پرورش و حاج شیخ کاکه حمه سمیع به‌عنوان امام جمعه‌ی شهر بانه صادر شد، دلگرمی‌ها بیشتر شد. بعدازظهر همان روز و پیش از ظهر روز بعد، مشکل دیگر شهر، یعنی بازداشتی‌های افراد غلام‌علی و احمد متوسلیان که در زندان موقت فرمانداری به سر می‌بردند، حل شد. در میان بازداشتی‌ها چند نفر جرم‌های سنگین‌تری از قبیل اقدام مسلحانه علیه نیروهای سپاه و ژاندارمری و ارتش داشتند که به اعدام محکوم شدند و عده‌ای هم با تعهد دادن در حضور امام جمعه‌ی شهر، آزاد شدند. آنچه باید ضربتی انجام می‌شد، در ظرف اقامت دو روزه‌ی آقای خلخالی صورت گرفت و ایشان به وسیله‌ی هلی‌کوپتر شهر را ترک کردند. طبق حکم صادره از سوی آقای خلخالی، پیش از ظهرها، غلام‌علی با مسئول قرار دادن احمد متوسلیان برای دریافت سلاح و مهمات از مردم و دادن رسید به آن‌ها، به فعالیت در این زمینه اقدام شد. نتیجه‌ی کار چندان تعریفی نداشت و احمد به غلام‌علی گفت: «تعداد سلاح و مهمات تحویل‌شده شاید یک درصد سلاح و مهمات موجود در شهر باشه، اما مهم‌تر نگرانی مردم هست که نمی‌دونن ما امان‌دهنده‌ها،

خودمون در امان هستیم یا نه؟ هرچند در این دو روز مسافرت آقای خلخالی اقدام مسلحانه‌ای پیش نیومد، اما تبلیغات منفی با حجم بیش از پیش ادامه پیدا کرد. مردم نگران بدونن که ما چه قدر صلح و ثبات موجود در شهر رو ادامه خواهیم داد. از طرفی بانه یکی از چند شهر کردستان و آذربایجان غربی و منطقه‌ی اورامانات است که سر راهه... مشکل دم دست، بابت اون چند نفر تیرباران شده خواهد بود. گشت‌زنی در شهر رو چند روزی تعطیل کنیم تا ببینیم واکنش‌ها چه‌طور پیش می‌آد. کمبود غذا و مهمات داریم. از طرفی نمی‌دونیم مثلاً شهردار یا امام جمعه‌ی شهر رو چه‌قدر به رسمیت خواهند شناخت. کار ضربتی آقای خلخالی در این شرایط که هیئت حسن نیت هر دو هفته یک بار سفر دوره‌ای از این شهر به اون روستا می‌کنه و مدام باج می‌ده، جالب بود. حتا من خبر دارم که پادگان وضع به مراتب بدتر از ما رو داره. همه‌ی شهرهای منطقه شده بازار مکاره‌ی فروهر و سحابی و صباغیان. مشکل بزرگ پادگان هم از همون مشکل اصلی تحفه‌ی دولت موقت که مثلاً کادری‌ها می‌تونن توی شهر خودشون خدمت کنن، ناشی می‌شه. اکثریت پرسنل کادر پادگان محلی‌اند. معلوم نیس کی طرفدار چه گروهیه! به قول معروف عطسه کنی، کل مقرهای کومه‌له و دموکرات و فدایی و خبات می‌فهمه. چند روز صبر می‌کنیم و مقابله می‌کنیم. اگه دیدیم ما اینجا در محاصره‌ایم و پادگان هم اونجا زیر فشاره، به قول معروف خرج و دخلمون رو با پادگان یکی می‌کنیم. اینجا که هلی‌کوپتر نمی‌تونه بنشینه، ما هم ذخیره‌ی خاصی نداریم. البته نگران نفوذی‌های داخل پادگان هم هستیم و دست کم نمی‌گیریم. من با فرمانده پادگان صحبت می‌کنم که ساختمونی رو تحویل ما بدن. تا ببینیم چی پیش می‌آد.»

تیراندازی‌ها و خمپاره‌پرانی‌ها از سر گرفته شد و گویی در آن فاصله‌ی به نسبت آرام‌شده‌ی چند روزه، تدارکات و مهمات گروه‌ها بیشتر شده باشد، این بار شدیدتر از پیش ادامه یافت. غلام‌علی فردای آن روز به احمد گفت: «من هم با شهربانی صحبت کرده‌ام که اینجا رو تحویلشون بدیم و هم با ارتش که به ساختمان مخصوص خودمون نقل مکان کنیم. ذخیره‌ی مواد غذایی و مهمات داره ته می‌کشه. اقلاً توی پادگان کم و بیش از اون جیره‌ای که هلی‌کوپترها می‌آرن، ما هم قسمت خودمون رو تحویل می‌گیریم. حتا بودن ما توی پادگان تضمینی هست که اونجا دست اشرار نیفته. شنیدم که برادر صیاد شیرازی داره تلاش‌هایی می‌کنه. شما نظرتون چیه؟» احمد که با شنیدن حرف‌های غلام‌علی پکر شده بود، گفت: «آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است. انتخاب دیگه‌ای نداریم. تنها نکته‌ای که باید اضافه کنم، این هست که این تحویل و تحول و رفتن به پادگان سریع انجام بشه که فرصت کمی در اختیار ضدانقلاب قرار بگیره. دست به کار بشیم. توکل بر خدا.» تا این زمان که به پایان مهرماه چیزی نمانده بود، افراد سپاه وارد پادگان ارتش شدند و در ساختمان اختصاص داده‌شده مستقر شدند. غلام‌علی و احمد که با گروه اول و در هفته‌ی اول شهریورماه به بانه آمده بودند، نزدیک به دو ماه بود که سختی مأموریت را تحمل می‌کردند. فشار و تهدید بر پادگان هم افزایش یافته و محاصره‌ی آنجا هم کامل بود. تنها راه ارتباطی با بیرون از شهر، راه هوایی بود که از پادگان سقر هلی‌کوپترها و گاهی هواپیمای باربری آرد و فشنگ و آب و... حمل می‌کردند. پادگان تا حدودی در مرکز شهر قرار داشت که برخلاف فرمانداری که در انتهای شهر و در مسیر مریوان واقع شده بود، وضعیت بهتری داشت. مشکل دیگری که پادگان داشت،

در اشغال بودن تپه‌ی مشرف بر پادگان بود که توسط پرسنل نفوذی و در حال مأموریت بر روی آن به گروه‌های سیاسی واگذار شده بود و در این زمان، با وجود محدودیت‌ها امکان آزادسازی‌اش نبود. افراد گروه غلام‌علی علاوه بر حفظ موقعیت خود، مواظب ساختمان فرمانداری سابق و ساختمان مجاورش که شهربانی بود، هم بودند و هرگاه که لازم می‌شد، با آتش خمپاره از آن‌ها حمایت می‌کردند.

غلام‌علی با وجود محدودیت‌های دریافت روزنامه، استفاده از رادیو و تلویزیون به هر نحوی که می‌توانست در جریان اوضاع و احوال کشور قرار می‌گرفت و ارتباط بعضی از برخوردهای سیاسی را با بعضی دیگر می‌سنجید و پیش خود به نقد و بررسی می‌پرداخت. از ۲۳ مهر هیئت حسن نیت دوباره وارد کردستان شده بود و در این مرحله دستور کارشان آن بود که با مردم کردستان دیدار داشته باشند و نه با سران گروه‌های سیاسی. اما آنچه غلام‌علی آگاه شده بود، خلاف دستور کار را ثابت می‌کرد که در عمل تبدیل شده بود به دیدار با مردم و سران گروه‌های سیاسی. در برنامه‌ی دیدار آن‌ها از بانه هم تاریخ ۱۳۵۸/۸/۱۶ گنجانده شده بود. غلام‌علی در یادداشت‌های خود نوشت: «عقب‌نشینی و باز هم عقب‌نشینی در کردستان، استاندار از سران حزب توده، در خوزستان، وزیر دفاع و فرمانده نیروی دریایی، عملاً آب به آسیاب دشمن می‌ریزد. استانداری که برای استان خراسان منصوب کرده‌اند خودش به تنهایی مشکل است. اینجا حاکمیت سیاسی نظام در محدوده‌ی همین پادگان و مقر شهربانی خلاصه شده، در شهرهای دیگر استان هم وضع بهتر از اینجا نیست. گویا در تهران هم همان وضعیت اشغال کردن ساختمان‌های دولتی به‌ویژه در محیط دانشگاه‌ها ادامه دارد. هر شعار و شایعه و

تظاهرات در تهران بر روی جرأت این‌ها بلافاصله منعکس می‌شود. هرچند گویا انجمن اسلامی دانشگاه‌ها در تهران گام‌های اساسی برداشته‌اند و می‌روند که تأثیرگذاری‌شان را بیشتر کنند.»

غلام‌علی از اینکه می‌دید در پادگان محدودیت بیشتر از فرمانداری است، تأسف می‌خورد. فرمانده پادگان چپ و راست مثل آینه‌ی دق پیش می‌آمد و به‌عنوان نصیحت، خاله‌زنک‌وار وانمود می‌کرد که سپاه مشکل پادگان شده، وگرنه گروه‌های سیاسی کاری به کار پادگان ندارند. به‌عمد خودش را به آن راه می‌زد که انگار نه پادگان در محاصره است و تپه‌ی مشرف بر پادگان را افراد خودش به ضدانقلاب تقدیم کرده‌اند. غلام‌علی از بحث که تولید کدورت می‌کرد، به‌عمد کنار می‌کشید و می‌رفت همراه افرادش در آموزش نظامی احمد متوسلیان شرکت می‌کرد. احمد برای بالا بردن توان رزمی افراد و همچنین بیرون آوردن افراد از یکنواختی روزانه، این کلاس‌ها را برپا می‌کرد و شب‌ها هم غلام‌علی پیرامون مباحث سیاسی، ایدئولوژی برای افراد سخنرانی می‌کرد. تأمین امنیت قسمت عمده‌ای از پادگان به عهده‌ی افراد سپاه بود. سمت راست پادگان، از محدوده‌ی قبرستان، منطقه‌ی مورد حفاظت سپاه شروع می‌شد که به‌خاطر رفت و آمد مردم به قبرستان مشکل‌تر از بقیه‌ی قسمت‌ها بود. از آنجا که نیروی جایگزین برای افراد غلام‌علی در نظر گرفته نشده بود، آن‌ها درصدد برآمدند که اوایل آبان‌ماه از راه هوایی و از سقز به کرمانشاه و تهران برگردند، اما همین که آگاه شدند کاروان ارتش در راه است، تصمیم گرفتند منتظر باشند و بعد از آن در صورت صلاحدید از پادگان خارج شوند. ماه مبارک رمضان به پایان رسیده بود و آن‌ها نماز عید فطر را در مسجد پادگان برگزار کرده بودند. اخباری که می‌باید

غلام‌علی پی‌گیر لحظه به لحظه‌اش می‌شد، مربوط به کاروان ارتش بود که از سردشت راه افتاده بود تا از گردنه‌ی آربابا گذشته و به پادگان ملحق شوند. اولین خبر حکایت از آن داشت که ستون بر سر راه خود با افراد حزب دموکرات درگیر شده‌اند و سرهنگ اشراف و چند درجه‌دار شهید شده‌اند و عده‌ای هم از دموکرات‌ها کشته شده‌اند. غلام‌علی بعد از هماهنگ کردن با فرمانده پادگان، با بیست نفر از افرادش از سمت شهر به سوی جاده حرکت کردند تا آن‌ها را در ورودی به شهر تا پادگان همراهی کنند. سه دستگاه وانت نیسان که بر روی هر کدام کالیبر ۵۰ نصب کرده بودند، از ورودی شهر به طرف جاده پیشروی کردند. حدود یک ساعت به غروب آفتاب روز دهم آبان ماه مانده، آن‌ها با ستون ارتشی الحاق پیدا کرده، به طرف ورودی شهر حرکت کردند. افراد گروه‌های دموکرات، خبات، کومه‌له، چریک‌های فدایی خلق، زحمت‌کشان و... کمین‌های هماهنگ با هم از پیش ایجاد کرده بودند و ناگهان از همه‌ی جهت‌ها کاروان ارتشی و افراد سپاهی به فرماندهی غلام‌علی را زیر رگبارهای مسلسل و خمپاره ۶۰ و آرپی‌جی خود گرفتند. پناه گرفتن در صافی جاده ممکن نبود و افراد از پشت کامیون‌ها به‌عنوان سنگر موقت استفاده کردند، اما انفجارهای پی‌درپی خودروها اوضاع را به کلی به هم ریخت. غلام‌علی خود پشت یکی از مسلسل‌های کالیبر ۵۰ ایستاده بود و مرتب تیراندازی می‌کرد و از راننده می‌خواست پیش یا پس، به راست یا به چپ حرکت کند تا هم توان حرکتی مناسب داشته باشند و هم تلاش کنند کاروان از محاصره‌ی کامل نجات پیدا کند. با تاریک شدن هوا امکان جابه‌جایی از ستون سلب شد و آن‌ها از هر مانع کوچکی به‌عنوان سنگر استفاده کردند. غلام‌علی تنها فکری که انجام آن را فوری تشخیص داد، این بود که به طرف

چند کامیون رفت و به آن‌ها گوشزد کرد که به‌طور پراکنده از مسیر شمال غرب به طرف پادگان حرکت کنند.

بعد از نیمه‌شب محاصره کامل شد و افراد سپاهی و ارتشی در دو دسته‌ی جدا از هم به مقابله پرداختند. غلام‌علی و افرادی که تلاش کردند که به ستون ارتش روحیه بدهند و بگویند تا روشن شدن هوا یک ساعت بیشتر نمانده، اما آن‌ها گوش ندادند و دسته‌دسته تسلیم شدند. گروه غلام‌علی به همراه قسمتی از کاروان که با هم بودند، خود را به پادگان رساندند. اطلاعاتی که بعد از روشن شدن هوا به دست آمد، حکایت از آن داشت که در مجموع حدود هشتاد جیب و کامیون کاروان متلاشی شده، ۲۵ نفر شهید، بیست نفر زخمی و سی نفر تسلیم شده‌اند. چهار نفر از افراد ستون را در کامیونی قرار داده و به آتش کشیده بودند. غلام‌علی بعد از رساندن نیروها به پادگان با لباس شخصی به در خانه‌های شهردار، مسئول آموزش و پرورش و امام جمعه شتافت و از آن‌ها خواست با توجه به روابطشان با سران ضدانقلاب، از آن‌ها درخواست کنند زخمی‌های به گروگان گرفته‌شده را آزاد کنند. تلاش‌ها انجام شد و زخمی‌ها به مسجد حاج ویسی و مسجد ملا کریم منتقل شده، تحویل افراد ارتش شدند تا به بیمارستان منتقل شوند. غلام‌علی بعد از دیدار کوتاهی که از بیمارستان کرد، وضع را در آنجا بدتر از هر جای دیگر دید. به یادش آمد که می‌تواند از سرهنگ نفر، رئیس شهربانی که موضع‌گیری بینابینی داشته و با ضدانقلاب به‌طور مستقیم درگیری نداشته، تماس پیدا کند و از او بخواهد زخمی‌ها و اسرا را به پادگان منتقل کنند تا با هلی‌کوپتر به بیمارستان‌های شهرهای دیگر اعزام شوند. این تلاش‌ها تا ۲۴ ساعت بعد به نتیجه رسید. سرهنگ نفر را آقایان عبدالقادر بهرامی و ملاعلی

خطیبی همراهی کرده بودند و فرمانده پادگان، سرهنگ مدرکیان هم گفته بود که لازم نیست جنازه‌ها از بیمارستان و شهربانی به پادگان حمل شوند، بهتر است از مقابل مسجد به وسیله‌ی هلی کوپتر به شهرهای دیگر منتقل شوند. در ملاقات بین احمد متوسلیان و غلام‌علی پیچک توافق بر آن شد که غلام‌علی برای توصیف و گزارش آنچه به وقوع پیوسته و می‌توانست تکرار شود، در تهران به شورای مرکزی سپاه پاسداران و با هماهنگی آن‌ها به شورای عالی دفاع داده شود. در صورت گرفتن کمک و نیرو به پادگان برگردد، اما در صورت نیامدن تا سه روز بعد، احمد متوسلیان طبق برنامه‌ی پیشین، نیروها را به ستاد عملیات غرب کشور در کرمانشاه منتقل کند تا به تهران بازگردند. هر چه بود، موضوع برای فرمانده جوان در آن مقطع پایان یافته جلوه می‌کرد. دادن گزارش‌ها را ادای تکلیف تلقی می‌کرد. آنچه در ظرف سه ماه گذشته‌ی مأموریت تجربه کرده بود در جمع‌بندی ضعف عملکرد دولت مرکزی را نشان می‌داد که بدون راه‌کار راه‌بردی اداره‌ی امور مناطق بحران‌زده‌ی غرب کشور را به ضعف مدیریتی اعضای حسن نیت گره می‌زد.

غلام‌علی صبح روز سیزدهم آبان‌ماه در اتاق خود سرگرم تنظیم درخواست اعزام نیروی کمکی و تجهیزات و مهمات ضروری برای سپاه بانه از فرماندهی کل سپاه بود که نزدیکی‌های ظهر خبر مربوط به تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا به وسیله‌ی دانشجویان پیرو خط امام را شنید. اول فکر کرد در اثر خستگی سه‌ماهه‌ی مأموریت بد شنیده است. صدای رادیو را زیادتر کرد و منتظر شد تا گوینده بار دیگر خبر را تکرار کند. بار دوم شنید و بی‌درنگ از جا برخاست و راهی شد. فاصله‌ی منزل تا میدان امام حسین(ع) را با گام‌های بلند و سریع طی کرد.

صف اتوبوس را طولانی دید و تصمیم گرفت بقیه‌ی مسیر را هم پیاده طی کند. سر راه کسانی را دید که درباره‌ی تسخیر لانه‌ی جاسوسی حرف می‌زدند و از هیجان توأم با ناباوری لرزش خفیفی در صدایشان به گوش می‌رسید. به ابتدای خیابان طالقانی که رسید، انبوه متراکم مردم را دید که از خیابان‌های بهار، مفتح، انقلاب، قرنی، نجات‌الهی، کریمخان، خردمند، ایرانشهر، فرصت، میدان فردوسی و... گروه‌گروه سر می‌رسیدند. به نظرش رسید که باید در همان دقایق اولیه که دانشجویان اقدام به بالا رفتن از روی دیوارها کرده‌اند، جای پارکی در حد فاصل میدان سپاه، میدان فردوسی، میدان هفت تیر نمانده باشد. بعضی‌ها آمده و بعد رفته بودند. با خود پتو و لباس آورده بودند که شب بمانند. کم‌کم کاسب‌های دوره‌گرد هم بو کشیده و بساط می‌چیدند. افراد سپاه در اطراف چهاردیواری لانه‌ی جاسوسی مشغول طناب‌کشی و سنگ‌ربندی بودند. اعلامیه‌های اول و دوم دانشجویان مستقر در داخل خوانده شده بود و می‌گفتند حاج احمد خمینی هم خواهند آمد. از این طرف و آن طرف کم‌کم پرچم و پارچه‌نویسی‌های گروه‌های سیاسی سر برمی‌آوردند که مثلاً ما هم آمدیم. در میان جمعیت از همه‌ی اقشار مردم دیده می‌شدند: کارگر، کشاورز، دانش‌آموز، کاسب، ارتشی، دانشجو، کمیته‌ای، زن و مرد و... که نشان می‌داد اقدام دانشجویان پیرو خط امام برای همه‌ی مردم مهم بوده و آمده بودند که اعلام حمایت کنند. بگویند که ما در بیرون دیوارهای لانه‌ی جاسوسی پشتیبان شما هستیم. آمده بودند تا اطاعت از رهبری امام را به نمایش بگذارند و وحدت را تجلی بخشند. از جوانان ملبس به روحانیت هم تعداد قابل توجهی در میان جمعیت دیده می‌شدند. رفته‌رفته ابراز مخالفت‌ها و بحث‌های سیاسی هم راه می‌افتاد که نشان بدهند آن

مردم خودجوش از همه جا آمده‌اند و اختلاف نظر هم دارند، اما در تأیید حرکت دانشجویان خط امام وجه مشترک دارند. در شعارگویی علیه آمریکا وحدت نظر دارند و همین‌ها به نظر غلام‌علی نشانگر حضور مردم در صحنه بود؛ حضوری که مردم می‌خواستند تجربه‌ی تلخ نهضت ملی کردن صنعت نفت تکرار نشود. غلام‌علی خیالش از بابت تسخیر لانه‌ی جاسوسی راحت شد، چون با چندتا از پاسداران که همکاری در سپاه منطقه‌ی شش بودند، صحبت کرده بود. از خیابان باریک کناری لانه‌ی جاسوسی حرکت کرد و در مقابل دیوار پشتی پادگان ارتشی ایرانشهر رفت که مقر موقت سپاه ناحیه‌ی شش برای حفاظت از لانه‌ی جاسوسی در حال شکل‌گیری بود. همکاران ساختمان را ساعاتی پیش تحویل گرفته، در حال جابه‌جایی بودند. اتاق‌هایی برای اسلحه و مهمات، آشپزخانه، محل استراحت، محل نماز و اتاق فرمانده مقرر شده بودند. غلام‌علی در زد و وارد اتاق فرماندهی شد. غلام‌علی در حالی که دوست و همکاری را در بغل می‌گرفت و سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، گفت: «علی تو چه طور فرمانده اینجا شدی؟ تعریف کن ببینم بعد از من چه تغییرهایی پیش اومده...» علی چهارشانه و میانه‌بالا در حالی که به غلام‌علی برای نشستن تعارف می‌کرد، گفت: «بعد از اون نمایشگاهی که در خدمت شما بودم و اون برگ معرفی من رو پر کردی، گزینش شدم و پادگان امام حسین(ع) آموزشی رفتم و برگشتم اینجا در خدمت شما هستیم. تغییرها بیشتر از این جهت بوده که کادرهای اصلی توی مقرهای خردمند و ایرانشهر کارهای مهم‌تری دارن. اینجا که حالت به نسبت فرعی‌تر و ساده‌تری داره، به عهده‌ی من گذاشته شد. نمره‌هام توی آموزشی خوب بوده، فکر می‌کنم یکی از علت‌هاش همین بوده. از طرفی معرفم هم که

شخص حضرت عالی بودین. شما از مأموریت تعریف کنین.» غلام‌علی که از انتخاب دوستش ذوق زده شده بود، گفت: «همون موقع توی اون نمایشگاهی که برای کار فرهنگی داشتیم و از نزدیک کاراییات رو دیدم، فهمیدم که هم خیلی باهوش و بالاستعداد هستی و هم شجاع و چابک. اگه آمادگی داشته باشی، این بار که خواستم مأموریت بانه بروم، بهت اطلاع می‌دم. ما هم اوایل شهر یور برای آزادسازی پادگان ژاندارمری اونجا رفتیم، اما مشکلات به‌طور عمده به سیاست‌های دولت موقت و حسن نیت برمی‌گشت که بیش از ما نیروهای حامی نظام، کمک‌حال گروه‌های ضدانقلابی می‌شد. حالا که شکر خدا، بساط دولت موقت برچیده شد، بیشتر مشکلات ناشی از ذات انقلاب و عوامل بازدارنده می‌شه که نه شرقی نه غربی، جمهوری اسلامی است. تا حاکمیت انقلاب ساختارهای سیاسی و اجتماعی خودش رو پیدا کنه، زمان لازم داره. مثلاً ارتش درسته که دیگه طاغوتی نیست، اما تا ارتش انقلاب اسلامی شدن هم خیلی فاصله داره. آموزش و پرورش، اداره‌های دیگه... نیروهایی که اونجا بودیم، حدود ۴۵ نفری می‌شدیم. شرایط به‌کلی علیه سپاه بود. حالا من اومده‌ام، اگه بتونم نیرو و مهمات و کمبودها رو بگیرم، راهی می‌شم. اگر نه که می‌مونم و اون افراد هم برمی‌گردن. به قول فوتبالی‌ها، تلاشمون رو کردیم، اما از نتیجه راضی نیستیم. فعلاً هستیم. باز هم همدیگر رو می‌بینیم. یا علی مدد.»

تلاش‌های غلام‌علی در روزهای پس از تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا به جایی نرسید. معلوم بود که با توان محدود سپاه، اولویت با استحکام حفاظتی از لانه‌ی جاسوسی بود. اخباری که می‌شنید و روزنامه‌هایی که مطالعه می‌کرد، بیشتر بر محور تسخیر لانه‌ی جاسوسی بود: دولت موقت به تسخیر لانه‌ی

جاسوسی توسط دانشجویان پیرو خط امام اعتراض کرده و استعفا داده که مورد پذیرش حضرت امام هم قرار گرفته است. اداره‌ی امور کشور از طرف حضرت امام به شورای انقلاب سپرده شده است که قرار است تا سر کار آمدن رئیس‌جمهوری و تشکیل مجلس شورای اسلامی (ملی) فعالیت کنند. غلام‌علی چون از درخواست‌هایش نتیجه‌ای نگرفت، به محل خدمتش در سپاه منطقه‌ی شش بازگشت. قسمت فرهنگی زیر مسئولیت او اداره می‌شد که در فضای فعلی بیشترین اولویت‌ها بر محور تسخیر لانه‌ی جاسوسی و تحولات ناشی از آن متمرکز شده بود. تنظیم شعارهای محوری، پارچه‌نویسی‌ها، نصب عکس و پوستر و شعار، ایجاد محل‌هایی برای توزیع فرآورده‌های فرهنگی، ارتباط با بخش‌های دیگر فرهنگی سپاه، ارتباط با امور فرهنگی شهرستان‌های سپاه و فعالیت‌هایی از این دست بیشتر فعالیت‌های غلام‌علی و همکارانش را به خود اختصاص می‌داد. در شبانه‌روز چندین نوبت حضور در محوطه‌ی لانه‌ی جاسوسی که به‌نوعی الزام‌آور هم بود، از طرفی علاقه‌ی خود او بود که هر چه بیشتر در جریان تحولات سیاسی اجتماعی انقلاب اسلامی باشد. در جریان گزارش‌های خبرگزاری‌های خارجی قرار گرفتن یکی از موارد مورد علاقه‌اش بود و پیوسته با خود فکر می‌کرد: «بعد از اون اتفاق گروگان‌گیری کشتی آمریکایی توسط کره‌ای‌ها، تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا در ایران بزرگ‌ترین پدیده در این زمینه است. البته کار کره‌ای‌ها سریع تموم شد و خیلی هم دامنه و اهمیت به اندازه‌ی کار دانشجویان پیرو خط امام نداشت. از طرفی موضوع‌های گروگان‌گیری هواپیمای مسافربری و مواردی از این دست، هیچ سنخیتی با کار بزرگ و مردمی دانشجویان پیرو خط امام نداره. در همین چند روز اخیر بازتاب‌هایی که از این

موضوع در داخل و خارج کشور پیش اومده و منعکس شده، بی نظیر بودن اون رو می‌رسونه. مردمی‌ترین حرکت انقلابی که مورد پذیرش اکثریت ملت ایران است، هر چند خشم کور آمریکایی‌ها با چنگ و دندان نشون دادن شروع شده، بعدها با نقشه‌کشی ادامه پیدا می‌کنه. از جنگ جهانی اول که جنگ‌های استعماری نو رو شروع کرده، اشغال کشورهای دیگه، انجام کودتا در کشورهای مختلف، تشکیل پلیس مخفی‌های شکنجه‌گر و قلدری در سطح جهان مقام اول رو داشته، با این ارتش عریض و طویل و سازمان جاسوسی پرهزینه‌اش، قصد داره به همین یکه‌تازی‌ها ادامه بده. در قضیه‌ی خلیج خوک‌های کوبا هم نشون داد که شروع جنگ اتمی هم، مثل بمباران اتمی شهرهای ژاپن در جنگ جهانی دوم، ازش بعید نیست. روس‌ها هم با حماقت‌ها و بلوف زدن‌هاشون مرتب بهانه به دستش داده‌ان و دارن می‌دن. نمونه‌اش همین کودتایی که در افغانستان اسلامی کرده، بهترین فرصت‌ها رو برایش آماده کرده.»

غلام‌علی بعضی وقت‌ها در بحث‌ها و مناظره‌های گروه‌های مختلف شرکت می‌کرد، اما بیشتر سعی می‌کرد حرف و شعارها را بشنود و نشریه‌ها را مرور کند و حداقل صفحه‌ی اولشان را ببرد و در بایگانی شخصی‌اش در اتاق خود در خانه نگه دارد تا در فرصت‌های مناسب در آینده به تنظیم دیدگاه‌ها و تحلیل و عملکرد کلی‌شان بپردازد. صفحه‌ی اول نشریه‌هایی را که به موضوع شروع به کار ریاست جمهوری شدن صدام از ۲۵ تیرماه مربوط می‌شد، به هم پیوسته بود و یک پرونده تشکیل داده بود. دوم: کودتای کمونیستی در افغانستان از ۲۲ خردادماه را جدا کرده و به هم پیوسته بود. سوم: تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا به وسیله‌ی دانشجویان پیرو خط امام را دم دست‌تر قرار داده بود تا بعد از هر مرخصی آمدن

مدارک جدیدتر را به آن اضافه کند. چهارم: آشوب‌های ضدانقلاب را به ترتیب وقوع اولین جرقه‌هایشان، جداجا تنظیم کرده بود. کردستان، ترکمن صحرا، بندر انزلی، خرمشهر، سیستان و بلوچستان، خلق مسلمان و تبریز و... پنجم: موضوع‌های پراکنده و ناپیوسته را که هر کدام در صورت تکرار می‌توانستند به صورت پرونده‌ی جداگانه‌ای دربیایند.

اوقات فراغت غلام‌علی را دو مشغله‌ی خاص بیشتر به خود اختصاص می‌دادند. اول: نماز و عبادت و قرآن و تفاسیر نهج‌البلاغه خواندن، دوم: تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی، به‌ویژه نقش گروه‌های سیاسی در ایجاد بحران و آشوب. بعد از این دو، ورزش هم به فراخور وقت ترک‌ناشدنی بود. اگر فرصت به دست می‌آورد، به باشگاه می‌رفت. علاقه‌اش به ورزش‌های رزمی بیشتر بود و فوتبال را برای سرگرمی و با دوستان و هم‌محلّی‌ها بودن انجام می‌داد. کندوکاو در مسائل سیاسی، اجتماعی که می‌توانست برای انقلاب اسلامی مشکل‌آفرین باشد هم پیگیری می‌کرد. نتیجه‌گیری‌هایش با دقت و وسواس توأم بود و در این باره از تحقیق میدانی و کتاب‌خانه‌ای و اسنادیابی به اندازه‌ی کافی استفاده می‌کرد. می‌گفت: «انسان غیرسیاسی به مفهوم مطلق نداریم. افراد به دو طیف اصلی تعلق خاطر دارند: اول: آن‌ها که مدافع وضع موجود هستند و می‌کوشند با هر امکانی که دارند، برای گرایش و ایمان و علاقه‌ی خودشان وقت و توان مصرف کنند و بر افکار و اندیشه‌ی دیگران تأثیر بگذارند. دوم: آن‌ها که از وضع موجود ناراضی‌اند و می‌خواهند با هر توانی که دارند، دیگران را تحت تأثیر قرار داده و ناراضی‌های خود را دامن بزنند. البته آدم‌ها به یک اندازه سیاسی نیستند. بعضی‌ها از افکار عمیق و وسیع برخوردارند و بعضی‌ها برعکس، به همان بروز احساس اکتفا

می‌کنند. در نتیجه یک فرد رزمنده انقلاب اسلامی باید خود را به هر دو وسیله و امکان مجهز سازد. یعنی هم تأثیر آنی داشته باشد و هم تأثیر عمیق و عقلانی و پایدار که خواسته‌هایش در میان مردم تداوم داشته باشد.»

تسخیر لانه‌ی جاسوسی توسط دانشجویان پیرو خط امام به راحتی فرصت خوبی را برایش فراهم کرده بود. گرچه محیط دانشگاه و اطراف میدان انقلاب و بلوار کشاورز و... هم به شکل تقریباً ثابت محل بحث و مناظره بودند، اما آنچه در اطراف لانه‌ی جاسوسی دست‌یافتنی بود، افراد با طیف‌های فکری در فاصله‌های چندمتری از هم قرار داشتند. این نزدیکی مباحثی را تولید می‌کرد که عمق و دامنه‌اش فراتر از بحث و مناظره‌ی دو طیف را فراهم می‌ساخت. البته غلام‌علی در این وقت صرف کردن‌ها، اولویت ویژه‌ای به مسائل امنیتی قایل بود. از امنیت سپاه تا امنیت انقلاب و کشور. به عنوان مثال اخراج ایرانی‌تبارها از عراق که می‌رفت به رویه‌ای متداول تبدیل شود، جای درنگ خاصی برای غلام‌علی داشت و به این نتیجه می‌رسید که رژیم بعثی عراق در صدد شیطنت کردن‌ها و در نهایت تحمیل یک جنگ نابرابر به ایران انقلابی است. از یادداشت کردن در مورد نیروهای امنیتی به طور کلی غافل نمی‌شد و در همان حال به چاره‌اندیشی هم می‌پرداخت. تا جایی که می‌توانست تلاش می‌کرد. کتاب و مقاله و زندگی‌نامه درباره‌ی تشکیل نیروی امنیتی کشورهای مختلف در دوران پس از انقلابشان به دست بیاورد و نکات مشترک یا ویژه‌ی هر یک را با چند جمله‌ای در صفحه‌های اول کتاب‌ها و در حاشیه‌ی مقاله‌ها بنویسد. در پایان یکی از کتاب‌ها نوشته بود: «در بیشتر کشورهای با گرایش چپ و کمونیستی، عنوان ارتش سرخ، سازمان انقلابی سرخ و... شکل گرفته و در طی زمان بعد از انقلاب

مغرب تر و کارآمدتر شده بودند. در چین کمونیست و ویتنام و کره‌ی شمالی این سازمان‌ها از عناصر شاخص دوران مبارزه‌ی پیش از انقلاب به وجود آمده بودند. وجه مشترکشان در سرکوب‌های شدید که با تنگ‌نظری‌ها اعمال می‌شده، نمود داشته است. بیشترین اشتباه و تندروی‌شان در نتیجه‌ی تنگ‌نمایی که قدرت‌های سرمایه‌داری به آن‌ها تحمیل می‌کردند، روی می‌داده است. از قول چوین لای، نخست‌وزیر چین، بعد از انقلاب فرهنگی، نوشته شده است: ... ما در سال‌های انقلاب فرهنگی تغییرهای مهم اقتصادی و فرهنگی اعمال کردیم و در نتیجه‌ی لغو مالکیت خصوصی، به‌ویژه در زمینه‌ی کشاورزی، از میلیون‌ها زمین‌دار و سرمایه‌دار بزرگ و متوسط، خلع مالکیت شد و در مجموع حدود بیست میلیون نفر کشته و اعدام شدند. نتیجه‌ی بررسی‌های ما مشخص کرد که رعیت‌ها و کارگران کشاورزی شبانه محصول کشاورزی‌شان را به‌عنوان بهره‌ای مالکانه به در خانه‌های بازمندگان مالکان می‌برده‌اند. این آدم‌ها به‌رغم آن همه تغییر و تحول انقلابی، ذهنشان همچنان وامدار اربابان و بازمانده‌های آن‌ها مانده بود و... در شوروی پلیس تحت تأثیر کیش شخصیت استالین در زیر حاکمیت رئیس آن، بریا، قرار گرفته و میلیون‌ها شهروند را قتل‌عام کرده بود که بعد از مرگ استالین پرده از روی آن تسویه‌حساب‌ها برافتاد. بنابراین وحدت کلمه‌ای که حضرت امام بر آن تأکید می‌فرمایند، شامل همه‌ی اقشار اعم از اقتصادی و فرهنگی و امنیتی و آموزشی و... می‌شود. با تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا و روشن‌گری‌های حضرت امام و دانشجویان پیرو خط ایشان، مردم به بسیاری از مخاطره‌ها آگاهی یافته و از آینده‌نگری مناسبی برخوردار شده‌اند که امکان حفظ و تداوم انقلاب اسلامی حاصل شده است. ان‌شاءالله. ۱۳۵۸/۰۸/۲۴»

دعا برای پیروزی و تداوم انقلاب اسلامی را بعد از هر نماز، با صفای قلب و روح انجام می‌داد و از این حیث خود را یک عضو از اعضا و آحاد مردم می‌شمرد و بر خود نهیب می‌زد که باید بیش از این‌ها برای انقلاب اسلامی بکوشد. یک هفته بعد از بازگشت از بانه، ۲۴ ساعت مرخصی داشت. آن روز چنان شاداب و چابک و سرحال بود که گویی هیچ احساس خستگی سه ماه مأموریت و یک هفته تلاش شبانه‌روزی در پیرامون موضوع تسخیر لانه‌ی جاسوسی ندارد. غلام‌علی با خواهر کوچک‌ترش که سال اول دبستان بود و دوست داشت برای داداش بزرگش همیشه کاری انجام دهد، مثل هر وقت دیگر که همدیگر را می‌دیدند، به گرمی احوال‌پرسی کرد و هدیه‌ای که از کرمانشاه برایش آورده بود، تحویلش داد و گفت: «درس‌هایت شروع شده، از مدرسه خوشت می‌آید؟» معصومه‌ی هفت‌ساله که گویی بعد از عمری برادر را می‌بیند، گفت: «آره، همه چیز خوبه. مدرسه، هم کلاسی‌ها، معلم‌ها، چرا تو نیستی؟ این همه این طرف و آن طرف می‌ری و می‌آیی خسته نمی‌شی؟» غلام‌علی او را در کنار خود نشاند و گفت: «کار پیش می‌آد، می‌رم و برمی‌گردم. خسته هم نمی‌شم. آدم که از کار خسته نمی‌شه. برو به مامان و بچه‌ها بگو حاضر بشن بریم توی شهر دوری بزنیم. بگو من می‌رم ماشین رو بیارم دم در. منتظرم، بدو آماجی خوبم.» عصر آفتابی آخرهای آبان‌ماه تهران، مناسب گشت و گذار در پارک و محل تفریحات لونا پارک و جاهای دیدنی شهر بود. از خیابان صفا راه افتادند و رفتند و رفتند تا رسیدند به لونا پارک. در بینشان به غیر از پدر و مادر، دو خواهر بزرگ‌تر و رضا برادر کوچک‌تر از خود رغبتشان به تاب‌سواری و سرسره و ماشین برقی راندن کم‌تر بود، اما معصومه و عباس و... شیفته‌ی بازی بودند. بچه‌ها سرگرم بازی‌ها

شدند، بزرگ‌ترها هم آن‌ها را همراهی کردند. بچه‌ها از یک بازی فارغ نشده، سراغ بازی‌های بعدی را می‌گرفتند و غلام‌علی می‌رفت و بلیت می‌گرفت و سراغ آن بازی می‌رفتند تا بچه‌ها از همه‌ی وسایل بازی استفاده کنند. شب شده بود و غلام‌علی به پدر و مادر گفت: «من پیشنهاد می‌کنم شام هم مثل دفعه‌های پیش همین جا بخوریم. هم بچه‌ها گرسنه‌ان و هم تا خونه برسیم ساعت از ده شب هم گذشته. شما بنشینید من سفارش غذا بدم و بیام.» پیش از آنکه غلام‌علی به طرف صندوق حرکت کند، پدر چند گامی جلوتر رفت و نجواگونه به غلام‌علی گفت: «پول پیشت هست به اندازه‌ی کافی یا بدم بهت؟» غلام‌علی گفت: «خیالت راحت پدر، پول هست شما بفرمایید بنشینید.» دقایقی بعد غذا را آوردند و مشغول شدند. خوشحالی بچه‌ها غیرقابل توصیف بود، اما پدر و مادر کم‌تر از آن‌ها خوشحال نبودند. فاصله‌دار شدن دیدارها با غلام‌علی شور و شوق آن‌ها را به شدت افزایش می‌داد. سوار پیکان غلام‌علی شدند. ساعت از ده شب می‌گذشت که به خانه رسیدند. شب به خیر گفتند و هر کس مشغول کار خود شد و غلام‌علی بلافاصله وضو گرفت و به نماز ایستاد. چنان در نماز خود حضور قلب و روح داشت که پنداری به غیر از ظاهر جسمانی‌اش، در این دنیای بزرگ و پرآشوب به جایی و چیزی تکیه ندارد. در روزهایی که به مرخصی می‌آمد، برای نماز مغرب و عشا راهی مسجد الحسین (ع) می‌شد تا نماز اول وقت را به جماعت بخواند و هم دیداری با همسالان و دوستان نوجوانی و جوانی داشته باشد. دوستان همکلاسی دوره‌ی دبیرستان، دوره‌ی دانشجویی، هم‌محل‌هایی که بنا به اقتدا به وی از محل زندگی‌شان در خیابان صدوق تا مسجد الحسین (ع) که در زیر چهارراه صفا - ایران‌مهر قرار داشت و تا آنجا سه مسجد هر کدام با

فاصله‌ی چند ده متری از منازلشان واقع بودند، عادت کرده بودند به آنجا بیایند. جلسه‌های تفسیر قرآن و اصول اخلاق استاد شریعت در جذب و علاقه‌مند کردن غلام‌علی مؤثر واقع شده بود و بعدها دوستان و هم‌محلّی‌ها هم اضافه شده بودند. فضای مسجد در بیشتر اوقات نماز پر می‌شد و بیشتر نمازگزاران پای ثابت بودند. صحبت‌های بعد از نماز در بیرون مسجد به خاطره گفتن از روزهای پر تب و تاب ماه‌های نیمه دوم سال ۵۸ ادامه می‌یافت که آن شب غلام‌علی باید از مأموریت و روزهایی که در محل دیده نمی‌شد، حکایت کند.

«ما از روزهای اول و دوم شهریورماه به کاروان آزادسازی شهرهای کردستان پیوستیم و در همان روزهای ابتدایی کار آزادسازی، مأموریت پیدا کردیم که برای آزادسازی پادگان ژاندارمری بانه و مستقر شدن سپاه در آن شهر اقدام کنیم. ضدانقلاب خیلی سرمایه‌گذاری کرده. توی بیشتر شهرها ظاهر قضیه مثلاً مبارزه برای خودمختاری و خودگردانی و از این حرف‌هاست، اما در حقیقت امر می‌بینی هر چه ضدانقلاب مسلح بوده، از شهرهای دیگه رفته‌اند و به نام سازمان و حزب و... با عنوان خلق‌گرد بلوا درست می‌کنند و اسلحه و مهمات هم از پادگان غارت کرده‌ان. از طرفی از عراق هم به‌وفور دریافت می‌کنند. مأموریت ما نیمه‌کاره موند. من اومدم که نیرو و مهمات ببرم، اما با این موضوع مهم‌تر تسخیر لانه‌ی جاسوسی روبه‌رو شدم که اولویت به اون اختصاص داره. فعلاً هستم و روزهایی که مرخصی داشتم باشم، می‌بینمتون.» حسین و علی که هم‌سن و هم‌کلاسی غلام‌علی بودند، تا نزدیکی منزل غلام‌علی را همراهی کردند.

غلام‌علی طبق روال معمول، کار فرهنگی سپاه منطقه‌ی شش را که در محدوده‌ی خیابان سمیه و با فاصله‌ی چند صد متری از لانه‌ی جاسوسی سابق

آمریکا واقع شده بود، ادامه می داد و توانسته بود بعد از فروکش کردن هیجان های روز اول و دوم پس از تسخیر آن مرکز، برنامه ی کاری منظمی برای خود و دیگر همکاران داشته باشد. احساسش این بود که کار فرهنگی در اولویت امور قرار دارد و بدون آن، همان گفته ی چوین لای دامنگیر انقلاب می شود. باید اذهان عمومی و روان اجتماعی متناسب با پیشرفت های انقلاب اسلامی همراهی کند، وگرنه جان سختی فرهنگی طاغوتی به زودی از جامعه ریشه کن نخواهد شد. فکر می کرد: «از کمونیسم و لیبرالیسم و ده ها ایسم دیگر که بگذریم، می رسیم به ذهن و روان به اسارت گوساله ی سامری مانده، همون بت پرستی و استالین پرستی یا به اصطلاح کمر بسته و ظل الله و...، که می خواهد داوطلبانه به تعبیری از بیانات حضرت امام در سال ۴۳ که می فرمودند: آقای ارتشی... ما می خواهیم تو آزاد باشی... بت پرستی کند. خود شبانه و دزدکی و به دور از چشم مأموران امنیتی بهره ی مالکانه به در خانه ی بازمانده ی ارباب سابق بردن، و به راحتی می شه همین اوهام رو در رؤیاپردازی هایی که به صورت شایعه ی خودرو بروز می دهد، تشخیص داد: شاه گفته به زودی می آیم و... ولی عهد گفته... در حالی که شاه در به در، در حال مرگه و...» غلام علی با صدایی که شنید از فکر کردن فارغ شد.

– برادر یه استیشن دم در از منطقه ی شش اومده و می گن با شما کار دارن.

خودتون می رید ببینید چی می گن یا راشون بدم بیان پیش شما؟

غلام علی بی درنگ گفت: «خودم می رم پیششون. قراره یه مأموریت چندساعته بریم. دیروز با واحد عملیات منطقه صحبت کرده بودم.» کلت کمری و دوتا نازجک را در فانوسقه اش مرتب کرد و راه افتاد. حدس اش درست بود. به طرف راننده رفت و گفت: «سلام برادر، همون مأموریت باشگاه حبابه؟» راننده در حالی

که صندلی جلویی را به وی تعارف می کرد، گفت: «بله همان مأمورितه، بفرمایین سوار شین.» دو جوان هم دوره‌ای غلام‌علی شروع کردند به احوال‌پرسی.

– داداش علی مقرر که می‌آیی یه ندایی بده ببینمت! خودت ماشاءالله مأموریت پشت مأموریت می‌ری و ما توی منطقه‌ی شش پوسیدیم از بس کار یه‌نواخت داریم.

غلام‌علی با هر دو دست داد و گفت: «کم‌لطفی نکنین. کار شما اصلاً هم یه‌نواخت نیست. منطقه به این بزرگی مأموریت‌های مختلف می‌رین و حال و هواتون عوض می‌شه. از این گذشته، ما در اختیار سپاهیم و باید وظیفه انجام بدیم. سپاه که در اختیار ما نیست که مثل هندونه سوا کردن، این رو نخواهیم و اونو بخوایم. همین توفیق خدمت، اجر خودش رو دارن. ضمناً کلت گاز اشک‌آور و گلوله‌هاش کو؟ بدین به من.» غلام‌علی کلت و گلوله‌های گاز اشک‌آور را گرفت و برانداز کرد و در زیر بلوزش جا داد. راننده از خیابان بلوار کشاورز وارد خیابان حجاب شد. غلام‌علی گفت: «روبه‌روی باشگاه، سمت پارک، افراد نیروی انتظامی مستقر شده‌ان، برو سمت اونا و بایست. غلام‌علی اول خودش پیاده شد و بعد راننده و آن دو نفر. غلام‌علی دوباره ساعت مچی‌اش را بالا گرفت و به اندازه‌ی یک دقیقه از نزدیک به آن نگاه کرد. از سمت چپ مأمور عملیاتی شهربانی، اداره‌ی آگاهی و در فاصله‌ی کوتاهی آتش‌نشانی هم با نگاه کردن به ساعت مچی‌شان آمادگی خود را اعلام کردند. از داخل باشگاه حجاب فریاد کشیدن‌های ورزشکاران استاد دکتر میرزایی شنیده می‌شد. غلام‌علی به سمت عاقله‌مرد کت و شلوارپوش شهرداری حرکت کرد. با وی سلام و علیک کرد و گفت: «مأمور حقوقی شهرداری تهران، آقای...؟» و مرد بلندبالا و شیک‌پوش

گفت: «مهرآیین هستیم. حکم تخلیه‌ی باشگاه را آورده‌ام که بعد از تخلیه‌ی اون‌ها، درها رو قفل کنیم تا بعد. بنده و همکارانم آماده‌ایم.» غلام‌علی گفت: «من و شما پیشاپیش داخل می‌ریم. حکم ورود و بستن باشگاه رو داریم. برادران شهربانی و آتش‌نشانی هم مراقبت از ما رو به عهده دارن. تصرف اون‌ها غیرقانونی است و نباید بحث و مقاومتی داشته باشن. در صورت لزوم، وادارشون می‌کنیم که به قانون تن دهند.» غلام‌علی با فرمانده نیروی انتظامی و آتش‌نشانی هم خوش و بش کرد و خود به همراه سه نفر هم‌رزم و مأمور حقوقی شهرداری تهران وارد سرسرا شدند. دو نفر مسئول حفاظت و نظافت شهرداری پیش آمدند و خود را معرفی کردند. غلام‌علی از آن‌ها خواست که همراهشان باشند. غلام‌علی به سه نفر همراهش رو کرد و آهسته گفت: «خیلی حواستون باشه، این‌ها کونگ‌فو کارند و هر لحظه غفلت کنین یا دست کم بگیرین خلع سلاح خواهید شد. تا تموم شدن کار فکر کنین سخت‌ترین مأموریت عمرتون رو انجام می‌دین. هیچ توضیحی به هیچ کسی نمی‌دین. مسئول حقوقی شهرداری کل تهران پیشمون هست. این دو آقا هم مسئول باشگاه و سالن هستند. باید ظرف نیم ساعت باشگاه تخلیه بشه و درها بسته و پلمپ بشن. کار یا حرف اضافه‌ای نداریم. سازمان ورزش و وزارت کشور هم از موضوع اطلاع دارن و در مدارک مسئول حقوقی شهرداری تهران همه‌ی موارد رعایت شده است.»

غلام‌علی از مسئول سالن خواست حکم مأموریت را با حضور مسئول حقوقی شهرداری تهران به ابراهیم میرزایی نشان بدهند و نیم ساعت مهلت را تأکید کنند و بیایند پیش هم و منتظر باشند. در و دیوار سالن پر از عکس‌ها و قطعه‌ی سخنرانی‌های او آذین شده بود. غلام‌علی چند تیتیر درشت نوشته شده را به حمید

نشان داد و گفت: «ساختگی بودن و... بودن ایسم‌ها رو دقت کن. این پایینی یک جمله‌ی شینتو هست. این وسطی یک جمله‌ی سه جهان مایوسیتی و این بالای سر یک جمله‌ی خدا، شاه، میهن، و این بیچاره شاگردها اومدن ورزش کنن که این آقا ذهنشون رو با چرت و پرت پر می‌کنه. همه جا یک عده جاه‌طلب گستاخ ساواکی رنگ عوض کرده با چندتا شعار قلبی مشغول حزب‌بازی و فرقه‌سازی‌اند.» در این لحظه که مأمور سالن حکم را به میرزایی تفهیم می‌کرد و به اعتراض‌های او پاسخ می‌داد و مرتب به غلام‌علی و همراهانش اشاره می‌کرد که من سرخود تصمیم نگرفته‌ام و طرف تو نهادهای مختلف و قانونی کشور هستن. میرزایی که می‌دید تهدید کردنش کارگر نمی‌افتد، چندتا از شاگردهایش را به گوشه‌ای کشاند و پچ‌پچ‌هایی کردند و میرزایی با چهره‌ای برافروخته به طرف غلام‌علی آمد. ضربه‌ی چرخشی لگد به طرف غلام‌علی پراند تا اسلحه از دستش بیفتد و لابد گروگان‌گیری کند و... همزمان گلوله‌ی کلت ۴۵ غلام‌علی بر کف پای به هوا برخاسته‌اش فرو نشست و از کف پا خون فوران کرد و شاگردها دورش را گرفتند. یکی دو نفرشان خواستند به غلام‌علی حمله کنند که میرزایی داد زد: «آرام باشین بچه‌ها. ما حکم رو می‌پذیریم.» بقیه‌ی شاگردها که منتظر شنیدن این جمله از دهان میرزایی بودند، سر به زیر افکندند و به سراغ لباس‌ها و کیف ورزشی‌شان رفتند. دو نفر از شاگردان هم زیر بغل میرزایی را گرفتند و به بیرون بردند. تماشاچی‌ها خودبه‌خود پراکنده شدند و نیازی به صادر کردن دستورهای دیگر پیش نیامد. غلام‌علی به مسئول حقوقی و مسئول سازمان ورزش و مسئول سالن که حالت ندانم‌کاری و حیرت داشتند، نهب زد: «آقایون پس چرا ماتون برده؟ خب صورت جلسه کنین و درها رو ببندین و

پلمپ کنین. من از شما امضا می‌گیرم که باشگاه حجاب رو در این روز و ساعت تحویلتون دادم. بقیه را خود دانید. فراموش نکنید این آقای دکتر و کاندیدای ریاست جمهوری آینده و... سرگرد تیپ نوهده بوده و ما پرونده‌ی نظامی‌ها رو به دادگاه ویژه‌ی نیروهای مسلح ارجاع می‌دیم. حمید، برادر، گزارش رو بنویس و از همه‌ی آقایون گواهی و امضا بگیر و بریم. ما به اشغال غیرقانونی پایان دادیم. اداره کردن باشگاه و مسائل ورزشی و تعیین مربی و از این قبیل حرف‌ها ارتباطی به ما نداره. والسلام.» حمید سریع گزارش تحویل باشگاه حجاب را به امضا و گواهی آن‌ها رساند و به اتفاق به درون استیشن مستشاری که گفته می‌شد صد دستگاه بوده و بخش عمده‌ای از آن در اختیار سپاه قرار گرفته بود و تعدادی هم به کمیته‌ی انقلاب اسلامی تحویل شده، بازگشتند و به سوی مقر سپاه منطقه‌ی شش حرکت کردند. غلام‌علی و چند نفر از افراد مستقر در مقر سپاه منطقه‌ی شش بعد از اخبار سراسری شبکه‌ی یک سیما، گزارش خبری مأموریت خود را از تلویزیون تماشا کردند.

در فاصله‌ی دور اول آزادسازی شهرها در کردستان و آذربایجان غربی و منطقه‌ی اورامانات استان کرمانشاه تا دور دوم آن، تغییر و تحول‌های بی‌امان در حوزه‌های مختلف صورت گرفته بود. زمزمه‌هایی از حضور گروهی سلطنت‌طلب که بیشترینشان از میان نیروهای مسلح فراری بودند، مبنی بر اینکه دست به یورش به مرزهای غربی خواهند زد، شنیده می‌شد. ارتشبد اویسی و تعدادی دیگر از فراریان، ستاد خود را از اروپا به بغداد منتقل کرده بودند و در استان‌های مشرف به مرز ایران در ترکیه هم پایگاه‌هایی به وجود آمده بود. غلام‌علی در بریده‌ی نشریه‌ها، عناوینی را جمع‌آوری کرده بود و پیرامون هر یک حاشیه‌هایی

یادداشت کرده بود: «تحوّلات در راستای اهداف انقلاب اسلامی: ۱. شورای انقلاب اداره‌ی امور کشور را بعد از استعفای دسته‌جمعی اعضای دولت موقت به پیش برده و انتخابات مجلس شورای اسلامی را آغاز کرده است. انتخابات ریاست جمهوری و همه‌پرسی قانون اساسی را با موفقیت برگزار کرده است. بر اساس فرمان امام خمینی مجلس شورای اسلامی موضوع جاسوسان گروگان آمریکایی را پی‌گیری می‌کند. با فرمان حضرت امام، بسیج، ارتش بیست میلیونی پس از مقاومت‌های بنی‌صدر سرانجام به سپاه واگذار شده و در حال سازمان‌دهی، آموزش و آماده‌سازی هستند. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، جهاد سازندگی، بنیاد شهید، بنیاد مسکن انقلاب اسلامی، نهضت مبارزه با بی‌سوادی و نهادهای مکمل به تقویت ساختاری خود ادامه می‌دهند. ارتش جمهوری اسلامی و ژاندارمری با قرار گرفتن در کنار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تا حدود زیادی توان خود را بازیافته‌اند. کمیته‌های انقلاب اسلامی و شهربانی‌های شهرهای مختلف دوشادوش هم در برقراری امنیت شهرها تلاش شبانه‌روزی دارند. از طرفی بنی‌صدر بعد از برخورداری از عنوان جانشین فرمانده کل قوا، نامهربانی با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را شروع کرده است. دخالت‌های نظامی رژیم بعثی عراق در مناطق مرزی تشدید شده و گاه و بی‌گاه دست به یورش‌هایی هم زده و می‌زند. آشوب‌گری حزب خلق مسلمان در آذربایجان و فتنه‌گری چریک‌های فدایی در ترکمن صحرا پشت سر گذاشته شده است. ما این بار در یک حرکت سرنوشت‌ساز با فرماندهی سرهنگ صیاد شیرازی، برادر رحیم صفوی از سپاه اصفهان و نیروهای آماده‌ی ارتش کار را شروع می‌کنیم و امیدواریم که نتایج قابل توجه حاصل شود. ان شاءالله.»

غلام‌علی با گروهش سراغ سرهنگ صیاد شیرازی را گرفتند که در مرکز تصمیم‌گیری و اجرای عملیات‌ها برای آزادسازی شهرهای کردستان حضور داشت. علاوه بر مسئولیتی که بنی‌صدر بر عهده‌اش گذاشته بود، به‌طور شخصی هم دوست داشت در اسرع وقت به محاصره‌ی پادگان‌های نظامی توسط گروه‌های سیاسی پایان دهد. غلام‌علی با جناب سرهنگ صیاد شیرازی در آزادسازی سنندج همکاری کرده بود و از طرفی مهندس چمران سفارش‌اش را هم کرده بود. گروه نود نفری افراد غلام‌علی جمعی گردان یک سپاه پاسداران پادگان ولیعصر(عج) تهران از کرمانشاه با هلی‌کوپتر عازم پادگان سقز شدند که سرهنگ صیاد شیرازی در آنجا مستقر شده بود. پیش از آنکه گروه مرکب از سپاه و ارتش از پادگان سقز حرکت کند، ضدانقلاب یکی از شش هلی‌کوپتر در حال تخلیه‌ی مواد غذایی و مهمات و... را در ساعت سه بعدازظهر پنج‌شنبه چهارم اردیبهشت سرنگون کردند و متقابلاً از نیروهای داخل پادگان واکنش نشان داده شد که ده‌ها تن از پیش‌مرگان ضدانقلاب کشته شدند. بعد از درگیری، مردم شهر تا غروب به بیرون شهر فرار کردند و در روستاها پناه گرفتند و منتظر پایان نبردها شدند. در این میان دانش‌آموزان و معلمان آن‌ها بیشترین زیان را متقبل شدند که یک سال زحمتشان بر باد رفت و امتحان‌ها برگزار نشد. این کوچ دادن مردم بیشتر به تحریک ضدانقلاب مسلح انجام می‌شد که شهر در اختیارشان بود. در موارد بسیاری دیده می‌شد که دانش‌آموزان را به اعتراض درباره محتوای درس‌ها وادار کردند.

غلام‌علی اخبار پیرامون اوضاع شهر بانه را بیش از شروع عملیات در روز چهارم اردیبهشت ماه با دقت و تلاش مستمر پی‌گیری می‌کرد و دوست داشت بداند

که بار دوم چگونه به بانه برمی‌گردند و با چه مسائلی روبه‌رو خواهند شد. سه روز پیش از شروع عملیات، علاوه بر سرنگونی هلی کوپتر، افراد مسلح وابسته به کومه‌له هشت نفر افسر و سرباز را در حین تغییر پست در سمت آربابا اسیر کرده و با خود به داخل شهر می‌برند و به‌رغم مخالفت‌های مردم آنان را آزاد نمی‌کنند و متعاقب آن تهدیدهای ارتش را نادیده و ناشنیده می‌گیرند و همین امر عزم ارتش را برای پایان دادن به این وضع جزم می‌کند. غلام‌علی و سه نفر از فرماندهان گروهان‌ها در جلسه‌ی توجیهی سرهنگ صیاد شیرازی که با حضور سرهنگ پورموسی، فرمانده لشکر شانزده زرهی قزوین، سروان دزفولیان فرمانده گردان هوابرد، سرتیپ دوم فرداد و سروان کشوری و ستوان شیرودی از هوانیروز برگزار می‌شود، راه‌کار حرکت ستونی پیشنهاد می‌شود که باید با عبور از گردنه‌ی معروف و پرخطر خان به پادگان بانه برسند. پیش از شروع جلسه غلام‌علی از سرهنگ صیاد شیرازی پرسیده بود: «با توجه به موقعیت خاص گردنه، روحیه‌ی کلی ستون اعزامی را چه‌طور ارزیابی می‌کنید؟» سرهنگ گفته بود: «یکی از دغدغه‌های من هم همین است. برخلاف آزادسازی‌های قبلی، اینجا بخشی از نیروها که چند روز پیش عملیات داشته‌اند و نتیجه‌ی مثبتی نگرفته‌اند، روحی‌شان به‌شدت پایین است. اون‌ها طوری وانمود می‌کنن که مثلاً نمی‌شه کاری انجام داد و... باید در طول عملیات مواظب این روحیه‌ی شکست‌پذیری بود.» سه روز تمرین پرش از هلی‌کوپتر و عملیات بر روی بلندی‌ها طول کشید. بیست نفر از افرادی که باید بر روی بلندی‌ها عملیات انجام می‌دادند، از سپاه بود که خود غلام‌علی انتخاب کرده بود و خود نیز در تمرین‌ها حضور داشت. آن‌ها جزو سی نفری بودند که باید در دو گروه مستقل بر روی بلندی گردنه‌ی خان فرود

می‌آمدند و کار پاک‌سازی را انجام می‌دادند و ستون بعد از اطلاع دادن پایان کار آن‌ها حرکت می‌کرد. قرار بر آن بود که ستون تا غروب آفتاب به هر کجا که می‌رسید، متوقف می‌شد و شب را در حالت دفاعی پشت سر می‌گذشت و با روشن شدن هوا ادامه‌ی مسیر می‌داد. صبح اول وقت روز دوم خرداد ماه ستون حرکت خود را آغاز می‌کند و بدون درگیری تا گردنه‌ی خان پیش می‌رود. در این زمان ساعت دوازده ظهر شده بود و باید جنگنده‌های نیروی هوایی بلندی‌ها را بمباران می‌کردند و بعد افراد سی نفری بر بلندی فرود می‌آمدند. جنگنده‌ها نمی‌آیند و چهار ساعت انتظار به جایی نمی‌رسد. در این شرایط دو خلبان همیشه سربلند هوانیروز، کشوری و شیرودی این وظیفه را انجام می‌دهند و گزارش می‌کنند که نیرویی از ضدانقلاب بر روی بلندی دیده نمی‌شود. عملیات فرود افراد انجام می‌شود. سرهنگ شیرازی با یک گروه در سمتی و غلام‌علی با گروه دیگر در سمت دیگر فرود می‌آیند. هر دو گروه موفق به پاک‌سازی بلندی می‌شوند که چندان هم مقاومت سختی پیش نمی‌آید. کار این دو گروه هنوز به پایان نرسیده، ستون از جای خود حرکت می‌کند و تا گروه سی نفری پایین بیایند و به آن‌ها برسند؛ ستون در کمین دشمن گرفتار می‌شود. غلام‌علی که پیش‌تر با سرهنگ صیاد شیرازی هم خصوصی و هم در جلسه‌ی توجیهی صحبت کرده بود، احساس می‌کند که عوامل نفوذی اخلاقی به وجود آورده‌اند. باید هر چه سریع‌تر به کمکشان می‌شتافتند، اما فاصله زیاد و زمین ناهموار است. از همان جا غلام‌علی انفجار اولین تانک سرستون را می‌بیند و بعد صدای انواع سلاح به گوش می‌رسد و توده‌های دود گله به گله اینجا و آنجا بلند می‌شود. غلام‌علی در راه رسیدن آن‌ها آشفتگی‌ها را می‌بیند و اطمینان می‌یابد که خراب‌کاری صورت

گرفته است. او تا جای ممکن به نیروها نظم داد و کمکشان کرد. بعد از رسیدن به نزدیکی معرکه غلام‌علی درمی‌یابد که عده‌ای می‌خواهند تسلیم شوند. عده‌ای هم که پاسدار بوده‌اند، طعمه‌ی انتقام‌گیری افراد شرور و کینه‌جو می‌شوند. غلام‌علی که می‌دید به تاریکی برخورده است، به‌ناچار با احتیاط بیشتری خود را به افراد پراکنده و محاصره‌شده نزدیک می‌کند و متناسب با وضع موجود دست به کار می‌زد. هوا روشن می‌شود و تازه او و دیگران مثل سرهنگ صیاد شیرازی متوجه می‌شوند که بر ستون چه گذشته است. از چهارده نفر بر اسکورپین بیش از نیمی منهدم شده و بقیه را با افرادی برده‌اند. دشمن با استفاده از غافل‌گیری توانسته بود حدود ۱۵۰ نفر را به اسارت ببرد و شانزده نفر را شهید کند. در این زمان سرهنگ صیاد شیرازی با لحن سخت به فرمانده لشکر شانزده زرهی، پورموسی، تشر می‌زند که چرا بدون اجازه به ستون دستور حرکت داده است. او دچار لرزه شده و قول می‌دهد جبران کند. پس از ساعت‌ها تلاش به ستون نظم داده شده و راهی می‌شوند. ستون با فرماندهی سرهنگ صیاد شیرازی از داخل شهر نیروها را جلو می‌برند و سرانجام وارد پادگان بانه می‌شوند.

گروه سپاهی و تیپ مستقر در پادگان، محاصره‌ی ۴۴ روزه را تا آن زمان پشت سر گذاشته بودند که حداقل حدود پنجاه جسد بر روی دستشان مانده بود. غلام‌علی به دیدن فرمانده سپاهیان مستقر در پادگان رفت که دوست نزدیکش داود رسولی بود. دو طرف از اوضاع گفتند و به‌عنوان اولین تدبیر اجساد شهدا را آماده کردند تا با اولین بالگرد شنوک به شهرهای اطراف فرستاده شده، از آنجا به موطنشان برده شوند. غلام‌علی به اتفاق رسولی به دیدن سرهنگ صیاد شیرازی رفتند که ایشان فرمان فرمانده نیروی زمینی را خواندند که گفته است بی‌درنگ

بلندی‌های مشرف بر پادگان، یعنی کوه آربابا را پاک‌سازی کرده، نیرو بگذارند. غلام‌علی هر جا را نگاه می‌کرد، نسبت به دوره‌ی قبل که در آنجا بود، تخریب بیشتری به چشمش می‌آمد. همزمان با استقرار نیروهای جدید سپاه و ارتش در پادگان گلوله‌های خمپاره‌ی ۱۲۰ و توپ ۱۰۶ میلی‌متری بیشتری پادگان را زیر آتش گرفته بودند. شروع عملیات تسخیر بلندی‌های آربابا با مشکل مواجه شد و یک هلی‌کوپتر سقوط کرد و یک نفر شهید و چند نفر زخمی شدند. غلام‌علی همراه با بیست نفر از نیروهای خود صبح روز دوم را در زیر آتش گلوله‌ها به سوی بلندی آربابا یورش بردند و توانستند با دو قبضه خمپاره‌ی ۱۲۰ میلی‌متری بلندی‌ها را هدف قرار داده و پیشروی کنند. ساعتی بعد مقاومت دشمن از هم پاشید و نیروها سنگرها را به تصرف درآوردند. غلام‌علی پس استحکام بخشی سنگرهای تصرف شده به پادگان آمد و در جلسه‌ای که با حضور فرماندهان سپاه و ارتش شروع شد، شرکت کرد. غلام‌علی با توجه به تجربه‌ای که داشت و مقرهای گروه‌های مختلف را می‌شناخت، بر روی نقشه به حاضران توضیحاتی مفصل داد. قرار شد ابتدا تپه‌ی کنار پادگاه تصرف شود و سپس نیروها در دو ستون به پاک‌سازی شهر پردازند. نیرو تا ظهر تپه را تصرف کرده، نماز ظهر و عصر را بر روی آن اقامه کردند.

بعدازظهر کار پاک‌سازی شهر ادامه یافت. فرض مسلم بر این واقعیت تأکید داشت که مردم عادی از شهر خارج شده‌اند و ضدانقلاب‌گروگانی از مردم در اختیار ندارد. بنابراین شلیک گلوله‌های خمپاره به مقرهای گروه‌ها با خیالی آسوده‌تر انجام شد. از مراکز مهمی که در ساعات اولیه‌ی عملیات پاک‌سازی شد، اطراف منبع آب بود. پاک‌سازی خانه به خانه هم ادامه یافت و هدف این بود

که زمینه‌های حضور ضدانقلاب از بین برود. از روزهای بعد با توجه به بازگشت فضای سالم به شهر، مردم کم‌کم بر سر زندگی و خانه و کارشان حاضر شدند. غلام‌علی از مقرهای گروه‌های مختلف که به تصرف درمی‌آمد، نشریه‌ها و کاست‌های صوتی را جمع‌آوری می‌کرد تا بعد از فروکش کردن درگیری‌ها، سر فرصت به بررسی آن مدارک بپردازد.

غلام‌علی در اولین فرصت به بازپس‌گیری مقر سابق سپاه در ساختمان فرمانداری سابق اقدام کرد. ساختمان اداره‌ی فرهنگ در مقابل فرمانداری هم مهم بود که گروه کومه‌له از آنجا به‌عنوان شکنجه‌گاه افراد وفادار به انقلاب اسلامی استفاده می‌کرده است. کار خدمات‌رسانی به مردم هم در اولویت برنامه‌های غلام‌علی و دوستانش بود. او از دوره‌ی پیشین که از نزدیک با فقر مردم آشنا شده بود، سعی کرد برای عده‌ای که در اولویت بودند، از طریق دفتر امام جمعه کمک‌های مالی هم پرداخت شود. پس از تثبیت شرایط امنیتی شهر، استقرار افراد سپاه در ساختمان مقر خودشان، ستون‌آزادسازی با سرپرستی سرهنگ صیاد شیرازی شهر بانه را ترک کرده و به مأموریت خود در مسیرهای دیگر ادامه دادند. غلام‌علی برنامه‌ی ویژه‌ی کار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه را با عنوان شماره‌بندی شده تنظیم و در دستور کار قرار داد: «۱. تداوم امنیت پایدار شهر با اعزام گروه و تیم‌های گشتی سواره و پیاده به‌طور شبانه‌روزی؛ ۲. شروع پاک‌سازی روستاهای اطراف شهر بانه، به‌ویژه با اولویت حوالی گردنه‌ی خان و تأمین امنیت جاده‌ی مواصلاتی؛ ۳. پیشروی به قصد آزادسازی تا رسیدن به مرزهای بین‌المللی؛ ۴. ...»

غلام‌علی در میان اسناد به نوع احساس امنیت و قدرت دو گروه شرور رهنمون

شد: گروه کومه‌له و گروه منافقین که هر دو از اطراف اداره‌ی استخبارات عراق تدارک ویژه می‌شدند و مأموریتشان در بانه و حومه‌ی مرزی بر این اولویت قرار داشت تا بتوانند نیروهای بیشتری از انقلاب اسلامی را درگیر سازند تا فرصت توانمندتر شدن ارتش عراق به وجود آید. غلام‌علی به افراد خود توصیه کرد تا در ساختمان اداره‌ی فرهنگ سابق، اقشار مردم را که برگ رسید پول نقد و جواهرات در دست دارند، تحویلشان داده و برگ رسیده‌ها را با امضا و اثر انگشت مبنی بر تحویل گرفتن پول و جواهراتشان دریافت کنند. این امر علاوه بر حفظ امانت‌های مردم، به آنان دلگرمی می‌داد که امنیتشان در گرو چهارچوب نظام اسلامی است و اشرار و ضدانقلاب وانمود به خلق دوستی می‌کنند. غلام‌علی این بار با جدیت بیشتر و آزادی عمل بهتر، با معتمدین، سعی کرد پشتیبانی مردمی نظام را با سپاه و دیگر نهادهای قانونی نظام اسلامی کشور افزایش دهد. شهر باید فعالیت‌های عادی را از سر می‌گرفت و سپاه در حفظ امنیت آن‌ها تلاش می‌کرد. جایگاه حداقلی مردمی گروه‌های سیاسی شرور روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و نفوذشان به داخل شهر ناممکن می‌شد.

غلام‌علی در اولین فرصت، گروهی با عنوان و مسئولیت ستاد خبری به وجود آورد تا با کسب اطلاعات از مردم بر دامنه‌ی اشراف سپاه بر سطح شهر افزوده و از پشتیبانی بی‌پایان آن‌ها برخوردار شود. در این زمینه پاک‌سازی عوامل آشوبگران از اداره‌های خدماتی عمومی نظیر پست، مخابرات، شهرداری و فرمانداری، آموزش و پرورش و... ضروری بود. ایجاد پست بازرسی‌ها در ورودی شهر از اقدام‌های مهم‌تر غلام‌علی بود که بر امنیت شهر می‌افزود.

غلام‌علی تمام‌وقت به پست‌های بازرسی، ستاد خبری، گشتی‌های پیاده و

سواره در سطح شهر نظارت می‌کرد و ایجاد و حفظ امنیت را با دو آموزه‌ای که از حضرت علی(ع) در ذهن داشت، مقایسه می‌کرد: «عدالت بی‌پایان، قاطعیت بی‌حد و مرز» و برای همین واحدی هم به ستاد خبری افزود: «رسیدگی به شکایت‌های مردمی»، و شب‌ها سر فرصت یک‌یک شکایت‌ها و گزارش‌های مردمی را مطالعه می‌کرد. بعد از نماز جماعت‌ها نکات قابل تذکر و یادآوری را خطاب به هم‌زمان بیان می‌کرد و صراحت داشت: «برادر! هر یک از ما نماینده‌ی جمهوری اسلامی در این شهر مرزی، جایی که گروهک‌ها در ذهنیت مردم شکست خورده‌ان، محسوب می‌شویم. رضای خدا و رهنمودهای حضرت امام نباید لحظه‌ای فراموش شود. ما هم در این دنیا و هم در آخرت مسئول اعمالمان هستیم. هوای نفس همیشه باید مهار شود و هیچ چیزی به جز نام و یاد خدا و آیه‌های الهی مهم‌تر نیست. باید مواظب هوای نفس باشیم و مبادا دچار غرور بی‌جا شویم. قاطبه‌ی مردم ولی‌نعمت ما هستند. حساب گروهک جدا از مردم است. الحمدلله مردم کمال همکاری و هم‌دلی را دارند. عدل و انصاف ما به این هم‌دلی‌ها عمق و وسعت می‌بخشد. ما برای انقلاب اسلامی خدمت می‌کنیم، وگرنه هیچ کس هیچ حساب شخصی ندارد. موفق باشید. ان‌شاءالله.»

نماز جماعت فرصتی برای راز و نیاز با قادر متعال و گرمی دل‌ها بعد از فریضه، پشتوانه‌ی خوبی برای پشت سر گذاشتن خشونت تحمیلی فرزندان شیطان بود و باید حباب‌ها و شیشه‌های وهم‌آلودی‌شان شکسته می‌شد. صلابتی که بعد از نماز جماعت بر روحیه‌ی افراد می‌نشست، شکیبایی و شیدایی را توأمان مستقر می‌کرد. سپاهیان همان سپاهیان بدر می‌شدند و به شیوه و سلوک شیر خبیر اقتدا می‌کردند. دانش و بینش کارکردی می‌شد و لحظه‌های ناب متولد می‌شدند و

شکوهی بی‌مانند را ماندگار می‌کردند. این فرصت تجلی زمانی روی نمود که به غلام‌علی خبر رسید پنج نفر از جهادگران جهاد سازندگی در حین مشغله‌ی جاده‌کشی توسط کومه‌له‌ای‌ها به اسارت برده شده‌اند. در لحظه‌ای کوتاه اعلامیه‌ی هشدار را نوشت و برای تایپ شدن به دبیرخانه سپرد تا به سرعت تکثیر و در شهر توزیع و نشر شود. «اخطار به اشرار کومه‌له: اگر در اسرع وقت پنج نفر گروگان جهادگر جهاد سازندگی آزاد نشوند، بیست نفر از شروران زندانی آن گروهک به اشد مجازات خواهند رسید. اسامی اشرار عبارتند از: ... ضمن اینکه اولین واکنش ما را بعد از اتمام ۲۴ ساعت خواهند دید. فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه.» بعد پیام رمز در خصوص موضوع را به دفتر عملیات غرب کشور جناب سرهنگ صیاد شیرازی ارسال و پایگاه‌های کومه‌له را در اطراف پنج روستا مشخص کرده و تقاضای بمبارانشان را رأس ساعت اعلام شده نام برد و تأکید کرد که این زهر چشم گرفتن، اشرار را از کارشان پشیمان خواهد کرد. فرماندهی عملیات غرب کشور که تا یک ماه پیش از آزادسازی بانه را خود انجام داده بود و فرمانده سپاه بانه را مشخصاً به یاد داشت، در تصمیم‌گیری و قاطعیت، برای غلام‌علی شخصیتی برجسته و قابل اتکا بود. غلام‌علی و افرادش می‌دانستند که خبر و نتیجه‌ی هشدار در سطح منطقه انعکاس خواهد داشت و ضمن منتظر بودن برای دریافت خبر، به اقدام‌های مکمل پرداختند. تفهیم این امر به بزرگان شهر که «خودتان را از آلت دست بودن نجات دهید و تبری بجوید.» وقتی بمب‌ها مقرهای کومه‌له را در هم کوبیدند، بسیاریشان در هیجدهم تیرماه از خواب زمستانی برخاستند: «تا کی باید به یه عده اشرار سواری بدهیم؟ مگر پنج نفر جهادگر مهمان ما نبودند؟ زحمت کش ما نبودند؟ بریم از

اشرار بخواهیم آزادشان کنند.» بیش از هزار نفر از بزرگان و کسبه‌ی محترم و... گرد آمدند و پارچه‌نویسی کردند و علم برافراشتند و شهر را به سوی روستای بلکه راه‌پیمایی کردند که: «ای قوم شرور! مهمانان زحمت‌کش جهادگر را آزاد کنید و بیش از این با زندگی و آبروی ما بازی نکنید.» اما سران اشرار کومه‌له و شیخ جلال حسینی برادر خونی عزالدین جوابشان یکی بود: «حاشا ما را از شرارت دست شستن ممکن نیست و ما شما را هم با خود به چاه و چاره‌ی خودمان در می‌کشیم.» مردم بانه به شهر بازگشتند و پسین روز، نالان و از پای درآمد در راه‌پیمایی از بانه تا بوکان این بار در خانه‌ی آن برادر، عزالدین حسینی را کوبیدند، اما عناد اشرار بر جای ماند و آن مردم قطعنامه‌ای صادر و خواندند: «ان الله لا یخیر ما بقوم حتی یفیروا ما با نفسهم. ما اهالی شهرستان بانه متشکل از روحانیون و اعضای ادارات، فرهنگیان، کارمندان، کشاورزان و کارگران که به‌منظور نجات پنج نفر بی‌گناه از اعضای جهاد سازندگی، که تا حال سه مرتبه دسته‌جمعی به سوی نقاط مختلف، اجتماع و راه‌پیمایی نموده‌ایم و اکنون که نوبت سوم است و سه روز است در شهر بوکان و در مسجد جامع و خیابان‌های اطراف متحصن و بارها با مسئولان (کومه‌له) چه در مسجد و چه در دفتر سیاسی آن‌ها به مذاکره نشستیم و جداً خواستار رهایی پنج نفر مذکور شده‌ایم و مع‌الوصف تا حالا به مطلوب خود نرسیده‌ایم. اکنون که شهر بوکان را ترک می‌کنیم، این قطعنامه را صادر و اعلام می‌داریم: ۱. ما اهالی بانه پشتیبانی قاطع خود را از انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی اعلام می‌داریم. ۲. با قاطعیت هر چه تمام‌تر خواهان آزادی افراد نام‌برده‌ی جهاد سازندگی می‌باشیم و تا آزادی آن‌ها از پای نخواهیم نشست. ۳. از تمام گروه‌های سیاسی و سایر مردم کرد خواهانیم که

هر چه زودتر برای آزادی افراد نام‌برده و خواسته‌ی بر حق و مشروع مردم بانه، همکاری نمایند. ۴. توطئه‌ی اخیر علیه جمهوری اسلامی که به وسیله‌ی آمریکا و بعث عراق و صهیونیسم به وجود آمده بود و خوشبختانه خنثا شد، محکوم می‌کنیم. ۵. به پیروی از پیام آبان ۱۳۵۸ امام خمینی خواهان احقاق حقوق مشروع ملت ستم‌دیده‌ی کرد در چهارچوب جمهوری اسلامی ایران می‌باشیم. اجتماع کنندگان مردم بانه در بوکان. ۱۳۵۹/۰۴/۳۱»

اشرار در برابر خواست مردم عناد می‌ورزند، اما بزدلانه به تهدید سپاه پاسداران بانه گردن می‌نهند و پنج نفر اعضای به اسارت گرفته‌شده‌ی جهاد سازندگی را در اطراف سردشت رها می‌کنند. شروع حرکت مردمی به نتیجه‌ی واقعی برای همان موضوع و از طرفی به نتیجه‌ی تاریخی می‌رسد که مردم بین خادمان و خیانتکاران داوری می‌کنند، هرچند اشرار به آنان ستم روا دارند. این شکست اشرار باعث شد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بانه و در نهایت جمهوری اسلامی ایران به آزادسازی روستاها تا نوار مرزی ادامه دهند و قدرتمندی سپاه بانه و فعال شدن نهادهای دیگر را در پی داشت.

در روز ۱۳۵۹/۰۵/۲۶ سه تن از سران اشرار به حکم حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی کردستان به دار مجازات آویخته شدند. ثبات در شهر عزم غلام‌علی را برای پاک‌سازی روستاهای مهم استوارتر کرد. زمان آن فرا رسیده بود که نیروها از سازمان دهی و تجربه برخوردار شده، در گروه‌های مجزا به عملیات اعزام شوند و گزارش کار بدهند. غلام‌علی مشغول بررسی نامه‌های مردمی و گزارش‌های ستاد خبری بود که یکی از افراد در زد و با اجازه‌ی غلام‌علی وارد دفتر کار شد. غلام‌علی گفت: «خسته نباشید برادر رحیمی چه خبر؟» برادر

رحیمی حدود ۲۲ ساله و با ظاهر خسته و صدای دورگه گفت: «گزارش مأموریت رو آوردم خدمت تون.» غلام‌علی صندلی به وی تعارف کرد و گفت: «خودت برام بخون تا اگه سؤالی بود، بیرسم.» جعفری از روی متن گزارش دست‌نویس خود خواند: «روز ۵۹/۰۴/۳۰ به دستور برادر پیچک برای انجام مأموریت پاک‌سازی دهکده‌ی بویین سفلا به آنجا عزیمت نمودیم. در موقع برگشت که تقریباً ساعت ۶/۵ بود، یک و نیم کیلومتر از دهکده دور شده بودیم و ما در ماشین سیمرغ بودیم و عقب همه حرکت می‌کردیم، مورد کمین واقع شدیم. بلافاصله از ماشین پیاده و سنگر گرفتیم. در همین اثنا یکی از برادران مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به همین ترتیب برادر مافی جعفری و رحیم‌نژاد و... بنده برای کمک به این‌ها به پیش ماشین رفتیم که از ناحیه‌ی سینه جراحت سطحی برداشتم. گلوله‌ی مسلسل و خمپاره بود که می‌بارید. من دوباره به شیاری که در صد متری ماشین وجود داشت، پناه بردم. بالاتر از بویین سفلا و جنگل کوه‌پایه‌ای این تپه رگبار مسلسل و خمپاره بود که می‌زدند. هادی مافی جعفری، رحیم‌نژاد، اسماعیلی و مسعود رحیم جعفری را سوار ماشینی کرده، حرکت کردیم. راه را با رگبار بستند و مجبور به توقف شدیم. بنده علی‌نقی رحیمی و نادر گودرزی دوباره به آن شیار پناه بردیم. در این اثنا فرمانده عملیات ما برادر شهبازی با زرنگی خاصی توانست ماشین و زخمی‌ها را جز رحیم‌نژاد اسماعیل که از ماشین به پایین پریده بود، نجات دهد. هفت نفر بودیم: ۱. علی‌نقی رحیمی، ۲. نادر گودرزی، ۳. حسن شهرستانی، ۴. مهدی مقدم‌جو، ۵. حسین بلبلی، ۶. حسین سلیمانی، ۷. حیدر باباخانی. تصمیم گرفتیم که این شیار را ادامه داده تا به تپه‌ی مجاور آن برسیم و به جنگل پناه ببریم که در این بین رضا رضایی و رضا طاهری هم به ما اضافه

شدند. حدود یک کیلومتر سینه‌خیز رفته بودیم که متوجه شدیم افراد حزب دموکرات فریاد می‌کشند که تسلیم شوید. بنده علی‌نقی رحیمی خود را به مردن زدم. حسین بلبلی گفت ما تسلیم هستیم، نننید. چهار نفر به بالای سر ما آمدند که من از فرصت استفاده کردم و هر چهار نفرشان را درو کردم و چون وقت مناسب بود، من و نادر گودرزی و حسن شهرستانی سینه‌خیز به عقب برگشتیم که در این میان مهدی مقدم‌جو که یکی از آن‌ها را زده بود و توانست فرار کند. تنها حسین بلبلی تسلیم شد و رضا طاهری شهید شد و رضایی شاهنده که از گروه ما جدا شده بود، توانست هفده نفرشان را به درک واصل نماید. ما چهار نفر یک و نیم کیلومتر سینه‌خیز رفتیم تا شیار تمام شد و به شیار دیگر رسیدیم که به جاده منتهی می‌شد. بعد از نیم ساعت اسکورپین‌ها آمدند و ما را نجات دادند. «غلام‌علی پرسید: «از حسین بلبلی خبری نشد که به کدام سمت برده شد؟» رحیمی: «فکر می‌کنم باید گروه شناسایی بره و خبری بگیره.» غلام‌علی گزارش را گرفت و از رحیمی خداحافظی کرد و اندیشید: «راه‌حل به صحنه آوردن مردم برای اون پنج نفر جهادگر، منطق پوشالی خلقی ضدانقلاب رو درهم شکست. همه‌ی اشرار منطقه به کمک این‌ها اومده‌ان تا هر طور شده بانه رو دوباره تصرف کنن. باید ضمن اجرای عملیات‌های پاک‌سازی روستاهای در حریم گردن‌ده‌ی خان، به حفاظت از شهر بیشتر بها بدیم. استحکام امنیت شهر می‌تونه بر روی تصمیم‌گیری مردم شهرهای اطراف مؤثر واقع بشه. از طرفی چرا باید ارتش بیرون گود بایسته و نیاد پای کار؟ الان شهر امنیت داره و برای همه‌مون هست. خدای ناکرده نداشته باشه، برای اون‌ها هم ناامن خواهد بود. مثل یک ماه پیش! هر جوری شده باید حسین بلبلی رو آزاد کرد... توی این شرایط در روزنامه

می‌خوانی بنی‌صدر که همه‌ی مسائل امنیتی به‌ویژه غرب کشور رو می‌دونه، آقا قرارداد شش فروند زیردریایی از آلمان رو یک‌طرفه لغو کرده، آلمانی‌ها هم شکایت کرده و خواهان پرداخت خسارت شده‌اند. چرا این آقا هم مثل بازرگان که همین بنی‌صدر هم توی هیئت حسن نیتش بود و اون آواکس‌ها و... رو لغو کرد، این هم انجام می‌ده؟ معلوم نیست آیا این آقا از مشاوره‌ی غلط دادن این کار رو کرده یا چی توی فکرش لانه کرده؟! باشه سر فرصت با جریان بمباران کردن شش فروند هلی‌کوپتر سالم آمریکایی‌ها در طبس و شهادت سه پاسدار سپاه یزد در روز جمعه ششم اردیبهشت ماه رو مقایسه می‌کنم و حواشی اون رو هم اضافه می‌کنم. عجب روزهای شگفت‌انگیزی پشت سر همی بوده و ما هم درگیر بودیم و نشده به عمق این ماجراها فکر کنیم. یک‌یک موضوع‌ها در اندازه‌ی خودش هولناک است، اما کنار هم که قرار بدهی و متوجه ارتباط تنگاتنگشون علیه نظام جمهوری اسلامی بشی، یقین پیدا می‌کنی که این انقلاب و نظام در سایه‌ی لطف حضرت حق قرار داره. آخه مگه این همه تهاجم فقط در ظرف دو ماه با توان محدود ما دفع‌شدنی می‌تونست باشه؟ پنج روز بعد از عملیات شکست‌خورده‌ی آمریکایی‌ها در طبس، سفارت ایران در لندن به وسیله‌ی عناصر خلق عرب اشغال می‌شه و کارمندان با اعضای خانواده‌ها گروگان گرفته می‌شن و بعد از پنج روز با شهادت یکی از کارمندان قضیه فیصله پیدا می‌کند. پنج‌شنبه شب نوزدهم تیر، کودتای مورد پشتیبانی آمریکا و رژیم بعث عراق خنثا می‌شه که کلی تدارک دیده شده بوده و کلی از ارتش و جاهای دیگه افراد آماده کرده بوده‌ان و چندین پایگاه هوایی و تیپ‌های زرهی و... در نظر گرفته شده بود که با یاری حق موضوع ختم به خیر می‌شه و کلی از اون‌ها دستگیر می‌شن. آواره‌های

ایرانی تبار هم که از استان‌های باختران و ایلام و خوزستان به داخل می‌آن و مشکلات خاص خودشون رو به همراه دارن، از مشکلات فعلی است. سرجمع که با یک نگاه گذرا اوضاع را ورنه انداز کنی، متوجه می‌شوی که در چه مرحله‌ای از آزمایش قرار داریم و چه قدر باید کار کرد. الهی به امید تو.»

غلام‌علی از دفتر کارش بیرون آمد. لحظه‌ای به سبک و سنگین کردن اولویت کارها درنگ کرد و تصمیم گرفت اول به مسجد برود و با پیش‌مرگان کرد مسلمان صحبت کند و آن‌ها را آماده‌تر نماید تا در همین پاک‌سازی که حسین بلبلی هم به اسارت رفته، از آشنایی آن‌ها به منطقه و اشرار کمک بگیرد. از طرفی بعد از آن راه‌پیمایی مردمی اهالی بانه به این موضوع بیشتر اهمیت می‌داد که پایگاه مردمی داشتن می‌تواند کمک فراوانی به منزوی کردن ضدانقلاب کند و به پیش‌برد کارها بینجامد. در مذاکره با فرمانده‌های ارتش قول همکاری محدود را گرفت. آن‌ها موضوع اعزام نیرو به مرز را پیش رو داشتند و فرمانده پادگان در حالی که عذرخواهی می‌کرد، گفت: «واقعیت اینه که خیلی از کادرهای ما از اهالی منطقه‌اند و با در نظر گرفتن ملاحظات و معذوریت‌های مختلف، روحیه‌ی جنگیدن در منطقه رو ندارن. از طرفی دیگه عراق تحریک‌های مرزی‌اش رو زیاد کرده و به ما هم دستور اومده که واحدهایی رو به کمک ژاندارمری بفرستیم. مشکل بزرگی که داریم، این هست این‌ها از نظر تخصصی با هم جور و مکمل نیستند. یعنی مثلاً به جای شش نفر دیده‌بان شانزده نفر داریم، اما به جای توپ‌چی که ده نفر باید باشند، چهار نفر داریم. همین مشکل را در تخصص‌های دیگه هم داریم. ما باید به آموزش نیروهامون بپردازیم که این در این زمینه هم با کمبود مربی روبه‌رو هستیم و قرار شده چند نفری از لشکر بفرستند. با این

حال دو سه دستگاه جیب می‌تونیم خدمت‌تون بدیم که حداقل یکی‌اش تفنگ ۱۰۶ رویش نصب شده و تعدادی هم گلوله‌ی اون، و همین فردا بفرستید تحویل بگیرن و بیرن.» صبح روز بعد غلام‌علی با گروهی از هم‌زمان راهی روستای بویین سفلا شدند تا کار نیمه‌تمام علی‌نقی رحیمی و نادر گودرزی و... را ادامه دهند و اگر توانستند، اطلاعاتی هم از محل اسارت حسین بلبلی به دست بیاورند. از رودخانه گذشتند و در دو گروه موازی پیشروی کردند. شیار و جنگل و دره همان بود، اما سکوت هول‌انگیز برقرار بود و ناگهان رگبار گلوله‌ها باریدن گرفت و پژواک انفجارها دره و کوه را درنوردید. دوازده نفر رفته‌رفته از هم جدا افتادند. غلام‌علی لحظه‌ای خود را در محاصره‌ی کامل دید. حلقه‌ی محاصره بر دورش تنگ‌تر شد و در این دقیق نه فشنگی برایش مانده بود و نه نارنجکی. ناچار گرفتار شد. با بند پوتین‌هایش دست‌بسته به پیش راندند و حرف‌ها و تهدیدها رنگ بوی منافقین و اینک‌ه: «این بار جای جستن نخواهی داشت. با ما تا بغداد خواهی آمد. خودت هم می‌دونی که اسیر بودن برای ما ارزش خاصی دارد، وگرنه زده بودیمت. گفتنی زیادی برای ما خواهی داشت. چه از قبل انقلاب و چه تا حالا.» سکوت غلام‌علی خوشنشان را تحریک می‌کرد. سه نفر مأمور بردنش بودند و هر سه با لهجه‌ی آشنای تهرانی. صورتشان پوشیده بود و غلام‌علی در ذهنش تقلا می‌کرد از روی صدا و قد و قواره به جایشان بیاورد، اما با حال روزه‌داری و در آن دم غروبی نمی‌توانست راه به جایی ببرد. به سوله‌ای رسیدند که در ابتدای آن اتاق بزرگی را به شکل بازداشتگاه درآورده بودند و در مقابلش هم نگهبانی مسلح ایستاده بود.

او را با لحنی به‌ظاهر دوستانه که «با هم گفتنی‌ها خواهیم داشت...» به داخل

اتاق بزرگی راندند و در را به رویش بستند. ادامه‌ی سوله که ظاهر گاوداری را داشت، مقرشان بود و او نمی‌دانست چه تعدادی از آن‌ها در آنجا هستند و چه تعدادشان کومه‌له و چه تعدادشان منافق. هر چه بود، هنگام دست‌گیری کومه‌له‌ای‌ها عقب ایستادند و راه را برای آن‌ها باز کردند. یادآوری همه‌ی این لحظه‌ها غلام‌علی را بر آن می‌داشت که تا فرصت از دست نرفته کاری بکند. دست‌هایش آزاد بود و او پوتین‌هایش را مرتب پوشید. هوا گرگ و میش بود و از ته سوله سرود ویژه‌ی منافقین از ضبط صوتی پخش می‌شد. با خود گفت: «از این تنگ غروبی اگه بگذریم، ماندگار شده‌ام و انتقال به جاهای دیگر و بازجویی‌ها و بقیه. باید هر چه زودتر کاری بکنم. بچه‌ها چه برسشان آمد؟ هر چه هست اینجا که کسی را نیآورده‌اند. احتمال داره از بچه‌ها برگردند و به مقر بروند و با نیرو دنبال بیان. اگر چنین کاری کنن، تلفات می‌دن. این جور هم که وقت بگذره، سرانشون می‌آن و محاکمه و بازجویی شروع می‌شه. باید همین حالا کاری بکنم.» به سمت در آهنی که بالای آن مشبک بود، رفت. با احتیاط این طرف و آن طرف را از نظر گذراند. زنجیری از پشت چهارچوب به روی در انداخته بودند، اما مشخص نبود قفل زده‌اند یا نه. به خود نهیب زد و با احتیاط زنجیر را در آن هوای تاریک لمس کرد. انتهای زنجیر باز بود و قفل عاریتی بر روی آن افتاده بود. با خود گفت: «به دو علت این در قفل نیست. اول اینکه یادشان رفته و محیط را حفاظت شده می‌دانند. دوم: به عمد این کار رو کرده‌ان تا پا بیرون بگذارم و از پشت بزَن. اما از پشت بزَن هم از این دست روی دست گذاشتن بهتره. توکل به خدا.» لنگه‌ی در را کمی باز کرد و بیرون آمد. نگهبان تفنگش را به دیوار تکیه داده بود و داشت غذای انفرادی‌اش را می‌خورد. نگاهی به اطراف

انداخت و کسی را در آن محوطه ندید. به سرعت تفنگش را قاپید، اما فکر کرد نباید صدای گلوله دربیاید. پس با همان سرنیزه و قنداق با ضربات سنگینی بر جاهایی که مؤثر افتد، فرود آورد و با احتیاط به طرف خروجی رفت و کسی را ندید. پس به سرعت پا به فرار گذاشت. آن قدر یک‌بند دوید که رسید به جایی که صبح اول وقت به کمین افتاده بودند و به جاده نزدیک بود. سریع به جاده نزدیک شد و با فاصله‌ی چند متری از جاده دویدن را از سر گرفت. در حالی که از اذان مغرب گذشته و او همچنان می‌دوید، بعد از ساعت‌ها به مقر رسید. متوجه شد که بچه‌ها سر سفره‌ی افطار نرفته‌اند و منتظرند و می‌روند و می‌آیند و تماس می‌گیرند، اما هر چه هست، برای افطار کردن دل و دماغ ندارند. از لحظه‌ای که آمدنش را دیدند، همه صدای تکبیر گفتنشان بلند شد و با خوشحالی داخل رفتند و سر سفره‌ی افطار نشستند.

بعد از شام اول غلام‌علی و بعد یازده نفر هم‌رزم صحبت کردند. در پایان غلام‌علی در جمع‌بندی گفت: «همه خسته نباشین! اینکه به مشکلاتی برمی‌خوریم، طبیعی است. همه‌ی نیروی ضدانقلاب و منطقه و مهمون‌های تهرانی و اصفهانی و... مناطق و... جمع شده‌ان، باز هم طبیعیه! اگر این‌طور نبود، که ما اینجا نبودیم. ما توی این مدت دو ماه و اندی سه شهید داده‌ایم و یک نفر هم شاید مفقود شده، شاید هم به اسارت رفته. ضدانقلاب دیگه به اون مشخصی روزهای اول که بیا و برویی داشتن و مقر و دفتر، دستکشون معلوم بود، حضور نداره. هوا مناسب جنگ چریکی هست. اون‌ها هم از این همه جنگل و کوه و صخره و... استفاده می‌کنن. از مردم معمولی هم که زن و مرد و بچه و پیر و کشاورز و کاسبن، نمی‌شه انتظار داشت نیروی رزمی باشن. در مقابل، شکر

خدا تا نزدیکی مرز امنیت برقرار کرده‌ایم. جاده‌های هر سه طرف بازه، بیش از دویست نفرشون به درک واصل شده‌ان و صدها نفرشون زخمی و اون همه با حکم قضایی به کیفرشون رسیده‌ان. اطراف همین دو، سه روستا پاک‌سازی بشه، ما به همه‌ی اهداف مأموریتمون رسیده‌ایم. فراموش نکنیم که رژیم بعث عراق توی این منطقه سرمایه‌گذاری خاصی کرده. پس ما با اطمینان خاطر بقیه‌ی کارهامون رو انجام می‌دیم. به هر حال تا پایان ماه مبارک، مجبوریم بعدازظهرها مأموریت انجام بدیم. بعضی شناسایی‌ها هم بعد از سحری و پیش از طلوع آفتاب انجام بشه بهتره. کار ناتمام امروز رو صبح خودم با اون دوربین مادون قرمز شناسایی می‌کنم و برمی‌گردم. عصر می‌ریم انجام می‌دیم. پس طبق معمول دعای فرج رو می‌خونیم.»

کارهای انفرادی هم‌زمان انجام شد. کسی نماز خواند. دیگری مشغول خواندن قرآن شد و سر ساعت ده شب، به روال شب‌های گذشته، غلام‌علی شروع به صحبت از کتاب جامع المقدمات کرد. چند پرسشی را پاسخ گفت و تا یک ساعت بعد جلسه ادامه یافت. فردای آن شب، بعد از نماز جماعت ظهر و عصر، افراد از پیش آماده شده راهی مأموریت شدند. مقصد عملیات همان روستای بویین سفلا بود که هنوز مایه‌ی دردسر بود و ضدانقلاب از آنجا به‌عنوان مرکز فرماندهی استفاده می‌کردند. این روستا پرجمعیت‌ترین در آن منطقه هم بود و باید امنیتشان پیش از مهرماه که مدارس شروع به کار می‌کرد، تأمین می‌شد. غلام‌علی بر آن بود که در آن بعدازظهر کار را یکسره کند. از پل رودخانه گذشتند و افراد طبق دستورهای از پیش صادرشده از خودروها پایین آمدند و در دو گروه سازمان یافتند و حرکت کردند. چند نفر برای حفاظت از خودروها باقی ماندند و در دو گروه باید

از دو جهت پیشروی می‌کردند و در میدان گاهی روستا به هم می‌رسیدند و نتایج را بررسی می‌کردند و از نو برحسب ضرورت به کار ادامه می‌دادند. غلام‌علی با یکی از افرادش در حین پیشروی دیدند که موتورسیکلتی بیرون خانه‌ای رها شده و هنوز روشن است. سریع به موتورسیکلت رسیدند و موضوع را پرسیدند و متوجه شدند که گشتی ضدانقلاب بود و ناگهان متوجه آن‌ها شده و موتور را رها کرده و گریخته است. موتورسیکلت را راه انداختند تا کمی بیشتر اطراف روستا را ببینند. غلام‌علی بر ترک موتور نشسته بود تا به دو طرف مسیر نظر بیندازد. به‌رغم سکوت حاکم بر محوطه، در حالی که موتورسیکلت با سرعت معمولی در حرکت بود، ناگهان از میان بیشه‌ها رگبار مسلسل پس و پیش موتور را درو کرد. تنها واکنش معمول را انجام دادند و سریع پیاده شده و موضع گرفتند. دو نفری پشت به هم داده به مقابله با تیراندازی از مقابلشان شدند. شرایط سختی داشتند. در اطرافشان مانع خاصی نبود که از آن به‌عنوان سنگر استفاده کنند. رفته‌رفته موقعیت خود را نامطلوب تشخیص دادند و غلام‌علی به دوستش که راننده بود، گفت سریع از آنجا دور شوند. عده‌ی آدم‌هایی که سنگر مطمئن داشتند و لابد تیر هم به اندازه‌ی کافی، بیش از آن بود که آن‌ها بتوانند کاری انجام بدهند. با نوبتی تیراندازی کردن موفق شدند موتور را راه انداخته و در حال تیراندازی دور شوند و خودشان را به میدان گاهی روستا برسانند. غلام‌علی وقتی بقیه را هم در حالتی پرده‌پرده دید، خطاب به آن‌ها گفت: «ظاهر امر این است که در برابر نیروی چند برابری خودمان روبه‌رو شده‌ایم، بنابراین ما امت حسینی هستیم و حسینی عمل می‌کنیم. مقاومت و جنگ مردانه و با شرافت تا آخرین گلوله، و اگر گلوله‌هامون تموم شد، با سلاح اصلی و آخرین، یعنی خونمان، خط جهاد را

به خط شهادت متصل می‌کنیم.» واکنش نیروها با فریاد الله اکبرشان در تأیید حرف‌های غلام‌علی طنین‌انداز شد. روحیه‌ها از نگرانی به صلابت تغییر کرد. دیگر کمبود نیرو و مهمات و محاسبه جایی نداشت. نیروهای کمکی می‌رسد یا نه، پشتیبانی هوایی می‌شویم یا نه؟ از ذهن‌ها بیرون ریخته شد. انتظارها را کنار گذاشتن به اعتماد به نفس منتهی شد. مشخص نبود که در فاصله‌ی بین پیش از طلوع آفتاب تا حدود ساعت سه بعدازظهر آن همه کمین‌کننده از کجا به آن محل فرستاده شده بودند. پرواضح بود که عوامل شناسایی در لباس چوپان و کشاورز و... فعال بوده و هواپیماهای شناسایی عراق اطلاعات کافی و ضروری را در اختیارشان می‌گذاشته‌اند. در درجه‌ی اول باید به خودروها بازمی‌گشتند و از پیچ و خم روستا و از خانه‌های تبدیل به سنگ‌شده‌اش فاصله می‌گرفتند، وگرنه با غروب آفتاب، پشت هر پنجره و هر بامی پر از تفنگ‌چی و نارنجک به دست می‌شد. کاروان خودروها به ترتیب داشت آخرین پیچ گردنه‌ی خروجی روستا را پشت سر می‌گذاشت که ناگهان آتش‌بازی با هر نوع سلاحی اعم از سبک و سنگین شروع شد و انفجارهای پیاپی گلوله‌ها فضا را از آتش و دود و خاک پر کرد. غلام‌علی به افرادش دستور داد که پیاده شده و موضع بگیرند. در همین حین هم‌رزم کنار دستی‌اش زخمی شد و غلام‌علی او را از خودرو پیاده کرد و در پناه لاستیک خودرو نشانده، اما تا به خود بیاید و حرکتی کند، خمپاره‌ها فرود آمدند و گلوله‌های زمانی تکه‌های سربی و چدنی گداخته را بالای سرشان باراندند. دود و غبار که فرو نشست، غلام‌علی خونریزی شدیدی را در دست و پای خود دید. خواست چندتایی از آن گدازه‌ها را با سر نیزه بیرون بیاورد که گلوله‌های هدف‌گیری‌شده از تفنگ تک‌تیراندازی بر روی دست راستش

نشست. چنان درد و ضعفی بر چهار ستون بدنش دوید که امکان هر واکنشی را از او گرفت. به نظرش رسید ضروری‌ترین واکنش، حفظ روحیه‌اش است که مبدا خللی در روحیه‌ی افراد به وجود آید. به خود نهیب زد و برپا خاست و چند نفر زخمی این طرف و آن طرف افتاده را به پناه لاستیک‌های خودروی زبلشان کشاند. تیراندازی متقابل از دره‌ای که آن‌ها در آن گرفتار شده بودند، رو به ارتفاع بی‌فایده به نظر می‌رسید، مگر هنگامی که کسی یا کسانی به قصد خلع سلاح از پناهگاهشان بیرون بیایند و به پایین سرازیر شوند. غلام‌علی بر درد و ضعف غلبه کرد و خود را تا جیب سیم‌رغ کشاند و این بار گلوله‌ای دیگر بر آن یکی دستش فرو نشست. کسی را که در بین در و پشت فرمان از حال رفته بود، پایین آورد. هنوز سعی می‌کرد بر روحیه‌اش مسلط باشد. همین که حضور داشت، بر افراد روحیه‌بخش بود. در این هنگام صدای بلندگویی سکوت بعد از گلوله‌باران را درهم شکست: «برادران پاسدار، ما می‌دانیم که شما روزه هستید. باور کنید ما هم روزه هستیم. دست از مقاومت بردارید و پیش ما بیایید و افطار در خدمت‌تان باشیم. لج‌بازی نکنید.» ادامه‌ی صدای بلند با رگبار گلوله‌های غلام‌علی فرو مرد. سکوت هول‌انگیزی بین طرفین برقرار شد. چه پیش خواهد آمد؟ یعنی آن‌ها سرانجام با گلوله‌باران بعدی همه را از پای انداخته و به اسارت خواهند برد؟ بغل‌دستی غلام‌علی در این اوهام بود که صدای وی را شنید: «حواستو جمع کن تا من برم و برگردم. باید به بچه‌ها بگم آروم‌آروم حالت دفاعی نیم‌دایره بگیرن تا بتونیم بعد از تاریکی هم ادامه بدیم. تو حواست به من هم باشه که به محض رسیدن به اولین سنگر، راه بیفت و بیا. باید فاصله‌مون رو از هم کم کنیم. من رفتم.»

غلام‌علی سریع شیاری را در پیش گرفت و نیمه‌خیز راه افتاد. رگبارهای پراکنده‌ی مسلسل‌ها این بار زخمی‌اش نکرد. لحظه‌ای فشرده حرف‌هایش را زد و دید فرد منتظر هنوز حرکتش را شروع نکرده است. به ناچار راه رفته را برگشت و فهمید چرا حرکت نکرده است؛ خون از گوش‌ها و گلویش جاری است. لحظه‌ای بغض تلخ گلویش را فشرده، در حالی که سعی داشت وی را نزد بقیه ببرد، گفت: «اگر تو از پیشم بری، من بدجور تنها می‌شم. تو بهترین دوست من بودی...» هم‌سنگری زخمی در حالی که با دهان پرخون بریده‌بریده حرف می‌زد، گفت: «نگو غلام‌علی، همه‌ی این بچه‌ها به اندازه‌ی من به تو نزدیک هستند و دلشون برات می‌تپه. به فکر اون‌ها باش.» و به زحمت فانسقه و خشاب‌هایش را از خود جدا کرد و نشان داد که غلام‌علی بردارد و حزین گفت: «حلالم کن.» غلام‌علی سعی کرد او را به طرف سنگر حمل کند، اما وی با کف دست نشان دادن تفهیم کرد که فایده‌ای ندارد و... .

غلام‌علی نگاهی به سنگر اولی که رفته بود، انداخت و دید مشغول جان‌پناه موقت درست کردن است. به خود نهیب زد که به سفارش هم‌رزم افتاده، به فکر بقیه باشد و به طرف سنگر به راه افتاد تا مگر از شهید شدن دوستان بکاهد. باید می‌شتافت و در درست کردن دفاع نیم‌دایره‌ای شرکت می‌کرد و به فعالیت‌ها نظارت می‌کرد و نیم‌چشمی هم به سوی دشمن که مبادا به قصد محاصره پیش آیند.

صدای خفیف سیمرگی از دور شنیده می‌شد، اما هنوز قابل تشخیص نبود که از کجا به کجا در حرکت است. سیمرغ سریع‌تر پیش آمد و غلام‌علی با احتیاط به طرفش رفت. صدای برادر اسلامی را شنید که گفت: «ما آمدیم برادر غلام‌علی»

و نزدیک‌تر شد و غلام‌علی با آغوش باز با او سلام علیک کرد و گفت: «چه به موقع اومدی برادر شهبازی. مهماتمون بدجوری کم شده... چه خبر؟» شهبازی تنومند و با روحیه گفت: «من سریع‌تر اومدم که بار ماشین رو تحویلتون بدم. نیروی کمکی پشت سر من می‌اومد که من با سرعت‌تر از اون‌ها اومدم.» غلام‌علی بی‌درنگ به کمکش شتافت و صندوق‌های مهمات را پایین آوردند. صندوق فشنگ‌های تیربارها به‌ویژه کالیبر ۵۰ در آن لحظه بسیار ضروری بود و بی‌درنگ افراد شروع به تیراندازی کردند تا بتوانند زیر آتش یکی از زخمی‌ها را به سنگر بیاورند.

غروب دره پیش از موعد فرا رسیده بود که نیروهای کمکی آمدند. هنوز نیروی کمکی موضع نگرفته بود که ضدانقلاب سریع دست به عقب‌نشینی زد و این حالت چیره شدن بر دشمن غلام‌علی را وادار به نشستن در آمبولانس کرد. به محض اینکه وی را بر روی برانکارد گذاشتند، از حال رفت. مجروح دوم هم که حال و روز بهتری از غلام‌علی نداشت، بر روی برانکارد دوم بستری شد و آمبولانس راه افتاد. افراد با روحیه‌ی مضاعف به خودروها بازگشتند و راه افتادند. اذان مغرب از رادیوی سیم‌رغ شنیده می‌شد. شب در قرارگاه، بعد از آمار گرفتن مشخص شد که هشت نفر به شهادت رسیده‌اند. در مقابل از دشمن بیش از سی نفر کشته شده بود که جسد‌هایشان بر روی زمین مانده بود، اما آن‌ها اجساد هر هشت نفر شهید را آورده بودند. غلام‌علی و زخمی دیگر هنوز در درمانگاه بودند که بچه‌ها در مورد او صحبت می‌کردند: «پنج‌تا زخم عمیق داره و بر هر دو دستش گلوله نشسته. باید فرستادشون تهران. اینجا امکانات نیست.»

غلام‌علی را آماده می‌کردند که به پادگان منتقل کنند و از آنجا با هلی‌کوپتر به

کرمانشاه و بعد هم با هواپیما به تهران بفرستند، همزمان در اطرافش حلقه زده بودند. یکی از صمیمیتش می‌گفت. دیگری از شجاعتش و آن سومی از تدریس جامع المقدمات و چهارمی و پنجمی... هر یک گفتنی‌های خود را داشتند. برادری از جمعشان می‌رفت و اگر چند روزی هم می‌ماند، شاهد رسیدن میوه‌ی تلاش‌هایش می‌شد. اما سراسر رزم آن سال و سال‌های بعد، دنیای پررنگ و ماجرابی بود که بر رزمندگان احاطه داشت و آن‌ها چرخ فلک را با جان‌بازیشان به بازی می‌گرفتند. انسان‌هایی که چون ستارگان نادر بر آسمان تاریخ ظاهر شدند و یکی زود و دیگری کمی دیرتر به چشم دنیانشینان غروب کردند و به ملکوت اعلا پیوستند. شاید قرن‌ها بگذرد تا نظیر غلام‌علی‌ها که دریای مهر و کوه صبر و استغنا بی‌مانند بودند، در قرون پسین مسافر دنیا شوند. آن‌گونه که در صدر اسلام ظهور کردند و چهارده قرن گذشت تا فلک چرخ نیلوفری را در سیمای غلام‌علی و هم‌رزمان و هم‌سالان و هم‌دلان متجلی کرد و چه دورانی بود دوران انقلاب اسلامی و دفاع مقدس که هیچ‌ش در صدها سال پیشین معادل نمی‌یافت. حافظه‌ی جمعی مردمان اسوه‌های شکیبایی و شهادت را هرگز فراموش نخواهد کرد.

غلام‌علی در طول راه تا کرمانشاه و تهران، از فرودگاه تا بیمارستان تنها چند بار پلک باز کرد. خواب و خستگی، درد و ضعف و نیاز به خلوت دل در ساحت ملکوت وی را در ربوده بود. در بیمارستان با شتاب عکس‌ها و آزمایش‌هایش انجام شد و ساعاتی بعد، درست ۲۴ ساعت بعد از مجروحیت، چشم‌هایش به لامپ‌های سقفی پرنور تخت اتاق عمل باز شد و به سفارش مسئول هوش‌بری که اعداد یک تا ده را بشمارد، وارد فضای لایتناهی سفیدی شد که در آن از جاذبه‌ی زمین

خبری نیست. از قانون‌های منتسب به این فیزیكدان و آن فیلسوف اثری نیست. هنگامی که در اتاق به خود آمد و بیمار تخت کناری را دید که پیرمردی است و عمل کاناراکت چشم انجام داده و بیشتر دراز کشیده است، چه خواب باشد و چه نباشد، سعی کرد سریع به خود بیاید و موقعیت را از نظر بگذراند. اولین حرکت مشکوک را در حرکت‌های مرد پرستاری با جوانک حدود هفده‌ساله‌ای دید که چیزهایی را در گوش هم پیچ‌پیچ کرده، هر کدام به ظاهر کار خود را در پیش گرفت. جوانک دسته‌گلی در دست داشت و ظاهر ملاقات‌کننده‌ای، اما با کسی ملاقات نمی‌کند! پرستار که به هر سمت از سرسرا رفت و آمد می‌کرد، گوشه چشمی به وی داشت. هنوز به ساعت ملاقات عمومی زمان باقی مانده بود و جوانک از سکوت و خلوتی سرسرا کمی نگران به نظر می‌آمد. غلام‌علی از تخت پایین آمد و چند گامی در اتاق برداشت تا مطمئن شود حالت تهوع و سرگیجه‌ی ناشی از هوش‌بری‌اش از بین رفته و می‌تواند سر و گوشی آب داده و وضع را بسنجد. چند گام در راهرو برداشت و به سمت دستشویی رفت و برگشت و کسانی را که در آنجا بودند، از نظر گذراند. جوانک و پرستار مرد عینکی را مشکوک تشخیص داد و با خود گفت: «باید ببینم این دو چه حرکت‌هایی می‌کنند و چه کسانی با این‌ها سر و سری دارن. معلومه که لای اون دسته‌گل و روزنامه چیزهایی هست.» هنوز کار شناسایی‌اش تمام نشده بود که مادر و پدر و خواهرش را دید که می‌خواهند به طرف میز سرپرستاری رفته، شماره‌ی اتاق او را بپرسند. پیش رفت و سلام و علیک کرد و به اتاق خودش راهنمایی‌شان کرد. روبه‌روی هم نشستند و لحظه‌های به‌نسبت طولانی و پر از بغض و شوق دیدار به هم نگریستند. نزدیک به سه ماه دوری از هم و حالا هم در بیمارستان همدیگر را پیدا کردند. غلام‌علی

کمی به احساسات خود غلبه کرد و گفت: «چه طور تونستید اینجا رو پیدا کنید؟ آخه من به کسی چیزی نگفتم؟» مادر که اشک‌های شوقش را پاک می‌کرد، گفت: «این بیمارستان شاید دهمی است، هی پرس و جو تا بالاخره اومدیم! کجاهات عمل شده مادر؟» غلام‌علی با حالت بشاش و سرحال گفت: «دو، سه تا خراش توی دستام بود و یکی دوتا هم توی ران و پا. چیزی نیست. جای نگرانی نداره. خیلی به دردسر افتادین. شرمنده. خواهش می‌کنم برین خونه و من هم با دکترام صحبت می‌کنم و می‌آم خونه. کسی هم پرسید، بگین کارای شخصی داشت و یکی، دو ساعت دیگه میاد خونه. خیلی لطف کرده‌این. خواهش می‌کنم راه بیفتین.» پدر و مادر وقتی لحن قاطع او را شنیدند، به هم اشاره کردند که راه بیفتند. غلام‌علی دست خواهر کوچکش را گرفته بود و با آن‌ها تا خروجی پیش رفت و برگشت. جوانک را با جوان بلندبالایی همراه دید که منتظر پرستار عینکی بودند و دسته گل هم هنوز به دست او بود و به نظرش رسید که لای روزنامه باید کلتی باشد. اینکه آن‌ها هنوز حرکت خاصی نمی‌کردند، به زعم غلام‌علی بابت شلوغی ناشی از ملاقات عمومی بود. تصمیم گرفت تا تمام شدن ساعات ملاقات آماده شده و در برود. پیش خود راضی بود که به موقع پدر و مادر و خواهرش را دور کرده و سبک‌بال و راحت شده، به راحتی می‌تواند از مخمصه به در آید. علاوه بر در خروجی اصلی، دری را که به سمت پارکینگ می‌رفت و از آنجا به بیرون راه داشت، در نظر گرفت. یادش آمد که ساک مسافرتی‌اش را روی برانکارد گذاشته بودند. یک آن گمان برد که مبادا لباس شخصی‌اش در آن نباشد و به شدت نگران شد. به یاد نداشت بعد از آن روز عملیات ساک مسافرتی‌اش را دیده باشد. سریع از قفسه‌ی پایینی کمد فلزی تختش آن را بیرون کشید و لباس‌هایش

را دید. تازه یادش آمد که پول هم در جیب شلوارش بود. لحظه‌ای درنگ که چطور به پول فکر نکرده بود؟ ساک دستی را خالی کرد و لباس شخصی پوشید و منتظر لحظه‌ای شد تا از میان ملاقات‌کننده‌ها دو، سه نفری از جلوی اتاق در حال گذشتن بودند که در میان آن‌ها برخورد و به سمت خروجی حرکت کرد. لحظه‌ای زیرچشمی به طرف میز پرستاری نگاه کرد و دید که پرستار عینکی میز چرخ‌دار حمل دارو را به طرف اتاقی که در آن بستری بود، می‌راند و جوانک و آن دیگری در فاصله‌ای کوتاه از دو طرف حرکت می‌کنند. به پشت ستون تکیه داد و به آرامی آن‌ها را پیش از ورودشان به اتاق دید. کلت کالیبر ۴۵ را از لفافه‌ی روزنامه‌پیچش درآورده و آماده کنار دسته‌گل گذاشته و روزنامه را به رویش انداخته بودند. لحظه‌ای از ذهن گذراند: «اگر دستام عمل نشده بودند، با همون کلت دخل هر سه تاشون رو می‌آوردم. حیف از اینکه سه‌تا منافق رو جا می‌گذارم. راستی، اگر بی‌خیالی طی کنم و یگراست به خونه برم، امکان داره تعقیبم کنن. اصلاً فکر بکر! چرا مفر نرم و بچه‌ها را با حکم قضایی سروقتشون نیارم؟ اگر اون دو تا هم رفته باشن، پرستار عینکی رو باید پیش از تعویض نوبت کاری دستگیر کنم. امکانات رو او فراهم کرده، گیرم که اون جوانک از بانه اومده بود و اون یکی قلدر بچه‌ی تهران بود. اگه عینکی دستگیر بشه یا اون دو تا رو لو می‌ده یا اینکه بازداشت می‌مونه و با بچه‌ها می‌ریم سراغ اون دو تا و شاید هم سرپل‌های دیگه‌ای هم دستمون اومد.» دم در سوار یکی از تاکسی‌های منتظر مسافر شد و گفت «دریست. برو خیابون خردمند جنوبی.» و کمتر از ساعتی بعد غلام‌علی همراه با چهار نفر سپاهی ورزیده به بیمارستان بازگشتند. داخل سرسرا و راهرو کسی نبود و در پشت میز پرستاری، زن جوان سرمه‌ای‌پوش نشسته و

مشغول به کار گزارش‌نویسی در پرونده‌های بیماران بود. غلام‌علی به‌تنهایی به راهرویی که از دو طرف به اتاق‌های بیماران باز می‌شد، رفت تا ببیند از مرد قدبلند عینکی که روپوش سفید بر تن داشت، اثری دیده می‌شود یا نه. او را در اتاق روبه‌رویی به اتاقی که خودش بستری بود، تنها یافت. بیماران بستری بر روی هر دو تخت را از نظر گذراند و خیالش راحت شد که بیماران، الکی بیمار نیستند. پرستار جوان قدبلند عینکی همان میز چرخ‌دار حمل دارو را در ابتدای ورودی گذاشته و خود بی‌قرارانه در اطراف آن می‌چرخید و لب‌هایش را می‌لیسید و با دندان می‌جوید و لحظه به لحظه هم به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌کرد. بیشتر حالت شکست‌خورده‌ها را داشت و درماندگی از حرکاتش پیدا بود. دسته‌گل در کنار یکی از سطل آشغال‌ها رها شده بود و او هر از گاهی نیم‌نگاهی تند به آن می‌انداخت. غلام‌علی به عقب برگشت و دو نفر از هم‌زمانش را به نزد خود فراخواند و به طرف در اشاره‌ای کرد. پرستار عینکی در آستانه‌ی خروجی در بود که دستبند فلزی بر روی یکی از دستانش بسته شد و تا آمد حرکتی کند، آن طرف دستبند به دست دیگرش قفل شد. تفتیش بدنی و حرکت دادن تا میز پرستاری و غلام‌علی که حالا لباس فرم پوشیده بود و حکم قضایی در دست داشت، به پرستار گفت: «سلام خواهر. من بیمار تخت A اتاق ۳۱۲ بودم و دو ساعت پیش از اینجا رفتم. این حکم قضایی در رابطه با بازداشت این آقا که ظاهراً اسمشون ابراهیم بیگی است، می‌باشد. ایشان دو نفر همدست داشتن که قصدشون ترور من بود. خواهش می‌کنم با ما همکاری کنید و اظهارات خودتون رو با اسم و مشخصات کامل و ساعت و روز قید بفرمایید.» سرپرستار با حیرت گفت: «برادر دیروز که شما رو از فرودگاه به اینجا آوردن، نوجوانی که ادعا می‌کرد همراه شما

از بانه اومده به توضیحاتی داده، اما چیزی رو مشخص نمی‌کنه. اما ایشون (آقای بیگی) از همون ابتدای ورود شما سفت و سخت دور و برتون می‌چرخید و تا من رفتم، ظاهراً می‌خواست توجه ویژه‌ای به شما داشته باشه. امروز ظهر هم که اومدیم، آقای بیگی با همون نوجوان که می‌گفت اسمش رحمتی است، هر از گاهی حرف می‌زد و بعد از بازگشت شما از اتاق عمل دور و بر تخت تون بودند. البته یه جوان قدبلند سبیل کلفت هم باهاشون بود. گمان من این بود که از بابت احتیاط هم شده، مراقب باشیم. فکر می‌کنم که قصد آقای بیگی و اون دو نفر این بود که با فرو کردن ملحفه و بالش به دهان شما خفه‌تون کنن و به‌ظاهر هم سرتون رو طوری قرار بدهند که با حال و هوای نیمه به هوش آمدن دچار خفگی شده‌این. من یکی از بچه‌ها رو گذاشتم که مرتب به شما سر بزنه و مراقب باشه تا آقای بیگی نتونه فرصت اون کار رو داشته باشه. من همین‌ها رو می‌نویسم و امضا می‌کنم. اما درباره‌ی اون دو نفر چیزی نمی‌دونم. بفرمایید.» غلام‌علی گفت: «سرکار خانم کوبی، من از شما تشکر می‌کنم. مثل اینکه این مارمولک خیلی باید گفتنی داشته باشن. تسویه حساب بیمارستان من هم با سپاه هست که خودشون مراجعه می‌کنن. هر وقت لازم شد، خدمت تون می‌رسیم.» دو نفر از همراهان غلام‌علی بازداشتی را پیش انداختند و از پله‌ها سرازیر شدند. استیشن مستشاری سابق آمریکایی را دم در آوردند و بیگی را سوار کرده و راه افتادند.

بعد از نماز مغرب و عشا هم منتظرش شدم. بقیه‌ی هم‌مسجدی و هم‌محلّی‌ها که بعد از نماز، موقع رفتن می‌پرسیدند: «حسین نمی‌آیی؟ منتظر کسی هستی؟ هنوز نشسته‌ای که؟ و...» می‌گفتم: «یک ساعت پیش خبر شدم که غلام‌علی در بیمارستان بوده و به پدر و مادرش گفته که برین، من هم تا غروب می‌آم. تا پیش

از اومدنم، از خونه شون پرسیدم، گفتن که هنوز نیومده. پیغام دادم که من مسجدم و بعدش هم خونه، اگر پیش از ساعت ده اومد، خبرم کنه و پیام دیدنش. اگر دیرتر اومد که باشه فردا غروب توی حسینیه می بینمش. یک کمی می نشینم و می رم.» آن شب ندیدمش و صبح هم رفتم سر کار. اگر هم نمی رفتم، نمی شد او را ببینم، چون او همیشه آن قدر مشغله داشت که نمی شد دیدش. به قول معروف یک سر داشت و هزار سودا. زمانی که تهران بود، بیشتر ساعات روز و بعضی شبها را توی سپاه منطقه ی شش بود. البته آن قدرها کارهایش با حساب و کتاب بود که همزمان در آموزش و پرورش هم ساعتی تدریس می کرد. در یک صندوق قرض الحسنه هم دفتر کل می نوشت و مشغله های ریز و درشت دیگر داشت. پیش از انقلاب هم همین طوری بود. البته این را هم باید گفت که منش خاصی داشت و نمی شد همین جوری کنجکاوی یا سؤال و جواب کرد. نه که ترش رو باشد، اما صمیمتش با هر کسی محدودیت هایی داشت. تازه این هایی که می گویم، برداشت من است. این هم اضافه می کنم شاید کسی به اندازه ی من با او دوستی دیرینه نداشت. فردای آن روز نیم ساعتی به وقت اذان مانده به حسینیه رفتم و مشغول نماز مستحبی شدم تا وقت اذان رسید. متوجه شدم که چه کسانی آمده اند و غلام علی در بینشان نبود. بین نماز دیدم که آمده و در دو صف عقب تر از روبه روی من نشسته. بعد از نماز دیدمش و احوال پرسی کردیم و نشستیم. یک یک اهل مسجد و محل با او احوال پرسی کردند و بالاخره سرش خلوت شد. من شروع کردم: «خوب چه خبر احوال؟ دیشب تا دیروقت گوش به زنگ بودم و به هر حال گذشت و حالا که اومدی. از کجاها زخمی شده ای؟ چه طور گذاشتن از بیمارستان اون هم چند ساعت بعد از عمل جراحی بیایی بیرون؟» پانسمان هر

دو دست و بازویش پیدا بود و گفت: «دست‌هام. توی یکی یه گلوله، اون یکی، دست راست دوتا گلوله فرو رفته بود که خارج کردن. بعد از ظهری که مادرم و آقاجون اومدن، گفتم شما برین من از جراحم اجازه می‌گیرم و مرخص می‌شم می‌آم خونم. همین جوری هم شد. گفتم که من کارهای تزییقاتی و پانسمان رو خودم انجام می‌دم و بالاخره قانعشون کردم. منتها یه کار دیگه‌ای پیش اومد و طول کشید تا نزدیک ساعت دوازده شب خونم اومدم. اهل خونم بدجوری دلواپس شده بودن که این قرار بود از بیمارستان بیاد خونم، نکنه برگشته مأموریت و... راستش اگه می‌شد برمی‌گشتم، اما اینجا کارهایی هست و باید بمونم. یه مدتی هستم. خوب تو چه طوری؟» مسجد خلوت شده بود و ما هم آمدیم بیرون و به یاد گذشته شروع کردیم به قدم زدن و صحبت کردن. من گفتم: «راستی راستی آب کش شده‌ای، اون زخمی شدن‌های قبلی و این هم حالا، حساب زخمی شدن‌هاتو داری؟» لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «مگه قراره از کسی غرامت بگیرم یا برگه‌ی پزشک قانونی جمع کنم؟ اگه قبول حق بشه، خودش حسابش رو داره. اگه نه هم، که هیچی.»

همه‌ی کوچه‌ها و مدرسه و محل برایمان خاطره‌انگیز بود. فصل مدرسه و تعطیلی، گرما و سرما. دوران دبستان و دبیرستان، اما او سریع جلو زد و من همان روش معمول سالانه یک کلاس قبول شدن را ادامه دادم. او حتا برای کنکور سراسری با دوتا از بچه‌محل‌ها که هم کلاسی‌اش بودند، اینجا، روبه‌روی مدرسه، همین نزدیک خانه‌ی ما، اتاق اجاره کردند و به کوب خواندند. برای همین وقتی او دانشکده رفت، من هنوز دیپلم نگرفته بودم. من شاگرد تنبل نبودم، بلکه او بود که پشتکار تمام‌ناشدنی داشت. از مقابل چراغ پرنور مدرسه دم در خانه‌ی ما

گذشتیم. متوجه شدم در دو طرف پهلو و در ناحیه‌ی کمریند، دوتا برآمدگی در زیر پیراهنش دیده می‌شود. با لحن خودمانی گفتم: «می‌گم علی این بار چی از پادگان با خودت آوردی؟» و اشاره‌ای کردم به آن دوتا برآمدگی و انتظار داشتم برآشفته شده و محکم‌ترین فحش‌اش را خواهم شنید؛ «ای خاک بر سرت کنند.» اما در کمال تعجب دیدم از آن جمله که بدترین فحش‌اش باشد، خبری نشد. او با لحن گرم و خودمانی گفت: «حسین آقا چیزی که می‌دونی، پرسیدن نداره. حداقل برای تو معما نیست. طبق معمول یکی‌اش کلت هست و آن دیگری یه نارنجک. در نظر بگیر که توی این هوای گرم کاپشن و پالتو نمی‌شه پوشید. اینجا هم که منطقه‌ی جنگی نیست. همین‌ها برای احتیاط کافیه.» از جوابش غافلگیر شدم. اصلاً همیشه همین جور بود که تا حدود زیادی غیرقابل پیش‌بینی حرف بزند یا واکنش نشان بدهد. برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم «از این نظر گفتم که می‌خوام بدونم این مراقبت از خود را تا کی ادامه خواهی داد؟ یعنی سخت نیست؟» غلام‌علی با لحن دوستانه‌تری گفت: «تو که درباره‌ی من خیلی چیزها می‌دونی. موتورسواری و پاییز سال ۵۷ که یادت نرفته! جلوی این مدرسه‌ی هادیان اتفاق افتاد. ببین از کوچه که پیچیدم دوره‌ام کردن. سه موتورسوار و سه نفر هم ترکشون. تجهیزاتشون کامل، چون در حال خدمت در شرایط حکومت نظامی بودند. دوره‌ام کردند و شروع کردن به بازرسی بدنی، چون مثلاً طعمه گیر آورده بودند. یادت هست که؟ چی گیرشون اومد؟» از اینکه مو به مو آن خاطره را بازسازی کرد و خواست علاوه بر جواب سؤال قبلی هام، به کلی از سؤال‌های مطرح‌نشده هم پاسخی گفته باشد، لبخندی زدم و گفتم «تو یکی کارت درست بود. دست به سرشون کردی و رفتند. اما تو بعد از رفتن اون‌ها

اعلامیه‌ها رو از تو قاب و سقف کلاه کاسکت بیرون آوردی و رفتیم توزیع کردیم. منظورم اینه که حالا اون دوره نیست. یعنی ساواک و شهربانی دنبال نیست. از اون گذشته اینجا تهرانه نه مثلاً سندج؟ این طور نیس؟» دستش را گذاشت روی شانهام و مستقیم به چشم‌هایم زل زد و گفت: «حسین جان از تو یکی انتظار ندارم ساده لوح باشی. تو نباید امور مهم رو فراموش کنی. طرح ترور من توسط همین مرتضی قربانی منافق، ناسلامتی هم کلاسی هم بودیم، همین چند ماه پیش با اون رفقای کذایی‌اش به مورد اجرا گذاشته شد. اون هم نه در سندج، در همین جا، تهران... اون یکی هم همین طور. خوب داداش من، من این کلت و نارنجک رو به دو خاطر با خودم می‌گردونم. اول اینکه طعمه‌ی مفت برای کسی یا کسانی نباشم. دوم نگرانی از عناصر نفوذی به همه جا وجود داره. طرح کودتای پایگاه هوایی شهید نوژه رو که شنیدی یا اون طرح حمله به طیس و زدن هلی‌کوپترهای برجای مانده‌ی آمریکایی، چی ربطی داره؟ چون زحمت کشیده بودن ۲۴ ساعت قبل پدافند هوایی‌های بین تهران و بندرعباس رو جمع کرده بودن. ببین حسین جان، موضوع بدبینی با احتیاط دوتاست. من بدبینی ذاتی ندارم، بلکه احتیاط می‌کنم. فعلاً لازم نیست توضیح بدم. همون دیروز به چشمه از همین احتیاط کردن رو از سر گذراندم. تقصیر هم نداری. ماشاءالله سر به زیر و آدم صالح هستی و صبح می‌ری سر کار عصر هم با همون اتوبوس برمی‌گردی خونه. اما من هم پیش از انقلاب با منافق و چپ و... درگیر بودم و حالا هم هستم. خب نمی‌تونم دشمن رو دست کم بگیرم. اما از مفهوم احتیاط برات بگم. توی هنرهای رزمی به خصوص کونگ‌فو در مدرسه‌ی شبانه‌روزی شائولین، افراد رو عادت می‌دن با یه چشم بخوابن. یه چشم استراحت می‌کنه، اون یکی مواظب

است و بعد هم برعکس. استادهای همان مدرسه عین همین آموزش رزم شبانه که برگزار می‌کنیم، شب با چوب‌های مخصوص آموزش می‌رن سراغشون تا ببینن شاگرد چقدر می‌تونه این روش رو روی خودش اعمال کنه. بعد یکی دو بار امتحان که آیا با همان چشم بیدار ضربه‌ی چوب را دفع می‌کند یا نه، اگه نتونه، اخراجش می‌کنن. ببین اصلاً مهم نیست که فلسفه‌ی پشت اون آموزش کونگ‌فو چی هست و چی نیست. خب ما در فرهنگ مذهبی خودمون هم داریم که بدون آزمون، ایمانی در کار نیست، یعنی بنده‌ی نوعی هر چقدر عبادت کنه، اما جایی که لازم باشه و پا در راه جهاد نگذارم و هی ملاحظه‌ی موقعیت و میز کنم، معلومه ایمان من ناخالصی داره. مدرسه‌ی شائولین و اون آموزش یک‌چشمی خوابیدن رو برای این مثال زدم که سراسر عبادت همان آمادگی پیدا کردن برای انسان خدایسند شدن هست. یعنی همون انسان ایمانی. من هم احتیاط را در چهارچوب دینی خودم، در چهارچوب فرهنگی خودم، برای آمادگی داشتن به اون چیزی که باید بشوم، انجام می‌دم. من هم تمرین می‌کنم که در کنار انجام وظایف و کار معمولی، احتیاط لازم رو داشته باشم. مواظب اطراف و جوانب باشم. این به چیزی ضربه‌ای نمی‌زنه، بلکه حفظ همان کیفیت ایمان است. از طرفی این احتیاط داشتن مکمل تقویت اعتماد به نفس است. این استمرار احتیاط رو که همین جووری توی هوا نمی‌تونم داشته باشم. لازمه‌اش اینه که مثلاً در پادگان یا مقر طوری بیام بیرون که نگهبان نخواهد یا نتواند از من بپرسد چی داری یا بخواهد بازرسی کنه. یک جور صلابتی که خشونت رفتاری توی آن زیاد جایی نداره. البته من حکم حمل هر دو را دارم. هیچ کاری غیرقانونی، غیراخلاقی و دینی ممکن نیست در زندگی من جایی داشته باشه. از طرفی نمی‌خوام اسلحه

داشتنم رو به رخ کسی بکشم، چون من هدفی غیر از خدمت به انقلاب و اسلام ندارم. هیچ می‌دونی تا امروز من حساب بانکی و پس‌انداز و این قبیل داشتن‌ها رو به خودم حرام می‌دونم؟» واقعیتش این است که من به کلی در مقابلش کم آورده بودم. برای همین هم به این فکر افتاده بودم که هر چه زودتر به این گشت و گذر پایان بدهم. جوری که نرنجد و برای خودم هم مایه‌ی خودآزاری فراهم نکند. بنابراین گفتم: «ما همیشه تحسین‌کننده‌ات بودیم و خواهیم بود. هر کسی وزنی داره. شما همیشه سرتز از امثال من بودی و خواهی بود. من به قول شما یک کارمندم. کسی هم کاری به کارم نداره، اما تو بیش از یک پاسداری. گرچه در سپاه خیلی‌ها هستند که انسان‌های شایسته و خودساخته‌ان. البته من تو رو می‌شناسم. قانع شدم که هیچ حرف و حرکت تو بی‌دلیل و بی‌صواب نیست. خودت هم خوب می‌دانی که من اهل لاف‌گویی نیستم. اگر بودی، فردا غروب توی مسجد می‌بینمت. عاقبت به خیر هستی ان‌شاءالله. خدانگه‌دار.» دست دادیم. هنوز چند گامی فاصله نداشتیم که برگشتم و پرسیدم: «راستی تازه یادم اومد. هنوز هم به همان شیوه‌ی قبلی که کارت چندتا گروه سیاسی رو داشتی و می‌خواستی از درون اون‌ها رو بشناسی، مطالعه‌ی سیاسی رو داری؟ آخه من خیلی از موقعیت پرتم؟» غلام‌علی که داشت دور می‌شد، گفت: «خب این کارها که تعطیلی برنمی‌داره. خداحافظ.» تازه می‌خواستیم بحث رو ادامه بدهم، اما دیدم دیر شده است. با حسرت ایستادم و رفتنش را با چشم بدرقه کردم. هنوز هم کوچه‌ها و محل بوی حضور شکوهمند او را به مشام می‌آورد. ممکن نبود کسی با او فرصت آشنایی پیدا کند و مهرش را به دل نگیرد.

فصل دوم

در جریان آزمون دانشکده‌ی انرژی اتمی با غلام‌علی آشنا شدم. خیلی زود به هم اعتماد کردیم و مثل دو دوستی که سال‌ها با هم آشنایی داشته باشند، به خلق و خوی هم، به گذشته و حال هم آشنایی پیدا کردیم. غلام‌علی برای دوستی پیش‌گام شد و به من گفت: «بهرام، همین که تو رو اینجا پیدا کردم، انگار سال‌ها با هم بودیم و غریبی به محیط نداریم.»

سال ۱۳۵۶ برای غلام‌علی جوان شانزده‌ساله همانند برخی نوجوانان جسور و سرکش و پرشور و آگاه، سالی پرفراز و نشیب بود. تا این زمان، تیرماه، وی

قبولی دیپلم دبیرستان در رشته‌ی طبیعی را به دست آورده و در کنکور سراسری هم با نمره‌ی بالا قبول شده بود. با این حال رشته‌ی زمین‌شناسی را آن چیزی نمی‌یافت که با مسائل و مشکلات زندگی مردم ارتباط بی‌واسطه داشته باشد و او بتواند از آن پایگاه با مردم زمانه‌اش ارتباطی متحول‌کننده بیابد و بر حال آنان مفید واقع شود. تا این زمان تعادل خوبی بین آگاهی و عمل، آگاهی و مسئولیت در برنامه‌ی کلی روزانه‌اش به وجود آورده بود. بر روی قفسه‌ی کتابخانه‌اش انواع فعالیت‌ها را درج کرده و برای هر کدام مراحل و جدول عملیاتی ترسیم کرده بود و به ترتیب پی‌گیرشان بود. خودسازی: پنج وقت نماز روزانه به اضافه‌ی نماز شب با دو روز روزه بودن در یک هفته و سه روز روزه بودن در هفته‌ی بعدی ادامه می‌یافت. دروس حوزوی از جامع المقدمات به سمت فلسفه و کلام و فقه رشد صعودی می‌کرد و به مراحل بالاتر می‌رسید. پی‌گیری دروس اخلاق و تفسیر قرآن هم در جای خود اجرا می‌شد و از محضر اساتید، آقایان شرافت، مهذب و کاظمی استفاده می‌برد. کشتی و کاراته هر کدام یک جلسه در هفته و تمرین‌های آن در منزل ادامه پیدا می‌کرد. فوتبال در کوچه و محل، جمعه‌ها عصر که از سرکار برمی‌گشت. فلسفه‌ی اسلامی بر محور دروس صدرالمতالهین ملاصدرا، بررسی چکیده‌ی آرای فلاسفه‌ی یونان قدیم، آلمان قرن نوزدهم و مکتب وین. بررسی دقیق حکومت اسلامی و نظریه‌ی ولایت فقیه امام خمینی و کتاب‌های استاد مطهری و شنیدن سخنرانی‌های دکتر شریعتی و... من هم از روی برنامه‌های روزانه‌ی او رونویسی کردم.

کار اجرایی: پیش بردن برنامه‌های آموزشی و ترویجی طبق قرارهایی که با میرزا و دوستانش داشت و بر حسب اولویت‌ها و ضرورت‌ها بعضی ثابت و

بعضی‌ها تغییر می‌کرد. حضور در مسجد الحسین (درس‌ها و بحث و تبادل نظرها با دوستان ثابت محضر دروس استاد شرافت) و شرکت در مسافرت‌های اردویی به مراکز زیارتی و بعضی از جمعه‌ها صبح کوه رفتن که تا نزدیک ظهر به پایان می‌رسید.

کار و فعالیت بدنی: تا مشخص شدن برنامه‌ی دانشکده‌ی انرژی اتمی، کار منشی‌گری مطب و تزریقات و پانسمان جانبی آن را ادامه می‌داد. در روزهای تعطیلی و پنج‌شنبه‌ها کار ساختمانی و در تابستان که کلاس‌های درس ثابت برقرار نیست، بیشتر کار ساختمانی می‌کرد. همین که کار ثبت‌نام در دانشکده‌ی انرژی اتمی که پیش‌شرط آن قبولی نمره‌ی بالای کنکور سراسری بود، مشخص شد می‌توانست از نو برای خود برنامه‌ریزی کند. برنامه‌ی دانشکده سه روز در هفته با تعهد خدمت ده‌ساله بود. از دوره‌ی دوساله‌ی آموزشی در داخل کشور دو بار حضور در پادگان نظامی به‌عنوان سربازی حین خدمت داشتیم که نوبت سه ماه بود. دوره‌های عالی‌تر در فرانسه یا آلمان ادامه می‌یافت. در مجموع حدود پنج سال آموزش نظری و عملی بود و هر دانشجوی هم به محض امضای قرارداد، کارمند پیمانی سازمان انرژی اتمی محسوب می‌شد. اگر کارمندی بعد از پایان پنج سال آموزش حین خدمت اعلام انصراف می‌کرد، باید هزینه‌ی دوران تحصیل را پرداخته و برگه‌ی تسویه‌حساب دریافت کند. در دوره پنج‌ساله، حقوق و مزایای هر دانشجوی مانند کارمندان معادل علمی مهندسی فیزیک محسوب می‌شد که در صورت تمایل طرفین، کارمند تا درجه‌ی دکترا و پروفیسوری فیزیک هسته‌ای و رشته‌های مرتبط را می‌توانست ادامه بدهد که در آن صورت پیمان‌نامه‌ی جدیدی هم به امضای طرفین می‌رسید. غلام‌علی درباره‌ی انتظاراتی که از بودن در

دانشکده‌ی انرژی اتمی داشت، می‌گفت: «اول از همه با جمعیت جوان دانشجویی ممتاز که کنکور سراسری را پشت سر گذاشته‌اند، آشنا می‌شیم. به هر حال این جمعیت فعال و نخبه‌ی جوان، دارای گرایش‌های بالقوه‌ی عدالت‌گرایانه است و از مشکلات جامع‌به‌خوبی آگاه است. به‌طور طبیعی در میان این دانشجویان فرزندان از ما بهتران و هزار فامیل و وابستگان درجه‌ی یک سلطنت و دولت و سرمایه‌داران حضور ندارند. به‌طور معمول اون‌ها نه کنکور می‌دن و نه ترس از نرفتن به دانشگاه رو دارن. اون‌ها توی خارج خیلی امکانات دارن و از اینجا هم ارز بی‌حساب و کتاب نورچشمی‌ها رو می‌برن. از این گذشته، چون درس‌ها بیشتر از روی مؤلفه‌ی کشورهای غربی و به‌طور عمده آمریکایی است، زبان انگلیسی دانشجویان به‌اجبار هم که شده باشه، کامل می‌شه. از این نظر با همین زبان یاد گرفتن، آدم می‌تونه نشریه‌های انگلیسی زبان بخونه و اخبار بشنوه و با اساتید وارد گفت‌وگو بشه. حتماً خیلی از آگاهی‌های اجتماعی، سیاسی و حقایق روز هست که در دسترس مردم قرار نمی‌گیره که می‌شه از این راه به دست آورد. همین سفرنامه‌های جلال آل احمد نشون می‌ده که دانشجویان ایرانی مقیم اروپا و آمریکا از چه آگاهی مناسبی برخوردارند و می‌تونند خواسته‌های نهضت و مردم رو به گوش جهانیان برسونن.»

من و غلام‌علی دانشجو (کارمند انرژی اتمی) از دانشجویان دوره‌ی دوم بودیم. دوره‌ی اول از قبولی‌های کنکور سال ۱۳۵۵ تشکیل شده بود. مشکل تشکیلاتی و صنفی و حرفه‌ای و آموزشی دانشجو از زمانی شروع می‌شد که وی را به‌عنوان کارآموز - کارمند تلقی می‌کردند. وزارت علوم ما را به‌عنوان دانشجو به رسمیت نمی‌شناخت و مرکز آموزشی هم از دادن هر نوع مدرک در مقطع

کاردانی یا بالاتر خودداری می‌کرد. با این شیوه خودبه‌خود به جنبه‌ی تمدید کارمند پیمانی ماندن افزوده می‌شد. ما بعد از شروع دوره‌ی کارآموزی موضوع را فهمیدیم، چنانکه دیگران هم چنین بودند. سال اول حدود چهارصد نفر را پذیرفته بودند و آن‌ها هم چه در جامعه و چه در سطح دانشگاهی کشور ناشناخته مانده بودند و بحثی هم در این باره نبود. عمده فریبندگی آموزشگاهی چه در شعبه‌ی میدان ولیعهد (ولیعصر(عج)) و چه در امیرآباد شمالی در امکانات رفاهی، کمک هزینه‌ی مالی، تفریحی، در اولویت قرار گرفتن برای در اختیار داشتن خانه‌ی سازمانی، برخورداری از استفاده‌ی رایگان از وسایل و امکانات مسافرتی و... بود. پروفیسور اکبر اعتماد از آمریکا آمده و مسئولیت سازمان انرژی هسته‌ای را بر عهده گرفته بود. بیشترین تعداد مدرسان و مربیان از اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها بودند. این دوره‌های کارآموزی در راستای هدف کاربردی ثبات‌بخشی به غرب آسیا با قطب ایران دوره‌ی طاغوتی بود که قرار بود در یک برنامه‌ی رشد سریع، در ایران بیست نیروگاه انرژی اتمی و هر یک با ظرفیت هزار مگاوات ساخته شود، تربیت می‌شدند. این هدف‌گذاری در شرق آسیا هم به نمایندگی کره‌ی جنوبی در حال شکل‌گیری بود و هر دو کشور برنامه‌ی اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، نظامی و امنیتی مشابه و هم‌گرا داشتند. همزمان با این آموزش‌ها، برنامه‌های زمین‌شناسی و طراحی و نقشه‌برداری محل‌های احداث نیروگاه‌ها نیز در دست اقدام بود و شرکت‌های آمریکایی و اروپایی کارها را پیش می‌بردند. من و غلام‌علی با دقت و پی‌گیری مستمر سعی می‌کردیم به‌زودی بتوانیم شرایط تحصیل، گرایش‌های غالب دانشجویان، شخصیت‌های علمی و اجرایی را بشناسیم و پیش برویم و با آگاهی بالاتری موضع‌گیری کنیم. پس از صحبت

و مشورت با دانشجویان دوره‌ی اول و دوم، این موضوع عمده مورد گفت‌وگو قرار گرفت که برای به رسمیت شناساندن حقوق علمی و آموزشی‌مان به وزارت علوم، باید در مرحله‌ی اول با تقاضا و درخواست اقدام کنیم و در صورت مؤثر نبودن به اعتصاب و تحصن و راه‌پیمایی روی بیاوریم. باید دوستی و کار گروهی شکل می‌گرفت تا در ابتدا انجمن اسلامی قوی به وجود بیاید. به‌رغم اینکه من در همه‌ی زمینه‌ها از غلام‌علی ضعیف‌تر بودم، از این منظر در قالب رقابت کشتی و کارته و فوتبال به ایجاد زمینه‌ی تفاهم و دوستی با دیگران می‌پرداختیم. هر کدام تمرین و تلاش و پشتکار محکم و آهنین نیاز داشت که بتوانیم از آن جایگاه مؤثر واقع بشویم. آدم پیش افتاده، منفعل و منزوی یا ضعیف و ناکارآمد نمی‌تواند جلب توجه کند. پس قوی شدن در زمینه‌های مختلف پیش شرط ایجاد تفاهم‌ها بود. برای دسترسی به این خواسته‌ها، ما در سه ماه اول تحصیلی از فعالیت‌های دیگر کم کردیم تا موفقیت‌های درون آموزش‌دیده را تثبیت کنیم. از طرفی مطالعه و تمرین زبان انگلیسی و مباحث فیزیک به‌طور برجسته‌ای وقتگیر بودند که در جای خود حائز اهمیت هم شمرده می‌شدند. غلام‌علی می‌گفت: «دانشجوی گیج و گول که نه استاد به حسابش می‌آورد و نه هم‌دانشکده‌ای محترم‌ش می‌شمارد، نمی‌تواند حرفی برای گفتن داشته باشد. از متوسط رو به پایین بودن یعنی در خیل به تحلیل رفتن، یعنی مشتی خاک در تپه‌ای بودن است. باید مؤثر بودن را در انواع آن جست‌وجو کرد. احترام‌برانگیزی، نیاز داشتن دیگران، برتری داشتن حداقلی بر همه است، وگرنه چه حقی داریم که از دیگران متوقع باشیم. عده‌ای زمینه‌ی مناسب مذهبی دارند و می‌تونن با نهضت هم‌دلی داشته باشند. هر پنج‌شنبه باید به قم رفته و از دفتر حاج‌آقا تهرانی و علمای دیگر تازه‌ترین

بیانیه‌ها، سخنرانی‌ها و اخبار پیرامون نهضت و حضرت امام را برای آن‌ها بیاوریم. اهل محل و مسجد که جای خود دارند، اما این‌ها هم اهمیت خاص خودشان را دارند. به این ترتیب می‌شه از این دسته بیشتر یارگیری کرد. روشنفکرانی هم هستند که ته‌مایه‌ی فکریشون را چهارتا شعار درباره‌ی فیدل کاسترو یا چه گوارا پر کرده که مطمئن با دو جلسه بحث جدی، اون کارتک ذهنی شون فرو می‌ریزه و می‌شه از شون همراه‌های خوبی ساخت. همراهی و همگامی به‌طور معمول، موضوعی یا مقطعی است و بعد از اون هر کی راه خودش رو می‌ره. بسیاری از همین روشنفکران به قول بعضی‌ها کیلویی، در یک مقایسه‌ی ضمنی به‌راحتی می‌پذیرن که استقامت، بلندنظری و نفوذ کلام حضرت امام در دهه‌ی گذشته و معاصر بی‌نظیر بوده و هست. در قید قرار گرفتن در بلوک شرق و غرب نیست و معنای واقعی آزادی و عدالت و برادری رو برای بشریت نوید می‌دهد. راستی‌راستی هم حکمت خداوند در وجود شخص ایشان متجلی است و هیچ‌الگو و اسوه‌ای به غیر از او برای جوان امروزی کشور متصور نیست. برای خودم بیش از توصیه به دیگران، ضرورت داره که به اندیشه‌های بی‌کرانشان تکیه کنم.»

با شروع فعالیت‌های صنفی برای ایجاد انجمن اسلامی و پی‌گیری‌های امور کلی، اولین مانع، حضور محسوس و نامحسوس ساواک بود. ما باید آن را به‌طور دقیق شناسایی می‌کردیم، چراکه دانشجویان این دانشکده علاوه بر ذات دانشجویی‌شان که سن و سوادشان ترغیب به کنش‌گری می‌کند و حساسیت‌های ساواک را برمی‌انگیزد، اضافه بر آن به نسبت حساسیت سازمان انرژی اتمی نیز حائز اهمیت بود. در این مسیر ساواک سعی کرده بود مسئولان دانشکده را مجبور به پیشبرد دو امر اساسی کند: «باید دانشجویان از آن چنان

امکانات ورزشی و رفاهی و آموزشی و تفریحی و... برخوردار باشند که جذب کامل شوند و خواسته‌ای را در بیرون از محیط انرژی اتمی نداشته باشند. دوم: عناصر اطلاعاتی شهربانی و ساواک و سازمان انرژی اتمی با بار امنیتی حداقلی، تشخیص حداکثری بدهند و بعد کنش به میزان مطلوب و در زمان سودمند به کار گیرند. غفلت پذیرفتنی نیست. همین طور ایجاد سروصدا جلب توجه آموزش یاران نیز پذیرفتنی نیست، چراکه به محض پی بردن به حضور ساواک در محیط آموزشی، خودسانسوری فعال می‌شود که این امر بازدهی را از کارآموز می‌گیرد و در نتیجه ما را در مقابل شرکای اصلی به‌ویژه آمریکایی‌ها قرار می‌دهد. ضرورت دارد هر مأموری با دیدن و شنیدن کمترین تعداد واژه با بار امنیتی ویژه، هوشمندی برای به کار بستن کنش مناسب را داشته باشد. در شرایط موجود آموزش عالی، از گیرایی طرز تفکر کمونیست‌ها و مجاهدین کاسته شده، در مقابل به دانشجویان مذهبی و هوادار خمینی افزوده شده است. طبق اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ی جدید، گروه‌های زیرزمینی مذهبی نوظهور هم فعال شده‌اند که شناخت ما از آن‌ها بسیار ناچیز است. شگردهای کاریشان تا اندازه‌ی زیادی ناشناخته است و باید علاوه بر به کارگیری آموزش‌های پیشین به ابتکار عمل نیز تا حدودی کنترل شده میدان داده شود. این گروه‌های نوظهور زیرزمینی مذهبی از تجارب گروه‌های پیشین برخوردار نیستند، اما ایمانشان به کاری که باید انجام بدهند، بیشتر است. در ضمن نفوذ به درون آن‌ها تا اینجا میسر نشده و باید بیشتر تلاش شود. کمبود شناخت از گروه‌های زیرزمینی مذهبی مایه‌ی نگرانی مسئولان امنیتی است.»

ما سعی می‌کردیم در کلاس‌های درس و حضور در محوطه و سالن غذاخوری

و باشگاه ورزشی خود را به هم‌دوره‌های باشناسانیم و خود نیز از آن‌ها شناخت پیدا کنیم و در جمع‌بندی‌های بعدی اولویت را جابه‌جا کنیم. طبق معمول بر آن بودیم که بر روی ارزش‌های انسانی بیشتر تأکید کنیم که به‌طور معمول مورد پذیرش همگان است. طعنه زدن‌ها و دست‌کم گرفتن‌های اساتید خارجی را به‌عنوان فخرفروشی می‌نامیدیم. غلام‌علی چند بار در زمینه‌های مختلف اجازه گرفت، شمرده و با احترام حرف زد، اما مستقیم از آن‌ها خواست که رابطه‌ی استاد شاگردی را با برده‌داری اشتباه نگیرند. شوخ‌طبعی که داشت، اغلب بعد از تذکر دادن، تلخی آن را می‌کاست و طرف مقابل را به سوی کینه‌ورزی سوق نمی‌داد. خوش‌بین بود و در مواردی که اعتراض می‌کرد، خود به دور از آن ضعف و حرکت بود. در بیانش خیرخواهی راستین برجستگی داشت تا کسی هدف از تذکر دادنش را حمل بر خودخواهی نکند. از تسلط بر اعصاب که به بیان، حرکت‌ها و حالت‌ها استحکام می‌بخشد، بهره‌مند بود که تمرین‌های این قسمت را در آموزش علوم حوزوی پشت سر گذاشته بود. در بازبینی قرارداد خودمان که طبق معمول با دیگران یکی بود، به این نتیجه‌ی قطعی رسیدیم که برآیند آن مستلزم ماندن بر سر خدمت است. چیزی شبیه به افسر توپ‌خانه که از دانش خود در بیرون ارتش نمی‌تواند بهره‌ای ببرد. دوره‌ی داخل کشور تنها بیست واحد از معادل درسی لیسانس داشت و به همان اندازه هم ادامه‌ی تحصیل در یکی از دو کشور آلمان یا فرانسه بود، اما سازمان انرژی اتمی گواهی صرفاً داخلی تکنسینی می‌داد که سطح علمی و آموزشی دانشجو را به‌عنوان کارآموز به کار می‌برد که مورد قبول وزارت علوم نبود، ما به‌زودی سه عضو دیگر را هم به توافق کشاندیم و با دو سه جلسه تبادل نظر، در نهایت موفق به تشکیل انجمن اسلامی شدیم. هر پنج

نفر از رأی اعتماد و مقبولیت قابل توجه هم‌دانشکده‌ای‌ها برخوردار بودیم و در تشریح اولویت اول بودن درخواست از وزارت علوم، موفق عمل کردیم. این کار چنان با سرعت و دقت و هم‌دلی انجام شد که ساواک نتوانست ما را با تفرقه و علیه هم قرار دادن به انفعال و انصراف بکشاند. شکوه و تذکر دادن اساتید هم راه به جایی نبرد و ما درخواست را به وزارت علوم دادیم. پی‌گیری کردیم و کارشکنی و کاغذبازی‌ها را با رو در رو کردن دبیرخانه و معاونت آموزشی و... وادار به جواب کتبی دادن کردیم. جوابشان عطف به قراردادهای عنوان شده بود که بی‌خاصیتی را نشان می‌داد. همین جواب منفی دادن سرآغاز واکنش‌های انقلابی ما را رقم می‌زد. تا این هنگام هم ما توانسته بودیم به همراه سه عضو دیگر، زمینه‌های خشم دیگر هم‌دانشکده‌ای‌ها را برانگیزانیم و آن‌ها نیز ترس از ساواک را به کلی کنار گذاشته، اعتراض به مقام‌های انرژی اتمی را شروع کنند. طبق انتظار اینجا همه تکرار همان حرف نخ‌نمای قرارداد و غیره را شنیدند و به فکر اقدام صریح‌تر و ممتدتر افتادند. از این مرحله به بعد نماینده فرستادن کاری پیش نمی‌برد و همه باید با حضور پرصلابت‌مان کار را به نتیجه می‌رساندیم. گرچه اوضاع سیاسی اجتماعی رو به بحران و خیزش عمومی پیش می‌رفت، اما همچنان ساواک و شهربانی می‌توانستند به تسلط خودشان ادامه دهند. در این شرایط خبر چاپ مقاله‌ی «استعمار سرخ و سیاه» با نام مستعار احمد رشیدی مطلق که به حضرت امام توهین کرده بود، جامعه را به یک شتاب انقلابی پیش راند و در شهر قم مردم به خیابان‌ها ریختند و پلیس و ساواک تعدادی از مردم را شهید و مجروح کردند که به دنبال آن شهرهای تبریز و تهران و مشهد و... با خشم انقلابی‌شان عرصه را چنان بر طاغوت و دستگاه‌هایش تنگ‌تر کردند که طاغوت مجبور به

انحلال ساواک شد. همین شکست هم مطبوعات را به اعتصاب کشاند و بحرانی مهم‌تر را رقم زد که با راه‌پیمایی‌های مردم شهرها ادامه یافت و هر روز هم شماره‌ها تندتر شد و شاه پیایی عقب‌نشینی کرد و پشت سر هم چندین کابینه جابه‌جا کرد. و از هفدهم دی ۱۳۵۶ که مقاله‌ی جنجالی کارزار جدیدی آفرید و کبریتی به انبار کاه بحران‌های فروخته برکشید، حرکت‌های دانشجویی به‌ویژه در دانشگاه تهران سرعت و قوام بیشتری یافت. ما از نوزدهم دی‌ماه تحصنمان را روزی در مقابل ساختمان ریاست سازمان انرژی اتمی و روزی در مقابل وزارت علوم شروع کردیم. هنوز اعلام حکومت نظامی نشده بود و تنها نیروهای شهربانی بودند که سوار بر کامیون‌ها و جیپ‌ها از محل آشوبی به محل آشوب دیگر کشانده می‌شدند. آن‌ها به خودشان هم بی‌اعتماد شده بودند و می‌دانستند با میلیون‌ها انقلابی پایتخت نمی‌تواند مقابله کنند. چند بار محل تجمع و تحض ما مورد یورش گارد شهربانی قرار گرفت، اما با مقاومتمان، گارد شهربانی را مأیوس کردیم. مأمورهای پراکنده و بی‌صاحب ساواک مانند لاشخورهای سرخود می‌گردیدند تا بلکه با خبرچینی موردی، ضرورت بودنشان را به شاه یادآوری کنند، اما کار از کار گذشته بود و رؤسای ساواک یکی بعد از دیگری عازم اروپا و آمریکا بودند. هفته‌ای بعد از شروع تحصن‌ها، عصر یک روز غلام‌علی با استفاده از بلندگوی دستی به هم‌دانشکده‌ای‌ها گفت: «دوستان زمان داخل محوطه به تحض نشستن به سر رسیده، در این شرایط که شعارهای الله اکبر در خیابان‌های تهران و شهرستان‌ها طنین‌انداز است باید به خیابان درآییم تا صدایمان شنیده شود. دانش‌آموزها را دیدید که چه‌طور صدایشان را ماندگار کردند؟ ما که کم‌تر از آن‌ها نیستیم. پیش به سوی تظاهرات خیابانی تا صدایمان در سطح دنیا شنیده

شود، هم شعارهای خودمان را می‌دهیم و هم شعارهای اتحاد ملت را. پس چندتا پلاکارد آماده می‌کنیم و راه می‌افتیم. پیش به سوسی تظاهرات در بلوار ... مرگ بر شاه، مرگ بر شاه...» پس از چند گام راه‌پیمایی در خیابان و میدان پهلوی و ولیعهد (شمال میدان ولیعصر تا بلوار کشاورز) به داخل بلوار کشاورز پا گذاشتیم. ساعت چهار بعدازظهر بود و جمعیت آماده‌ی مبارزه‌ی مردمی از همه سو به صف‌های ما می‌پیوستند. تشکلمان هر چه بیشتر انبوه می‌شد و صداها هر چه کوبنده‌تر، تا اینکه در ابتدای خیابان بلوار گاردی‌های شهربانی تظاهراتمان را محاصره کردند. اختطارهای آن‌ها در میان فریادهای تظاهرات ما می‌مرد و آن‌ها مجبور می‌شدند به خشونت متوسل شوند. ماشین‌های آب‌پاش از پیش آماده شده یکی از مؤثرترین ابزارهای مورد استفاده‌شان بود که در آن بعدازظهر زمستانی هم به کار گرفته شد. گلوله‌های گاز اشک‌آور پیاپی در میان جمعیت فرود می‌آمدند و مردم هم برای مقابله کردن آتش روشن می‌کردند. ساعتی طول کشید تا مردم و دانشجویها را متفرق کردند. ما فردای آن روز در مقابل دفتر ریاست گرد آمدیم تا واکنش آن‌ها را ببینیم. استفاده از بند و تبصره‌ای در قراردادها، دانشجویان را این بار علاوه بر پلیس، با گروهانی از نیروهای دژبان مرکز روبه‌رو کرد که برای اعزام‌مان به اولین دوره‌ی سه‌ماهه مأموریت داشتند. سرانجام این نیرنگ به‌طور گذرا هم شده، ما را به سربازی رفتن گرفتار کرد. اتوبوس‌ها آماده شدند و افراد از روی فهرست حاضر و غایب شده، به درون‌ها آن‌ها منتقل شدند. هدف انتقال دادن به پادگان ۰۱ (دوشان‌تپه) در نزدیکی محل زندگی غلام‌علی بود. حضور در پادگان ۰۱ هم طبق معمول تشریفات خود را داشت. ایجاد صف‌ها و قرار داده شدن هر یک در دسته‌ی خاصی، گروهان و تحویل لباس سربازی و پوتین و

کیسه‌ی لوازم (لباس زیر و...)، مشخص کردن آسایشگاه و شماره‌ی تخت و... که تا غروب وقتمان را گرفت و ما ناباورانه اولین شب حضور در پادگان نظامی را تجربه کردیم. روزهای بعدی تمرین‌ها و باز هم صف و از جلو نظام و گروه موزیک و طبل بزرگ زیر پای چپ و بدو، بایست، بشین، پاشو و مشغله‌های تکراری و غذای نظیر آن در این راستا که عزم و اراده‌ی فردی را شکسته و فرد را مطیع سلسله‌مراتب کرده باشند، انجام شد. صف، آموزش، بیرون آسایشگاه، داخل آسایشگاه و سرانجام «مرخصی تا پایان تعطیلات نوروزی و از صبح اولین روز کاری خود را معرفی کرده و به ادامه‌ی دوره‌ی آموزشی بپردازند.» برگه‌ی مرخصی‌ها یک‌یک تحویل داده شد و خداحافظی، قول و قرار و بعضی‌ها با هم راهی شدن تا بعد از دو هفته از فروردین ماه سال ۵۷ بازگردیم. یکی از موضوع‌های جالب توجه ما گفت‌وگو درباره‌ی خروج دسته‌دستی مستشاران خارجی مقیم در مراکز نظامی بود. من گفتم: «فکر می‌کنم این‌ها بوهایی برده‌اند و دارند گروهی گم و گور می‌شن. هرچند درشت‌ترهاشون می‌مونن، اما به نظر می‌آد اون‌ها هم دلشون قرص و محکم نباشه. هر چی باشه این دو ماه و خرده‌ای بعد از اون مقاله‌ی کذایی، کمر رژیم رو شکسته. حتماً همین فرماندهان داخلی هم به جورهایی بعضی موضوع‌ها رو سبک و سنگین می‌کنن. من فکر می‌کنم نهضت زیر رهبری حضرت امام هر روز بیشتر از پیش واقعیت خودشو نشون می‌ده. خوب شماره‌ی مغازه رو که داری. بابام تا دیروقت تو مغازه‌ست. زنگ بزنی به من اطلاع می‌دن. منتظرت هستم.»

پیاده راه خانه را در پیش گرفته بودیم و داشتیم به آنچه به‌عنوان صدای گام‌های پرتینین انقلاب در ماه‌های گذشته شتاب گرفته بود و می‌رفت تحولات

عمیق و گسترده‌ای را رقم بزند، در ذهنمان مرور می‌کردیم. در طی دوره‌ی خدمت اول که به پایان آن نزدیک می‌شدیم، گرچه تشریفات وجه غالب برنامه‌ها بود، اما آموزش سلاح و بمب‌گذاری و مین‌گذاری و خنثاسازی آن‌ها هم بود. درس‌های نظری جنگ و دفاع هم بود. هرچند فشرده و بی‌وقفه، جنگ چریکی و ضد چریکی هم بود. هرچند در مانور شرکت نکرده بودیم، اما چندین فیلم مستند از تجارب ارتش آمریکا را برایمان به نمایش گذاشته و تحلیل کرده بودند. شیوه‌ی کار جنگ‌های ویتکنگ‌های ویتنامی را هم با نمایش فیلم‌ها تحلیل کرده و برای درک هر یک از هم‌دوره‌ای‌ها، نمره هم داده بودند. میدان تیر رفته بودیم و کارکرد اسلحه‌ی انفرادی را تجربه کرده بودیم. جنگ تن به تن ویژه در مورد آزادی گروگان که خطرپذیری‌های جنگ شهری را دربر دارد هم جزو آموزش‌هایمان بود. در همه‌ی آموزش‌ها محور مبنا و نحوه‌ی جنگیدن یک متخصص انرژی اتمی فرض شده بود که جنبه‌ی واقع‌گرایی‌اش بیشتر بود. غلام‌علی از مسافرت که برگشت، گفتنی زیاد داشت. گفته بود که اگر در روزهای تعطیلی عید مرخصی بدهند، به مسافرتی یک‌هفته‌ای خواهد رفت. هفته‌ی بعد که دیدمش، گفت: «مرد میانسال محلی که لباس کردی بر تن داشت و با من آمده بود، با آن‌ها دست داد و خداحافظی کرد و رفت. پنج نفر جوان کنار هم نشسته بودند و صاحب‌خانه که مردی میانسال قدبلند و رنگ پوست آفتاب‌سوخته داشت و سینی چای آورده بود، به نظر آشنا آمد، اما نتوانستم به یاد بیاورم. اما او زود رفت که کتری و قوری را هم بیاورد. آورد و دم در بر زمین گذاشت و رفت. میرزا برای خودش و ما چای ریخت و تعارف کرد: بخورید تا گرم بشید. باید جدی حرف بزنیم. قوری و کتری همین‌جا. نزدیک ذغال بخاری

می‌مونه که باز هم می‌خوریم. میرزا رو به من کرد و گفت: ایشون تهرانی‌اند، نه مثل من لر. اما قدرت خدا قد و قواره و ریش بور مایل به قرمز و چشم سبزمان خیلی شبیه هم هست. تنها تفاوت در این است که من پنج سالی از او بزرگ‌ترم. خب علی‌جان ما دو هفته‌ای هست که از تهران دوریم. تعریف کن. منتظریم. چاییم را سر کشیدم و گفتم: تهران و شهرهای بزرگ از نظر سیاسی بعد از انتشار اون مقاله‌ی کذایی، رشد جهشی کرده‌ان. البته خشونت شهرداری هم به موازی رشد جهشی کرده، برعکس در شهرهای کوچک‌تر و روستاها به نظر می‌آد که رژیم با استفاده از عادت مردم، خان‌ها و آخوندهای درباری رو بیشتر سر زبان‌ها انداخته. برای همین هم تغییر در حال و هوای مردم این جور جاها خیلی ملموس نیست. توی راه که بومی‌ها رو اینجا و اونجا می‌دیدم، این طور به ذهنم اومد. میرزا گفت: مرخصی اومدی، خوب پیش‌بینی کرده بودیم. چی برای ریخته‌گری ما آورده‌ای؟ من کوله‌پشتی‌ام را جلو کشیدم و باز کردم. پتو سربازی را کنار گذاشتم و بالش را جلو آوردم و باز کردم. در بین دو لایه‌ی روبه‌رو هم فشرده شده، یک مسلسل یوزی، دو نارنجک و یک رولور لوله‌کوتاه را بیرون آوردم و جلوی میرزا ردیف کردم. میرزا شروع کرد به بازبینی آن وسایل و بعد گفت: می‌شد این‌ها رو به اتاق ببری سر کاسی یا مفت‌آباد یا ریخته‌گری، اما چرا از تو خواستم زیره به کرمان بیاوری؟ ما اینجا در هشت کیلومتری داخل خاک عراق هستیم. طبق معمول از اینجا به تهران و جاهای دیگه اسلحه و مهمات حمل می‌شه و نه از تهران به اینجا. اما این کار حکمتی داشت. محسن عزیز از من خواسته بود نفر دوم صف را معرفی کنم. بچه‌ها را برای اینکه نیتم را بدانند، امتحان کردم. هر کدام را در شرایط خاص، در ضمن خودت هم قسمتی از این کار را پیش بردی و

تعدادی را هم امتحان کردی. در آخر از دو ردیف امتحان شده‌ها من بیرون آمدم و تو. محسن و حاج مهدی هم ما را در حال امتحان کردن زیر نظر داشتند و به ما هم نمره می‌دادند. در هر حال تو نفر بعد از من هستی. این تصمیم را هم گرفتیم که ما چهار نفر اینجا کار عملی تمرین کنیم. مثال می‌زنم. با یکی از دوستان که از دور مواظب ما بود و به اتفاق راننده که مسلح نبود سر قرار یک مأمور ساواک رسیدیم. طرف از ماشین پیاده شد. من جلو رفتم و هر چه کردم گلوله‌ای از تپانچه‌ام بیرون نیامد که نیامد. خوب حساب یارو را رسیدیم، به جای خود. بالای شمیران بود و محیط خلوت و می‌شد بدیاری را جبران کرد، اما این جبران جای دیگر ممکن نیست. مشابه‌اش رو هم که خودت توی کرمانشاه داشتی؛ همون مورد که نارنجک عمل نکرد و سریع ریسمان بیرون کشیدی و کله‌ی طرف رو بیرون پروندی. بین، هم من و هم تو قد و قواره و فیزیک بدنمون اجازه می‌ده که طرف رو به هر ترتیب ناک دان کنیم؛ اما این استثناست. همه جا قدرت فیزیکی ما نمی‌تونه برنده باشه. اگه نفر دوم سر برسه، اگه مسلح باشه و ده‌ها اگر دیگه. سر موضوع باغ‌سالار من و احمدی و آن دوستمون رفتیم و کار انجام شد. اما تو و دوستانت بیش از دو ماه سرگردان شدین و این شهر و اون ده کوره که مبادا زنده گیر افتاده و مقاومتش تموم شده و... در حالی که این همه فقط از روی احتیاط بود و او هم با اون وضع آش و لاش شده صبر حضرت یحیی رو نشان داده بود. من سربازی گذرونده‌ام و کارهای خودم رو کرده‌ام. لبنان هم که دستمون باز بود. هدف از اینجا موندن اینه که انفجار نارنجک رو از انفجار دیگ زودپز آب گوشت، گوشمون تشخیص بده. کار با یوزی که هم توی آب کاربرد داره هم در خشکی، با تفنگ برنو رو بشناسیم. تمرین با خمپاره‌ی ۶۰ آرپی جی

۷، منفجر کردن انواع بمب‌ها آن هم در زمان کوتاه‌تر از برنامه‌ریزی‌های پیشین که نتونسته بودیم عملیاتی کنیم، اینجا عملیاتی می‌کنیم. هنوز برف روی زمین هست و دوستان ما از دور و نزدیک ما رو حفاظت می‌کنن. اجازه بدین سفره‌ی نان و پنیر را هم جلو بکشیم و وقتی رفتیم سر کار، فرصت کافی داشته باشیم. پس دوستان، علی‌امتحان پایاپای با من داشته و اینجا هم خواهید دید تا بیشتر به خودتون زحمت بدین و قوی بشین.

از زیر کاه مواد منفجره و دینامیت و چاشنی‌ها را بیرون کشیدیم. نحوه‌ی وصل کردن و عملیاتی کردن هر نوع تله‌ی انفجاری مورد نظرمان بود. من چیزهایی را در دوره‌ی آموزشی یاد گرفته و آمده بودم که تا آن موارد را تمرین و عملیاتی کنیم. در همین حین صاحب‌خانه که چایی را گذاشته و رفته بود، آمد و میرزا با نشان دادن او گفت: مواد منفجره را من با دوستان کاک جلال از انبار یک شرکت راه‌سازی در حومه‌ی موصل آورده بودیم. مواد قابل توجه بود و در این عملیات چندین تیم کار کردند و از نقطه‌ای به نقطه‌ای منتقل کردیم تا رساندیم به این کاهدانی. بعد رفتیم سر تله انفجاری کار گذاشتن و بقیه‌ی کارها که بعد از منفجر کردن چند تله‌ی آزمایشی بر روی صخره‌ها و دو ماشین کهنه‌ی حمل شده به آنجا، کار ما بر روی رزم در حال گروگان‌گیری بود که توانستیم نکات تازه‌ای را به دست بیاوریم. در مهمات آرپی جی ۷ و خمپاره ۶۰ کمبود داشتیم و به‌ناچار به دوتا شلیک کردن بسنده کردیم. در ظرف مدتی که مستقیم با میرزا کار نکرده بودم، فکر نمی‌کردم تا این حد پیشرفت کرده باشد. هرچند از اینکه حاج مهدی انتخابش کرده بود، اطمینان خاطر داشتیم. اولین آشنایی ما زمانی بود که او با گروه دیگری از همان حسینیه‌ی محل خودشان کار می‌کرد. من هم وقتی از نتیجه‌ی

منفی طرح ترور ناجی کمی دل آزرده شده بودم، رفتم پیش اش. خواستم جزئیات را مرحله به مرحله برایش توضیح بدهم. او هم موضوع‌هایی را از خودش گفت و دیدم با چیزهایی که دیگران گفته‌اند، متفاوت است. پیشنهاد دادم که با هم کار کنیم. گفتم در کار خیر حاجت استخاره نیست. دوست، غربت نشین است و ما باید زمینه‌ی بازگشت به وطنش را مهیا کنیم. هر کسی مهارتی دارد. مگر من قدرت کلام حاج آقا شریعت را دارم که زمان و توان را در آن جهت تلف کنم؟ گفتم مگر تو قدرت نفوذ کلام حاج آقا سجادی را داری که بخواهی مبارزه را از راه مباحث فقهی و تفسیر قرآن به پیش ببری؟ او هم گفت: تفاوت پنج سال سن که با هم داریم، نشان می‌دهد که باید از تو خیلی یاد بگیرم. از سختی‌ای که کشیده‌ای، برای خودت علامه شده‌ای. گواهی می‌دهم که ایمان تو نسبت به کسی چون من که کم‌تر در معرض امتحان قرار می‌گیرم، به مراتب محکم‌تر و تجربه‌هایت عینی و ملموس‌تر است. من شاگردی تو را به دیده‌ی منت می‌پذیرم. این‌ها را که می‌گفت، راستی‌راستی تب کرده بودم. او به خاطر دلخوری از آن اندیشه‌ی سوخته‌ی طرح ترور بیشتر خود را کوچک‌تر از حقیقت بزرگ شخصیتش جلوه می‌داد، اما من با شناختی که از او داشتم، آرامش کردم. گفتم: میرزا، همین چیزها رو که با جناب سروان م توانستید بیرون بیاورید، یعنی جابه‌جا کردن کوه دماوند. می‌دانی الان سروان کجاست؟ رفته پیش امام. میرزا گفت: از دیدار امام یک چیزی می‌گویم و تو هم می‌شنوی! انگار آدم با کوه نور روبه‌رو می‌شود. اما خب زایر امام باید کاری کند که خورشید اینجا باشد و بر همه‌ی مردم بتابد. کارمان که تمام شد، هر چهار نفر باید لباس کردی می‌پوشیدیم و با سر و وضع آن‌ها که برای کار ساختمانی به تهران می‌آیند، قسمتی از اسلحه و مهمات را توی تشک

می‌آوردیم و در محل مطمئن جابه‌جایش می‌کردیم. زورآباد کرج و آن خانه‌ای که با زحمت زیاد ساخته بودیم، دم دست‌ترین مکان بود. سه روز به شب عید مانده بود که باید خداحافظی می‌کردیم و در فاصله‌ی هر نیم ساعت، یک نفر از آنجا دور و راهی تهران می‌شد. قرارمان را به ظهر اولین جمعه در سال جدید در امام‌زاده داود گذاشتیم. زمان آن رسیده بود که با این برادر شبیه‌تر از خود به خودم، بیشتر کار کنم. او به من و کار تشکیلاتی من و بچه‌ها نیاز داشت و ما به معلمی او در بسیاری از زمینه‌ها، از سیاست تا معارف، از مربی‌گری رزمی تا خودسازی. من در نظر داشتم مأموریت‌های اصفهانمان را با هم انجام بدیم. می‌دانستم استقبال می‌کند. می‌دانستم که می‌داند با هم بهتر می‌توانیم کت و شلوارپوش و کراوات‌زده نقش خارجی‌ها را بازی کنیم. جالب این بود که او هم به این نکته رسیده بود که باید زبان انگلیسی‌اش را روان‌تر و کامل‌تر می‌کرد. راستی‌راستی، من خود آرزویم را در او مجسم می‌دیدم. ما در محیط کارگری با عنوان تشک و بالش‌دوزی هم کاسب بودیم و هم کارمان را به عنوان وظیفه‌ی تشکیلاتی منظم انجام می‌دادیم. لازم بود من چند روزی در میان راننده‌هایی سر پیچ‌ها یا در پس پشت ماشین بزرگ‌های پارک‌شده به خصوص اتوبوس واحد دوطبقه منتظر شوم و به موقع پشت فرمان وانت بنشینم و بار تشک و بالش را جابه‌جا کنم یا به نشانی‌های داده‌شده تحویل دهم. می‌دانستم این کار کمی برای من پیش پا افتاده است، اما کار سخت تشکیلاتی در آن شرایط پیچیده و پر خبرچین اقتضا می‌کرد تا هم خودش ساخته شود و هم از روی الگوی آن‌ها، شیوه‌ی مخصوص به خودم را در محل زندگی یا دانشکده و محیط‌هایی که کار می‌کردم، به کار ببرم. آزمودن و باز آزمودن هم انضباط را درون شخصیتی می‌کرد

و هم ابتکار عمل را به فرد القا می‌کرد. الحق که هوش سرشار میرزا هم به‌خوبی با توان عملیاتی‌اش عجین می‌شد و او می‌توانست به‌طور مداوم دست به کار ایجاد تیم‌های سه نفری باشد. هیچ‌کس مادرزادی ماهر و ترس ریخته و چابک و مدیر به دنیا نمی‌آید و میرزا راستی‌راستی از جان مایه می‌گذاشت. من هم چون برادر و در عین حال رقیب محکم و قدری داشتم باید روز به روز قوی‌تر می‌شدم. خواهرم در مورد من نوشته بود: وقتی به خانه می‌آمد، آدم انتظار داشت درست و حسابی استراحت کند. به سر و وضعش برسد. بگو و بخند داشته باشد. یک کمی به پشتی تکیه بدهد. از گفته و شنیده‌ها بگوید یا حداقل به‌عنوان برادر بزرگ‌تر، خودی نشان بدهد. یا مثل خیلی از جوان‌های هم‌سن و سال درباره‌ی ازدواج و آشنایی و عروسی این یا آن بگوید یا بپرسد. یک کمی کنجکاوی نشان بدهد که مثلاً پیشرفت این یا آن آشنا و غریبه تعجب‌برانگیز است. اصلاً از این حرف و حدیث‌ها به زبانش نمی‌آمد و زمینه‌ای هم به کسی نمی‌داد که چنین گفت و شنیدی را شروع کند. تا بخواهی از همه رضایت داشت و مواظب بود بویی از غیبت کردن به حرف‌هایش راه نیابد. اصلاً هم اخمو و به‌اصطلاح تلخ‌گوشت نبود. همیشه سرحال و بانشاط بود و یک لحظه هم که شده، بی‌انگیزه نمی‌نمود. سر و وضع مرتبی داشت و به لباس تمیز پوشیدن و معمولی بودن اهمیت می‌داد. هیچ ادعای برتری نسبت به کسی بروز نمی‌داد و تا بخواهی قدردان هر سلام و علیک و آشنایی و دوستی بود. در پس همه‌ی رفتارها و نمودهایش، یک استفتای رشک‌برانگیز داشت که به چیزی یا کسی پایبندی بی‌دلیل و انگیزه نداشته باشد. سر نماز چنان طولانی و با حضور صدق دل راز و نیاز می‌کرد که گویی از این گناه‌کارتر کسی در دنیا نیست. به قول معروف سر نماز هم از جان و

دل مایه می گذاشت. فکر می کنم همین نمازهاست که به بقیه‌ی از روی عادت انجام دادن‌ها می چربد. خودش وقت‌هایی می گفت که راز و رمز موفقیت‌هایش را از نماز می داند. یک قسمت از این خلوص را از نهج‌البلاغه یاد گرفته بود و به آن پایبند بود. بعد از قرآن مجید، نهج‌البلاغه از جمله خواندنی‌هایش بود که هرگز کاستی نمی گرفت. "امام علی(ع) در وجود خودش دو جنبه را خیلی خوب و متوازن حفظ کرده بود: یکی اقتدار بی حد و حصر و دیگری عدالت بی حد و مرز. خیلی دلم می خواهد از این بابت به آقا امیرالمومنین(ع) اقتدا کنم. حالا اینکه چه قدر خدا توفیق بدهد و چه قدر عرضه اش را داشته باشم، بحثی دیگر است. با این حال من سعی خودم را می کنم." و این گونه برداشت‌هایش از نهج‌البلاغه شخصیتش را می ساخت. از حداقل غذا خوردن گرفته تا امر به معروف و نهی از منکر کردنش، از شجاعت گرفته تا کم‌گویی و گزیده‌گویی‌اش و همه و همه ریشه در اقتدایش به مولا(ع) و نهج‌البلاغه داشت.

از پیرمردی مغازه‌دار شنیده بود که هر از گاهی بی‌توجه به حضور مشتری نجوا می کرده است: «خدایا ابرویم را نریز» و غلام‌علی همین جمله را هر از گاهی زمزمه می کرد. خاطره‌ای از همین پیرمرد داشت که رفته بود ببیند او باز هم همان نجوا را دارد یا نه. مربوط به همان روز خاص بوده است که مغازه را بسته می‌یابد و اعلامیه‌ی ترحیم بر روی در که مراسم ختم و... برگزار خواهد شد. می‌گفت: خواهر کوچولویم، نماز مقدمات و پیش‌شرط‌هایی هم دارد. رضایت پدر و مادر، پرهیز از گناه به هر اندازه کوچک و پیش پا افتاده تا بزرگ، کمک و همیاری به دیگران. پرهیز از دروغ به هر عنوان که باشد. ریاکاری دشمن دین است. نه زور گفتن به هر دلیل و بهانه و نه زیر بار زور رفتن به هر قیمتی. این

چند صباح زندگی در این دنیا که به هیچ کس وفا نمی کند، به این امور نهی شده نمی‌ارزد.

یک روز عصر پدرم غلام‌علی را صدا کرده و آرام به او گفته بود: «علی یه خواهشی ازت دارم. این اکبر، لات محل، با آزارهای گاه و بی‌گاهش بدجوری روی اعصاب من راه می‌ره. از یه طرف نمی‌خوام صدام دربیاد که خوبیت نداره در و همسایه گفته بشه فلانی کاسب محل با یه لات دهن به دهن شده، از طرف دیگه این ول کن نیست. چپ می‌ره، راست می‌ره می‌آد دهن بی‌چاک و بستش رو باز می‌کنه و دری‌وری می‌گه. آخه من نه کاری با او و امثالش داشته‌ام و نه می‌خواهم داشته باشم. خلاصه‌اش اینکه خودت شر این لات رو از سر من پیرمرد کم کن. خدا خیرت بده.» غلام‌علی می‌گوید: «خیالت راحت پدر. من بلام این جور زبان نفهم‌ها رو از رو ببرم. همین حالا می‌رم دم در خونه‌اش.» خانه‌ی ما دو طبقه بالای کف است و در طبقه‌ی هم کف مغازه‌ای داشتیم که پدرم بعد از بازگشتن از سر کار، آنجا خیاطی می‌کرد. خانه‌ی اکبر گنده که اکبر لات هم صدایش می‌کردند، یک کوچه با ما فاصله داشت و اکبر لات می‌آمد مغازه‌ی پدر و مزاحمش می‌شد. غلام‌علی محکم چند بار در می‌زند تا همسایه‌ها هم خبر شوند. زن اکبر بوده یا مادرش در را باز می‌کنند و غلام‌علی می‌گوید: «به این لات گنده یا اکبر دیوانه بگین که غلام‌علی سر چهارراه منتظر توست تا باهات تسویه حساب کنه. یادتون نره. من غلام‌علی پسر اسماعیل هستم و می‌خوام حساب اکبر گنده رو کف دستش بذارم که بی‌ادبی به یه پیرمرد چند برآش تموم می‌شه. از همین حالا بیاد سر چهارراه که من منتظرشم.» اکبر گنده کلی حق حساب می‌گرفته و کسی هم جرأت نمی‌کرده با او دهان به دهان شود. هر چه

غلام‌علی منتظر می‌شود، خبری از اکبر گنده نمی‌شود. همسایه‌ها، دوستان و آشنایان هر کسی که غلام‌علی را سر چهارراه می‌بینند، می‌پرسند منتظر کی هست و او هم موضوع را می‌گوید و کلی اهل محل هم جمع می‌شوند و کسانی هم خبر می‌برند که غلام‌علی بدجوری سر چهارراه منتظرت هست. اکبر دیوانه مصلحت را در آن می‌بیند که نزد اهل محل ضایع شود، اما سر چهارراه نیاید. خبر هم دهان به دهان می‌شود و اکبر لات از آن روز به بعد اکبر موش می‌شود و ابهتش مثل حباب می‌ترکد. بعد از آن دیگر اکبر گنده سر کار می‌رود و طوری رفتار می‌کند که با کسی در کوچه و خیابان روبه‌رو نشود. در ضمن این بی‌ادبی اکبر گنده هم زمانی پیش آمده بود که او شنیده بود غلام‌علی سر بازی رفته است. اینکه بعدها گفته شد که برادرم یا یکی از دوست‌هایش اسلحه‌ی کلت را در لای کتاب، توی قفسه‌ی کتاب‌خانه‌ی غلام‌علی دیده بود، واقعیتش این بود که من خودم دیده بودم. من به‌عنوان خواهر کوچک‌تر که مدرسه می‌رفتم و چادر سرم می‌کردم و سر وقت نماز می‌خواندم تا خوشحالش کنم، تمیز کردن اتاقش را من انجام می‌دادم. اگر نامه‌ای می‌آمد یا دوستی می‌آمد و سفارشی می‌کرد، همه را من به او اطلاع می‌دادم. خیلی از کارهایش را می‌توانستم بفهمم که اهل خانه در جریان نبودند، اما یک بار سر موضوع کلی از او شنیده بودم: «اگر قرار باشد من درباره‌ی چیزی به کسی توضیح بدهم یا صلاح و مشورت کنم، این کار را خود می‌کنم. مثلاً اگر قرار باشد روزی بگویم برایم فلانی را خواستگاری کنید، خودم با صراحت می‌گویم. بنابراین حدس و گمان درباره‌ی نظر من، خیال من، احتمال دادن و این برداشتها را نداشته باشید.» بنابراین کنجکاوی را در مورد او تعطیل کرده بودم. می‌دانستم شب‌ها دیروقت با ماشین استنسیل ورقه‌هایی را

کپی، دسته‌بندی و جلد می‌کرد و با موتورش می‌برد. ماشین هم داشت، اما کی با ماشین می‌رفت یا با موتور می‌آمد، مشخص نبود. برادر بزرگ‌ترم بعد از غلام‌علی با او سر خیلی موضوع‌ها دوست شده بود و با هم بحث و صحبت می‌کردند. مثلاً درباره‌ی درس‌های حاج‌آقا روشن که با هم به حسینیه می‌رفتند، خیلی صحبت می‌کردند. من خوب نمی‌فهمیدم. همین قدر می‌دانستم که بحثشان درباره‌ی قرآن و نهج‌البلاغه است. جالب بود در سال‌های ۵۵ و ۵۶ که در محل یا در آشناهای ما چیزی به نام کتاب‌خانه را ضروری نمی‌شمردند یا نمی‌خواستند پولی بابت این کار بپردازند، غلام‌علی کتاب‌خانه‌ی شخصی مرتب و پر از قفسه و کمد داشت. کتاب‌ها از یک جلدی تا بیست جلدی هم بودند. کتاب‌ها بیشتر درباره‌ی قرآن و نهج‌البلاغه و تفسیر و عرفان و ادبیات و فرهنگ بودند. همچنین درباره‌ی فلسفه‌های مختلف، جامعه‌شناسی‌ها، ادبیات و... بعد از دانشگاه رفتن علاوه بر کپی آثار امام خمینی که من بعدها فهمیدم، نوارهای کاست هم تکثیر می‌کرد، یک جور تفاهم ناگفته‌ای بینمان بود که من چیزی نپرسم و او هم زیاد از من مخفی‌کاری نکند. غیر از من کسی از خانواده به اتاقش رفت و آمد نداشت. برادر بزرگ‌تر بود و جذبه‌ی محکم و سفت و سختی داشت. اگر مادرم، پدرم یا برادر کوچک‌تر از غلام‌علی، از او چیزی می‌پرسیدند، با سکوت و سردی او روبه‌رو می‌شدند و دیگر منتظر جواب نمی‌شدند. ضمن اینکه خود غلام‌علی چنان صلابت و در عین حال صراحتی داشت که بگوید: «در این باره جواب نمی‌دهم» یا «باشد برای بعد» و این یعنی فیصله پیدا کردن موضوع. هرگز نمی‌شود فراموش کرد که بعد از دیدن کلت توسط رضا، او خیلی پکر شده بود. هرچند به کسی تلخی نکرد. معلوم بود که از دست خودش ناراحت است. هرچند که اتفاق بدی هم

نیفتاده بود و هر دو برادر کمی رویشان به هم باز شده بود و رضا هم می‌توانست صحبت‌های جدی‌تر با او داشته باشد. بعد از یک سال و چند ماه که نزدیکی پیروزی انقلاب بود، یک شب گفت: «حتماً می‌خواهید بدونید که اون موقع بر سر دیده شدن اون کلت چه احساسی داشتیم؟ من کنجکاوای شما خواهر و برادر رو در طول این مدت می‌دیدم. می‌دونستم شما هم از اینکه نمی‌توانستید از من بپرسید، کلافه بودید. حال که از اون دوران سخت گذشتیم و به پیروزی انقلاب اسلامی نزدیک‌تر هستیم، شما هم بزرگ‌تر شده‌این، تعریف می‌کنم که احساسم چه بود. من از اینکه سهل‌انگاری کرده بودم، هرچند اتفاق بدی هم نیفتاده بود، از خودم ناراحت بودم. از اعتماد دوستی که فکر می‌کرد من از او اصیل‌ترم، یعنی هیچ نقصی ندارم، کمی از خودم دل‌چرکین بودم. نباید توکل رو لحظه‌ای هم نادیده بینگاریم. توکل بالاتر از توان ما، ما رو حفاظت می‌کنه. اما اون مایه‌ی نگرانی‌ام از خبری بود که توی همون شرایط در روزنامه خونده بودم. مضمونش این بود که رئیس سازمان ضد اطلاعاتی و جاسوسی انگلیس که با کاردار شوروی در ارتباط مستقیم بوده و اطلاعاتش رو ارسال می‌کرده، دستگیر شده. این ژنرال مدارک رو با میکروفیلم و بعضی‌ها رو به صورت اصل، اما در کل با حجم کم زیر تخت خوابش در خانه نگه می‌داشته تا در اون روز ملاقات با کاردار تحویل بده. مثلاً ده روزی یک بار. جناب ژنرال با زنش بگومگو می‌کنه و بدمستی درمی‌آره و صبح طبق معمول راهی محل کارش می‌شه. زن ژنرال با اداره‌ی پلیس تماس می‌گیره و اعلام می‌کنه که اخلاق شوهرش در روزهای گذشته تغییر کرده و یک مقدار مشکوک می‌زنه. کارآگاه بفرستین با من در منزل صحبت کنه. دو نفر کارآگاه به منزل ژنرال می‌آیند و در حین صحبت یکی‌شان با خانم ژنرال، اون

دیگری به کمد و قفسه‌ی کتاب و ظاهر اتاق نظری می‌اندازه و ناگهان چشمش می‌افته به میکروفیلیم‌ها و اسناد تعبیه‌شده‌ی زیر تخت. پرونده‌سازی فوری و دستگیری ژنرال و بازجویی و اعتراف‌گیری به جاسوسی نتیجه، چهل سال زندان برای آقای ژنرال که شبی بدمستی و بی‌ملاحظگی کرده و عمری باید در زندان بی‌پوسد. یاد بیت شعری از مولوی افتادم که می‌گوید: یا مکن با پیل بانان دوستی / یا خانه‌ای در خور پیل بساز. یعنی با ساواک و خبرچین‌های جورواجورش کاری نداشته باش، یا اگر مبارزه را انتخاب کردی، همیشه باید ده گام از ساواک جلوتر باشی.» ما خواهر و برادر تازه فهمیدیم که داداش بزرگ ترمان نه تنها کم‌عاطفه نیست، بلکه از همه نظر به ما، از خودمان نزدیک‌تر است.



بعد از تعطیلات نوروزی به پادگان ۰۱ مراجعه کردیم. دژبانی پارچه‌نوشته‌ای به دیوار زده بود و هم نگهبان‌ها توضیح می‌دادند: «دوره‌ی آموزشیاران انرژی اتمی تمام شده است. وسایل تحویل داده شده و روز بعد به آموزشگاه مراجعه کنند.» نه من نه غلام‌علی نیازی به توضیح بیشتر نداشتیم. برگه‌ی تسویه حساب گرفتن مهم بود. معلوم بود که آن‌ها برای درهم شکستن آن همبستگی که برای قبولاندن خواسته‌هایمان به وزارت علوم و سازمان انرژی اتمی داشتیم، آن دوره‌ی نصفه و نیمه را به ما تحمیل کرده بودند. هرچند دوپارگی در ادامه‌ی تحصیل به وجود آمده بود، اما پر بی‌نتیجه هم نبود. دوره‌ی فشرده‌ی آموزش نظامی دیده بودیم و تشکل‌پذیری مان بالاتر رفته بود. پنج‌شنبه و جمعه‌ی آخر تعطیلات، قرارمان توی خانه‌ی غلام‌علی بود. خودش گفته بود که سر ساعت دوازده زنگ در خانه را بزنی. من اسم نفر دیگر را که میرزا می‌گفتند، از غلام‌علی

شنیده بودم. توی دانشکده هم پراکنده از بچه‌های انجمن اسلامی اسمش را شنیده بودم. می‌گفتند انقلابی و مؤمن برجسته‌ای است. البته من به دعوت غلام‌علی آمده بودم و تصورم این بود که شناخت غلام‌علی از هر منظر که آدم نگاه کند، قانع‌کننده است. من سر ساعت دوازده رسیدم و زنگ زد. غلام‌علی انگار که پشت در باشد، بی‌درنگ در را باز کرد. با هم رفتیم طبقه‌ی بالا و به اتاق خودش که تعریف کتاب‌خانه‌اش را شنیده بودم. کتری و قوری چایی را آورد و بر روی چراغ‌والور گذاشت و گفت: «سر ساعت دوازده رو برای این انتخاب کردم که ظهر روز آخر عیده.» از همسایه‌ها اگر کسی خانه باشد، لابد مهمان داره و سرش شلوغه یا هم نیستند که خوب به مهمانی رفته‌ان. من می‌رم پشت در تا زنگ زد، خودم در رو باز کنم و بیارمش اینجا. از خودت پذیرایی کن تا ما بیاییم.» من یک استکان چایی برای خودم ریختم. هنوز چشم‌هایم بر روی کتاب‌های قفسه‌ها دودو می‌زد و نرم‌نرمک چای می‌نوشیدم که آمدند. من پیشاپیش سرپا ایستادم و غلام‌علی و مهمانش وارد شدند. غلام‌علی معرفی کرد: «ایشون برادر بزرگ ما میرزا هستن و ایشون هم بهرام هم‌دانشکده‌ای من. خوب خوش آمدین. بفرمایین راحت باشین.» من و میرزا به پشتی تکیه دادیم و غلام‌علی پشت به قفسه‌ی کتاب‌ها و روبه‌روی ما نشست. غلام‌علی برای خودش و میرزا چای ریخت و گفت: «امروز روز خاصی هست که ما می‌توانیم اینجا نشست داشته باشیم. هم خانواده‌ی ما رفته‌ان مهمانی و هم کوچه خلوته. برای روزهای بعدی اگر قراری داشتیم، بعدها درباره‌اش صحبت می‌کنیم.» میرزا گفت: «ما هم تو مولوی و هم خونه‌ی ما کارگاهی داریم که بتونیم ساعاتی خلوت کنیم. غلام‌علی در جریان هست. اما صحبت امروز رو مشخص کنین که وقتمون با پراکنده‌گویی

پر نشه.» من شنونده بودم و هر چه را که غلام علی می‌پسندید و ضرورتش را حس می‌کرد، بدون تردید برای من هم بهترین بود. در درجه‌ی اول این موضوع در ذهن من نقش بسته بود که قدرت خدا این دوتا چه قدر به هم شبیه‌اند. هر دو قدبلند و بور و چشم سبز، متوسط‌اندام و چابک. تنها تفاوتشان این بود که به قول معروف ریش و سبیل میرزا کامل شده بود و بیست و چهار، پنج‌ساله می‌نمود، ولی غلام علی هم سن خودم بود که نوزده سالمان پر شده بود. یک تفاوت جزئی ظاهری بین آن دو هم در این بود که موهای بالای پیشانی میرزا کم‌پشت بود. میرزا گفت: «موضوع من این هست که از یه طرف بچه‌ها به اندازه‌ای رشد کرده‌ان که دیگه صرف تکثیر و توزیع نوار و کتاب حکومت اسلامی و حل المسائل حضرت امام قانعشون نمی‌کنه. یعنی نه که اشباع شده باشن، بلکه به حرکت مسلحانه گرایش پیدا کرده‌ان. به هر حال از راست و دروغ بگذریم، اسم چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق با شیوه‌ی چریکی‌شون کم و بیش در بین جوان‌ها مطرحه. خوب خود این دو جریان هم به این شکل افسانه‌ای شون با شایعه دامن می‌زنن. ما در موقعیتی قرار گرفته‌ایم که تیم‌های اصلی مون اسلحه و مهمات می‌خوان. تی‌ن‌اتی و چاشنی و تفنگ و فشنگ می‌خوان. اگر به صرف همین کار تبلیغی و ترویجی باشد، اون‌ها می‌گن ما این کار رو در هر شرایطی انجام می‌دیم. می‌گن مساجد به حمدالله فعال شده‌ان و در این زمینه کارها خوب پیش می‌ره. موضوع فوتی و فوری در این رابطه اینه که آیا سلاح از این دو، به‌ویژه مجاهدین که به قول خودشون دم از اسلام انقلابی می‌زنن، می‌تونیم بگیریم یا نه. می‌دونیم که سلاح گرفتن یعنی سرنوشت خود رو با اون‌ها گره زدن. چه می‌گویید؟» غلام علی به‌نوعی که از من اجازه می‌گیرد، نگاه کرد و رو

به میرزا گفت: «هر نوع همکاری، هم‌سویی با این‌ها چه مجاهدین چه فدایی، خطری راه‌بردی خواهد بود. نماینده‌های این‌ها با واسطه و بی‌واسطه خواست‌های خدمت امام برونند و همون شعارها و... اما امام هرگز لحظه‌ای به این‌ها فرصت نداده. معیار نپذیرفتن امام، یک معیار قاطع برای ماست. معیار دوم آشتی‌توانی با ذات منافقانه‌ی این‌هاست. من یک موضوع رو خدمت هر دو دوست خوبم به‌طور مقدمه‌ای عرض کنم. اینکه فیدل کاسترو در کوبا انقلاب رو رهبری کرده و می‌کنه، قسمتی ریشه در راه‌برد استعمار داره. استعمار در گذشته‌ی دور سلطه‌ی مستقیم برقرار می‌کرد و چون با مقاومت‌ها روبه‌رو می‌شد، سیاست استعمار نو یا به‌اصطلاح شیوه‌ی استفاده از عوامل خودی را برای حاکمیت خود برمی‌گیرد و اعمال می‌کنه. استفاده از روشنفکران غرب‌زده یا پیاده‌نظام استعمار در همه جا اعمال شده که بعد از مشروطیت ما هم در ایران شاهدش بودیم. نوع سومی هم وجود داره که در صورت ناکارآمدی دو شیوه‌ی یادشده، دورگه‌های نژادی که زبان و فرهنگ استعمار را نمایندگی می‌کنن، به‌عنوان سران انقلاب، سوار بر خواسته‌های مردم اعمال حاکمیت می‌کنند. کاسترو و چه گوارا و... از این نوع سوم‌اند. به‌ظاهر هم شعار جهان‌وطنی می‌دن و آزادی و عدالت اجتماعی و از این شعارها. در شوروی از لنین نیمه سوئیسی نیمه روسی استفاده کردن. در کوبا از کاستروی نیمه اسپانیایی نیمه کوبایی و در جاهای دیگر از چه گوارای نیمه ایتالیایی، آرژانتینی ستاره درست کرده‌ان. حالا فرصت بحث در این‌باره رو نداریم، اما هر چه هست، مشکوک می‌زند. شاید برای چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق می‌تونه الگو باشه، اما برای ما هرگز. ما تبلیغ منفی علیه‌شون نمی‌کنیم، اما شیفتگی هم نشون نمی‌دیم. با چریک‌های فدایی به‌خاطر کفر و

الحادشون جای بحثی نداریم. مجاهدین هم با چهره‌ی نفاق خیلی بدتر از اون‌ها هستن. کسانی که از زندان اومده‌ان همه به اتفاق می‌گن ساواک و سران زندان از زندانی‌های منافق علیه روحانیون زندانی و دیگر مذهبی‌ها استفاده می‌کنن. این‌ها حتماً بدتر از زندانی‌های محکوم به اعدام مثل قاتل‌ها، قاچاقچی‌های بزرگ، زورگیرها و... جسارت علیه زندانی سیاسی‌های مذهبی به خرج می‌دن. من خودم با یکی از به‌اصطلاح ایدئولوگ‌هاشون که مأمور شده بود، به‌اصطلاح من رو جذب کنه، صحبت کردم. از او پرسیدم: ۱. شما که ظاهراً مدعی هستید اسلام بی‌طبقه‌ی توحیدی رو پیاده خواهید کرد، درباره‌ی حدود مالکیت چه تعریفی دارید؟ ۲. درباره‌ی مرجعیت شیعه چه تعریفی دارید؟ ۳. مرزبندی شما با کمونیسم چیست؟ جوابی نداشت. رفت که از بزرگ‌ترهاشون پرسه و جواب بیاره. رفته که بیاد. بنابراین اون‌ها حکم شترمرغ و اون ضرب‌المثل معروف رو دارن. یه لنگ پاشون روی صندلی سرمایه‌داری و اون یک روی صندلی کمونیسم. من پیشنهاد می‌کنم که آقا میرزا محمد، شما تأمین سلاح و مهارت رو به حاج آقامهدی عراقی اطلاع بدین. ایشون هم به منابع مالی حامی نهضت دسترسی داره، هم به پیش‌مرگ‌ها و خودبارزانی‌ها و طالبانی‌ها. اون‌ها از اون مناطق که اون روز دیدیم، فراوان سراغ دارن. ما هم التماس دعا داریم.»

میرزا این بار مستقیم به من نگاه کرد و گفت: «دوست عزیز، تو صحبت شرکت کنین که ما از نظرات تون فیض ببریم. پیشنهادی، انتقادی...» ناگزیر باید حرف می‌زد. تا اینجا توانسته بودم کنار نشسته، از دیدگاه دو بزرگوار سود ببرم. بنابراین گفتم: «برای تشکیل تیم‌های مؤثر که فقط وابسته به حضورشان در محیط تحصیلی نباشه، چه نظری دارین؟ من خودم نیاز دارم بدونم. برادر غلام‌علی که

ماشاءالله حسابشون جداست.» میرزا گفت: «در این فرصت کم نمی‌شه کیفیت و کمیت کارها رو توضیح داده، تیم‌های خودمون رو زیر ویژگی شغلیمون طراحی کرده‌ایم. البته آدم‌ها بعد از پیشرفت در کارها و امتحان پس دادن‌ها، از حوزه‌ی شغلی‌شون فاصله می‌گیرن و به شیوه‌ی مبارز حرفه‌ای مشغول فعالیت می‌شن. شما بهرام عزیز باید متناسب با شرایط تحصیلی به گونه‌ی خودش، در محل به گونه‌ی خاص خودش و یا اگر شغلی دارین، متناسب با اون فعال باشین، اصل و اساس همین چند نکته‌ی ساده است. لطفاً دقت کنین: هم‌دلی، اعتقاد مشترک به ایده و آرمان، شجاعت، تیزهوشی، ابتکار داشتن، اعتقاد داشتن به لزوم ایثار در مبارزه به خاطر آینده‌ی آرمانی، بهبود شرایط فردی و اجتماعی، مادی و معنوی و... بنابراین کار جنبه‌های متفاوت داره که یک مبارز رو رشد می‌ده. بدون خودسازی نمی‌شه الگوی دیگران شد. از طرفی خودسازی را هم نباید به مطلق رساند که در اندازه‌ی ریاضت‌کشی صرف بمونه. مثل یک راهب بودایی و... جنبه‌ی تبلیغی مبارزه با پخش اعلامیه، انداختن اعلامیه به داخل خانه‌ها، در اتوبوس و اماکن عمومی و پست کردن و خیلی موارد دیگه. اگر سؤال مشخص‌تری پرسید، من هم از کلی‌گویی درمی‌آیم و موضوعی و موردی صحبت می‌کنم. صراحت داشتن رو باید تمرین کنیم؛ تقویت نگاه و بیانمون رو. هر جا رو نگاه می‌کنی، موردی برای تبلیغ می‌بینی. از فساد و عربانی تا گستاخی خارجی‌ها، از چپاول بیت‌المال تا زور و منش ساواک. بنابراین، این تربیت‌ها هم باید در کنار شجاعت و ایمان داشتن باشد.» میرزا این صحبت‌ها را بدون کمترین رنگ و بوی عاطفی می‌گفت تا سوء تفاهمی پیش نیاید. غلام‌علی هم همیشه این گونه بیان را داشت. در فاصله‌ای که آن‌ها صحبت می‌کردند، من پیش خودم به

یاد غفلت‌هایم می‌افتادم که چه قدر از نعمت بودن در حضور غلام‌علی کم‌بهره بودم. با خود عهد کردم که باید جبران کنم. بعد از آن روز، در من یکی، موتور فعالیت به کار افتاده بود.

تفاوتی که بعد از انحلال ساواک پیش آمده بود، این بود که ساواک پرونده‌ها را در اختیار گارد پلیس قرار داده بود و آن‌ها فقط خشونت بلد بودند و توهین کردن، که همین هم به زیان خودشان تبدیل می‌شد. کتاب‌خانه‌ی دانشکده هم در ساختمان شماره‌ی یک بالای میدان ولیعهد [ولیعصر(عج)] و هم در ساختمان شماره‌ی دو که در انتهای خیابان امیرآباد واقع شده بودند، محل خوبی برای نشر اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های حضرت امام بودند. دو نفری با فاصله‌ی کمی وارد کتاب‌خانه می‌شدیم. هر یک کتابی برای مرور درباره‌ی مباحث درسی می‌گرفتیم و در حالی که هوای همدیگر را داشتیم، یک برگ از آن را لای کتابی قرار می‌دادیم. طوری این کار می‌کردیم که دانشجویها توجه‌شان جلب شود و آن را بردارند. البته اطلاعیه‌های مربوط به سخنرانی‌ها در مسجد قبا و مساجد دیگر را که می‌دانستیم مربوط به شخصیت‌های حامی نهضت هستند نیز جاسازی می‌کردیم. از ماه‌های دوم و سوم سال ۵۷ هم تعداد این‌گونه سخنرانی‌ها بیشتر شده بود و هم علاقه‌مندی که در میان دانشجویان به وجود آمده و در حال افزایش بود، می‌طلبید که کاری صورت بگیرد. از همین اردیبهشت ماه در اثر خیزشی که در ماه‌های پایانی سال گذشته بعد از وقایع شهرهای قم و تبریز به وجود آمده بود، غلام‌علی در هر کلاس و محل تجمع می‌گفت: «بچه‌ها می‌دونین چه شایعه‌هایی در بین مردم رایج هست؟ می‌گن امام فرموده‌اند مجلس مشروعیت نداره و مصوبه‌های اون‌ها غیرقانونی است. بنابراین کار دولت

نیز با چنین مجلسی پوشالی و پوچ است و اون‌ها آلت دست‌های بی‌اراده‌ای بیش نیستند. بی‌بی‌سی گفته روز جمعه بزرگ‌ترین تظاهرات دانشجویی و دانش‌آموزی همزمان در تهران و شهرستان‌ها برگزار خواهد شد. شریف امامی دیدارش رو با مجلسی‌ها لغو کرده. گویا طومار بزرگی در مجلس علیه‌اش درست کرده‌ان و او هم روی رفتن به آنجا رو نداشته. شنیدین دو مستشار آمریکایی هفته‌ی گذشته در بندرعباس ترور شده‌ان؟ راننده‌ی سرویس مدارس آمریکایی‌ها گفته که خیلی از خانواده‌های آمریکایی از ترس، بچه‌هاشون رو مدرسه نمی‌فرستن. می‌دونین که اون‌ها مدرسه‌ی از ما بهتران دارن! شایع شده که شاه دیروز حالش بد شده و به بیمارستان رساندنش، اینکه چه وصفی داره، به مردم گفته نمی‌شه و...» البته شایعه‌هایی که غلام‌علی ترویج می‌کرد، دور از ذهن نبودند و یا در اندازه‌ی ناچیزتری درباره‌ی آن خبری هم منتشر شده بود. از طرفی بعد از زندانی کردن هویدا و چند نفر دیگر از کله‌گنده‌ها، اخباری از این دست درباره‌ی دیگران که هنوز شایع نشده بود، در میان مردم به‌ویژه دانشجویان خواهان یا به قول معروف مشتری داشت. از آن جمله بود که شایعه‌ی فرار ژنرال‌ها و کله‌گنده‌های سیاسی را رواج دادن شیوه‌ی معمولمان شده بود. رفته‌رفته که فضا کمی ملتهب شده بود، فعالان مجاهدین و فدایی‌ها هم ابراز وجود می‌کردند که غلام‌علی بحث با آن‌ها را هم پیش می‌برد.

در تعطیلی تابستان که وقت به نسبت آزادتری داشتیم، از پخش اعلامیه و شعارنویسی غافل نبودیم. البته زمانی که با هم قرار داشتیم، او برای ریختن ترس من همراهم می‌آمد. انداختن اعلامیه به درون خانه‌ها، چسباندن بر روی باجه‌های پست، تلفن، برق، بیلبوردها و دیوارها از جمله تمرین‌هایمان بود. او با

افراد تیم‌های دیگر هم مرتبط بود که به آن‌ها هم می‌رسید و زیاد درباره‌شان به من توضیح نمی‌داد. البته من هم دو تیم سه نفری در محل درست کرده بودم که درباره‌ی کارهایمان گزارش می‌دادم و او موارد اصلاحی را یادآوری می‌کرد. تأکیدش بیشتر بر تأثیرگذاری بر روی جوان‌ها بود. از طرفی او فعالیت‌های بدنی هم می‌کرد. دو، سه جا شاغل بود. هر چند چیزی در این باره توضیح نمی‌داد، اما به نظر می‌آمد برای تأمین هزینه‌ی تیم‌هایش کار می‌کرد. از رنگ و اسپری و چسب و... همه به پول نیاز داشت. یک پیکان سواری و یک موتورسیکلت هم در همین رابطه داشت که به نوبت از هر کدامشان استفاده می‌کرد. فهمیده بودم که بعد از پشت سر گذاشتن دوره‌ی آموزشی، همیشه مسلح است، اما اشاره‌ای به آن نمی‌کردم. بعد از برگزاری راه‌پیمایی تاریخی قیطریه تا میدان ولیعصر که در آنجا نماز جماعت به امامت شهید بهشتی برگزار شد و بزرگ‌ترین حرکت در تهران به‌عنوان پیش‌گامی مطرح شد، تازه آرام‌آرام من فهمیدم با چه شخصیت‌هایی آشنا شده و در هر رابطه‌ای چه کاری انجام داده و می‌دهد. عادت داشت زمانی چنین چیزهایی را به من بگوید که از شدت محرمانه بودن آن موضوع و یا شخص کاسته شده بود و با این حال من خوشحال می‌شدم که من را هم با آن شخصیت‌ها آشنا می‌کند. شخصیت‌هایی که از رهبران تراز اول انقلاب اسلامی بودند: دکتر بهشتی، آیت‌الله خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی، حاج مهدی عراقی، حاج علی صنایع، محسن رفیق‌دوست، حجت‌الاسلام اندرزگو و... این اشخاص در داخل کشور نماینده‌های حضرت امام هم محسوب می‌شدند. بعدها فهمیدم که کارهای مسلحانه‌اش را با کسب اجازه از این آقایان انجام می‌داده است. شرط ثابت در جواب‌های نماینده‌ها که از طرف امام حرف می‌زدند، این بود که مبدا

از این ره گذار صدمه‌ای به بی‌گناهی وارد شود. اما حضرت امام آمادگی و تشکل مسلح داشتن را برای شرایط انقلاب لازم می‌دانسته‌اند.

مهرماه دانشکده‌ها بازگشایی شدند، اما از بی‌تکلیفی اساتید و عدم برنامه‌ریزی درسی پیدا بود که برای رفع تکلیف بازگشایی انجام شده است. روزهایی که در دانشکده‌ی امیرآباد شمالی بودیم، مشخص بود که کارشناسان خارجی به‌ویژه فرانسوی‌ها که مسئول اصلی مؤسسه‌ی تحقیقاتی بودند، در حال خارج شدن از ایران هستند. بنابراین اساتید خارجی ما هم سرگرم راست و ریس کردن امور خروجی خودشان بودند. در میان مهندسان و اساتید داخلی هم کسانی بودند که همسران خارجی داشتند و آن‌ها هم همانند خارجی‌ها آماده‌ی رفتن می‌شدند. بعد از کشتار هفدهم شهریور هر آدمی که شکنجه‌گر نبود، مشروعیت‌های رژیم سلطنتی را نفی می‌کرد. ژنرال ازهارى، رئیس دولت، با بی‌شرمی تمام گفته بود که شعارها را با چندتا نوار و بلندگو پخش می‌کنند و رنگ قرمز در آب جوی‌ها می‌ریزند تا حکومت نظامی را به بدنامی متهم کنند. برنامه‌ی کلاس‌ها به‌طور عمده از طرف ما مخدوش می‌شد که از دانشکده به‌عنوان محل قرار شروع تظاهرات روزانه استفاده می‌کردیم. سازمان انرژی اتمی هم که می‌دید به‌طور واقعی هم چیز از دست رفته است، طی بیانیه‌ای اعلام کرد که برنامه‌ی آموزشی ۵۷-۵۸ تا اطلاع ثانوی تعطیل اعلام می‌شود. از روزهای بعد هم درها را بستند و چند سرباز حکومت نظامی را گماردند که بگویند: «تعطیل شده است. بعدها از طریق جراید خبر بازگشایی اطلاع رسانی می‌شود.» از نظر محلی غلام‌علی و دوستانش امکانات خوبی داشتند. آن‌ها از حسینیه به‌عنوان پایگاه ثابتشان استفاده می‌کردند. من هم بیشتر روزها هم برای فعالیت و هم برای دیدن غلام‌علی به

حسینیه می‌رفتم. اولین تظاهرات بعد از کشتار هفدهم شهریور را ما از میدان امام حسین به سمت دانشگاه تهران راه انداختیم که با استقبال مردم روبه‌رو شد و خود به سنت و عادت تبدیل شد. شناسایی عوامل مؤثر ساواک و فرماندهان شهربانی و حکومت نظامی که با نهضت و انقلاب سر ستیز آشتی‌ناپذیر داشتند، به امری مهم در فعالیت‌های سازمانی و تشکیلاتی‌مان به‌طور روزمره تبدیل شده بود. من و تعدادی از دوستان نتیجه‌ی شناسایی‌ها را به غلام‌علی می‌دادیم و آن‌ها اجرا می‌کردند. من بعدها فهمیدم که با شهید اندرزگو هم رابطه داشته و آن زمان لازم نبود من بدانم. این موضوع که من به‌طور دقیق در جریان فعالیت‌های مخفی‌اش نبودم، به این امر حیاتی برمی‌گشت که نمی‌بایست کسی اطلاعات غیرضروری از دیگران می‌داشت. بعد از کشتار مردم در روز هفدهم شهریور، غلام‌علی به آن راه‌برد اصلی و اساسی بعد از دیدار میرزا از محضر حضرت امام در نجف اشرف پیوسته بود که نباید بی‌دلیل با ارتشی‌ها دشمنانه برخورد کرد. برای همین اعدام کسانی که دستشان به خون مردم آلوده بود و نیز مستشاران آمریکایی اسرائیلی در اولویتشان بود. در این دوره البته گروه‌های پیرو خط امام با تجربه‌ها و تشکل‌های مسلحانه در مسیر مبارزه همدیگر را یافته بودند. به‌عنوان مثال گروه منصورون که بیشتر فعالیت‌هایش به شهر قم و شهرهای خوزستان محدود می‌شد، هماهنگی‌هایی بین خودشان به وجود آورده بودند. از طرفی فعالیت روحانی جوان و پرشور در اصفهان به نام محمد منتظری هم به‌طور انکارناپذیری گسترش یافته بود.

بعد از مهاجرت حضرت امام از عراق به نوفل‌لوشاتو پاریس گروه‌های مسلح توحیدی صف و تشکل‌های دیگر مسلحانه در تظاهرات شرکت می‌کردند که هم

نمایش قدرت بود و هم نوعی تمرین برای حضور علنی در میان مردم که باید آن را فرا می‌گرفتند. چند روزی غلام‌علی را ندیده بودم. به دوستان سفارش کرده بودم که بگویند من سراغش را می‌گرفتم. آبان ماه بود و رژیم در برابر انقلاب اسلامی مجبور به عقب‌نشینی شده و حدود ۱۱۰۰ نفر از زندانیان شاخص سیاسی را آزاد کرده بود. حضور این شخصیت‌ها در میان مردم احساس پیروزی هر چه بیشترشان را فراهم می‌کرد. غلام‌علی را دیدم که به نسبت روزهای پیشین خیلی با نشاط و پرحوصله می‌نمود، علت را پرسیدم، گفت: «یه سفر موفق‌ی داشتیم به زاهدان. حاج محسن بود و کلی خرید کردیم و آوردیم. دیگه پیدا کردن جوان‌های مخلص و پرشور آسون شده. امام‌زاده داود، مسجد جلیلی، شاه عبدالعظیم و... راحت بچه‌ها می‌رن جمعشون می‌کنن و می‌آرن یه آموزش کوتاه و بعدش هم توی تیم‌ها سامان‌دهی می‌شن. مهم کار حالاست که جنایت‌کارها به سزای اعمالشون برسن. از طرفی هم قراره این همه ارتش و شهربانی و ژاندارمری فرو بریزه. توی اون شرایط خلاً قدرت، آدم‌هایی لازم خواهند بود که امنیت رو برقرار کنن. الان یک ماهی هست که این آمادگی داره شکل می‌گیره. نمی‌خواهی جلو بیایی؟ یعنی همون کار تبلیغی آخر خطر توست؟» گفتم: «آخر خط که نه، فعلاً آمادگیش رو ندارم. یعنی با روحیه‌ی من سازگار نیست. تا جایی که لازم باشه و از دستم بریاید، مضایقه‌ای ندارم، اما به شکل حرفه‌ای با اون مسئولیت‌سختش نه! ضمن اینکه انقلاب هم توی این مرحله و هم در مرحله‌ی تثبیت به ده‌ها تخصص و توانایی و کاردانی نیاز داره و خواهد داشت. من احساس می‌کنم در این مرحله در کار تبلیغی برش دارم. در مرحله‌ی بعدی هم از معلمی تا هر کاری از این دست فعال خواهیم شد ان شاءالله. چه در این دنیا و چه در اون

دنیا از هر کس به اندازه‌ی دانایی و توانایی‌اش سؤال می‌کنند و خواهند کرد. این بهتره یا در اثر رودروایی مسئولیتی رو عهده‌دار شدن و توزرد از آب درآمدن؟» قرار شد از فردا در تظاهرات روزانه از میدان امام حسین(ع) تا میدان انقلاب را با هم باشیم. با این تفاوت که او مسلح می‌آمد، اما من بسته‌ی اعلامیه را با خودم می‌بردم. عصر هنگام بود که گفت: «با اجازه دو، سه روزی هم مأموریت می‌رم و برمی‌گردم. مطمئن باش بعد از برگشتن برایت تعریف می‌کنم. از اینکه در تکثیر عکس‌های امام که این همه مشتاق پیدا کرده، فعال هستی، دستت هم درد نکنه. من یکی هیچ فرقی بین انواع تلاش برای انقلاب اسلامی و پیروزی و تثبیت آن نمی‌بینم. فراتر از دوستی خودمون، در واقعیت هم همین است.» چهار، پنج روز بعد که از مأموریت بازگشت، گفت: «می‌دونی که بنا به دستور امام آن‌هایی فقط اعدام می‌شن که خون مردم رو ریخته‌ان و دیگر هم مستشاران آمریکایی و اسرائیلی. در اصفهان بچه‌ها کارشناسایی مینی‌بوس‌های حامل مستشاران را از محل هوانیروز تا خونه‌هاشون شناسایی کرده بودند و چنان دقیق هم گفته بودن که در همه حال حداکثر اختلاف زمان پیش‌بینی شده در عمل پنج دقیقه بود. میرزا مسئولیت رو بر عهده گرفته بود و اون رو به من واگذار کرده بود. هدف انهدام یک هلی‌کوپتر بود که مستشاران داخلش هم می‌رفتن هوا. محل استقرار خودروهایی که اون‌ها رو سوار می‌کردند و هم زمانی رو که به داخل هلی‌کوپتر می‌رفتند یا برمی‌گشتند، به دقت شناسایی و برآورد شده بود. در نتیجه دو مینی‌بوس که شبانه بمب‌گذاری شد و هلی‌کوپتر موقع به کار افتادن و پیش از پرواز با دو نارنجک به آتش کشیده شد. اگر تعدادشون به اندازه‌ی رستوران باغ خان سالار نبود، اما این اهمیت ویژه رو داشت که اون‌ها بدونن باید ایران را رو

ترک کنن. اون‌ها باید می‌فهمیدن که فقط تهران نیست که براشون ناامن شده، بلکه کل ایران براشون ناامن شده. طبیعی است که در پایگاه‌های هوایی و دریایی هم ترس و وحشت توی جونشون ریخته. یعنی اون‌ها که اومده بودن به نیروهای شاه دلداری بدن، حالا خودشون دنبال لونه‌ی موش می‌گردن. گروه منصورون در خوزستان چنان جهنمی برای مهندس‌هاشون برپا کرده‌ان که دارن دسته‌دسته فرار می‌کنن. پیشرفت‌های انقلاب ماشاءالله معجزه‌وارانه داره انجام می‌گیره. این‌ها نشون می‌ده که نظر الهی به پیروزی انقلاب‌ها معطوف شده، پس پیروزی نزدیک هست.» مثل همیشه با روحیه بود که بر روی من هم تأثیر داشت.

چند نفری هم از هم‌دانشکده‌ای‌ها رابطه‌شان را با ما حفظ کرده بودند. دو نفرشان بعد از امتحان پس دادن پیش غلام‌علی، به گروه صف معرفی شده و به فعالیت ادامه می‌دادند. من پیش خودم یک نتیجه‌گیری ابتدایی کرده بودم که افراد نخبه همیشه مورد توجه حرکت‌های مسلحانه، گروه‌های سیاسی و ساواک بودند. حتا گروه اسلامی صف هم بدون آنکه این بینش را اعلام کند، در عمل دست به چنین انتخابی زده بود. میرزا نمونه‌ی برجسته بود. شخصی که کودکی را با یتیمی سر کرده، پراکنده درس خوانده، اما از منش، هوش فراوان، شجاعت بی‌نظیر و ایمان مستحکم برخوردار بوده، سریع به خدمت نهضت درآمده بود. غلام‌علی نمونه‌ی دوم که سرآمدی دیگر بود و مسیری متفاوت با زندگی میرزا را پشت سر گذاشته بود، به خدمت نهضت امام خمینی و انقلاب اسلامی درآمده، به صف پیوسته و تنها در همان هم محدود نشده، بلکه با گروه‌ها و شخصیت‌های دیگر هم ارتباط گرفته، مبارزه را در ابعاد نظامی سیاسی فرهنگی و اعتقادی پیش گرفته که ان‌شاءالله عاقبت به خیر می‌شود. همین دو نفری که با ما از

دانشکده آمده بودند، به سرعت از من گذشته و با غلام علی رفته بودند. جنم و جُربُزه‌ی مادرزادی در آدم‌ها نمود پیدا می‌کند. تربیت‌ها مسیر تجلی آن کارآمدی را سمت و سو می‌بخشند. غلام علی را وقتی نگاه می‌کنی که مبارزه‌ی ورزشی می‌کند، می‌پنداری که آدمی این چنین میلی به کار فکری و سلوک نخواهد داشت. در حالی که اگر در حوزه‌ی علمیه‌ی میدان خراسان نگاه کنی و ببینی چه طور طلبه‌ای با پشت کار است، یکه می‌خوری. تیزهوشی سیاسی‌اش چنان بالاست که در همان جلسه‌ی اول در دیدار با میرزا، پس و پشت منافقین را برملا کرد، هم برای من و هم برای میرزا جای شگفتی داشت. او با هیجده ساله سن کی وقت این همه کار را داشته؟! آخر او برای تأمین مالی نیازهای گروه، کار ساختمانی هم می‌کرد. روزی چهار ساعت منشی و تزریقات‌چی مطب هم بود. می‌گفت: «چندصد هزار تومان ظرف دو هفته دست میرزا می‌آید و هزینه می‌شود، اما فرزند اولش رو به خاطر نداشتن پول بیمارستان از دست داده بود. ایمان که بدون امتحان به دست نمی‌آید آقا بهرام. از او مثال می‌زنم که شناخته شده است و تو هم دیدیش. از این آدم‌ها شکر خدا کم نیست.»

مسیر انقلاب اسلامی هر روز هموارتر می‌شد. شاه مجبور به فرار شده بود و حضرت امام تقاضای شاپور بختیار را منوط به استعفا از سمتش کرده بود. واحدهای حکومت نظامی از درون در حال خموده شدن بودند. مردم شعار می‌دادند: «ارتش برادر ماست...» و گل بر روی لوله‌های تفنگشان می‌گذاشتند. از طرفی شاه فرار کرده و مستشاران خارجی هم در معرض اعدام و فرار بودند. غلام علی در این روزها فعال‌تر از همه بود. نزدیکی خانه‌شان در خیابان صدوق خیابان صفا به ستاد نیروی هوایی که خیلی از مستشارها آنجا بودند، به او این

امکان را می‌داد تا راحت‌تر وسیله‌ی نقلیه‌ای را در منازل هم‌محلّی‌ها استتار کند یا از هر وسیله‌ای سود جوید. در جریان عملیات دو تن از دوستان میرزا که مینی‌بوس حامل مستشاران آمریکایی از مسیر ستاد فرماندهی نیروی هوایی به سمت میدان ژاله را با بمب دستی متلاشی می‌کنند، غلام‌علی سریع به کمکشان می‌آید و از مسیر سی متری نیروی هوایی با سواری پیکان خودش آن‌ها را نجات می‌دهد. یکی‌شان به شدت زخمی شده و آن دیگری را موج انفجار دچار سردرگمی کرده بود. عملیات‌های ریز و درشت پرتعداد در آن حوالی اجرا می‌شد که بیشترین شناسایی‌ها و طراحی‌ها و وسیله فراهم کردن‌ها توسط غلام‌علی صورت می‌گرفت. شرایط داشت به سرعت تغییر می‌کرد و اداره‌ی کشور در واقعیت به دست شورای انقلاب منتخب حضرت امام انجام می‌شد. اخبار مربوط به سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های حضرت امام با رسانه‌ها به شدت تعقیب می‌شد و رفته‌رفته ساختمان سانسور هم ترک برمی‌داشت. رسانه‌های فارسی‌زبان مثل رادیو بی‌بی‌سی، رادیو مسکو و... پوشش خبری انقلاب اسلامی و رهبری آن را انجام می‌دادند که در نهایت همه به زبان شاه و دولت دست‌نشانده‌اش بختیار تمام می‌شد.

به دیدن غلام‌علی رفتیم که طبق معمول در حسینیه بهتر از جاهای دیگر می‌شد پیدایش کرد. بعد از نماز جماعت مغرب و عشا با هم بیرون آمدیم و در خیابان مشغول قدم‌زنی شدیم. غلام‌علی گفت: «امروز با میرزا قرار داشتیم. دیشب با آیت‌الله بهشتی صحبت کرده‌اند و قرار شده که میرزا مسئولیت حفاظت حضرت امام را با دوستان و نیروهای خودشان از فرودگاه مهرآباد تا بهشت زهرا داشته باشند. بعد از استقرار هم حفاظت از محل اقامت رو هم ادامه بدن. میرزا

هم یک به یک با اشخاصی که مسئولیت تیم‌های جداگانه و زیرگروه رو دارن، صحبت کرده و این‌طوری تقسیم حوزه‌ی وظایف شده. بعد از تبادل نظر و تشریح حوزه‌ها به ترتیب، از من خواست قسمتی رو عهده‌دار بشم. من هم گفتم حفاظت از بهشت زهرا و تأمین امنیت آن تا ساعتی پس از سخنرانی حضرت امام به عهده‌ی من و دوستانم باشه. او هم قبول کرد. قرار بود میرزا تا امشب آمادگی گروه‌هاش رو به آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله مطهری اطلاع بده. اگر با پای خودت هم نمی‌اومدی، با موتور می‌اومدم سراغت. از پنج کیلومتری ورودی اصلی تا محل در نظر گرفته شده برای جایگاه سخنرانی، به عهده‌ی ماست. البته ما گروه ثابت هستیم و خطر هر نوع بمب‌گذاری و مین‌گذاری ساواک و ضدانقلاب رو باید رفع کنیم. گروه‌های حفاظت در اطراف خودرو ایشان هم می‌آن. طبق محاسبه‌ها، هواپیمای حامل حضرت امام صبح روز دوازدهم بهمن، یعنی چهار روز دیگه در فرودگاه مهرآباد بر زمین می‌نشینه. کمیته‌ی استقبال و گروه حفاظت کارها رو بر عهده دارن تا حضرت امام به بهشت زهرا تشریف بیارن و سخنرانی داشته باشن. از امروز من هماهنگی رو انجام می‌دم و نفرات با هم در محل‌ها، مدرسه‌ای که می‌شناسی، جمع می‌شیم. چند ساعتی افراد با هم آشنا می‌شن. من برنامه‌ها رو تشریح می‌کنم و چندتا خنثاسازی آموزشی انجام می‌دم و بعد طبق برنامه کارمون رو در بهشت زهرا شروع می‌کنیم. میرزا هم هر چند ساعت یک بار تماس خواهد داشت. مدرسه این روزها تعطیله و پسر سرایدارش از دوستان خودمون هست. قرارمان ساعت دوازده ظهر بعد از نماز باشه که بعد از آشنایی، برای غروب می‌ریم سر جاهامون توی بهشت زهرا مستقر می‌شیم. بقیه‌ی توضیح‌ها رو به موقعش می‌دهم.» من راهی شدم و غلام‌علی هم رفت

که به افراش برای فردا اطلاع بدهد. الزام حداقل اطلاعات داشتن باعث شده بود که من به‌رغم رفت و آمدهای زیاد با غلام‌علی، دوستانش را نشناسم. هرچند می‌دانستم در حسینیه چند نفری از آن‌ها در بین نمازگزاران بودند. ظهر روز بعد به مسجد الحسین رفتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. تعداد نمازگزاران کم بود و احتمال دادم این روزها به‌خاطر شرکت داشتن مردم در تظاهرات، نماز به جماعت برگزار نشود. بین دو نماز غلام‌علی و یکی از دوستانش را که در سمت راست من مشغول نماز خواندن بودند، دیدم. حسین بود. همان دوست‌ش که خیلی با هم، هم‌سن و هم‌پا بودند. راه که افتادیم، احمد پسر شانزده، هفده‌ساله‌ی سرایدار مدرسه (آقای نوروزی) هم سلام و علیک کرد و به غلام‌علی با چندتا کلمه حرف منظورش را رساند که: «جای نگرانی نیست. یک کلاس درس که اتاقش بزرگ‌تر از بقیه است، آماده شده، پدرم هم پیغام داد که به شما بگویم، برای اطمینان خاطر، خودش دم در مدرسه می‌ایستد تا احياناً کسی هم مراجعه کرد، جواب‌گو باشد.»

بیشترین تعداد از پانزده نفر، از اطراف مسجد و مدرسه و محله‌ی خود غلام‌علی بودند. طبق گفته‌ی دیروز، غلام‌علی سه نوع مین و سه نوع بمب را پیش چشم همه‌ی ما خنثا کرد و گفت یک به یک بیابید از نزدیک نگاه کنید. بمب و مین خنثا کردن به دقت صددرصدی. تمرکز، تسلط کامل بر اعصاب و سرعت در عمل نیاز دارد. در میان انواع بمب‌ها که از دینامیت یا تی‌ان‌تی هستند، به نسبت خطرناک‌ترینشان سی ۴ است که ژلاتین‌مانند است و می‌تواند در کوچک‌ترین جاها هم عمل کند و خسارت سنگینی به بار بیاورد، مثل سیفون توالت، پشت لولای در اتاق یا ماشین، کشوی میز و از این قبیل... من موردها را برایتان

کارسازی می‌کنم تا ببینید. منظور از این کار این هست که با وجود برگ نداشتن درخت‌ها و سبز نبودن بوته‌های گل و... این ماده‌ی منفجره را دشمن می‌تواند در جایی که درخت قلمبه‌ای دارد یا جای روییدن شاخه هست، قرار بدهد و چاشنی به آن وصل کند. تی‌ان‌تی و دینامیت حجم بیشتری به نسبت سی ۴ نیاز دارند که کشفشان راحت‌تر هست. تا جایی که می‌توانیم هر نوع بطری و شیشه را هم جمع می‌کنیم. ممکن است در همان شلوغی چند نفری صابون و بنزین همراه داشته باشند و شروع کنند به درست کردن کوکتل مولوتف. هدف ما برقراری امنیت سخنرانی حضرت امام که حدود ساعت ده تا دوازده ظهر است. پنج نفر اسلحه برمی‌دارند که محافظ همه باشند و بقیه هم کارها را انجام می‌دهند. دقت و کنجکاوای داشته باشید. این را هم بدانید که هرگز در عمرتان مأموریتی به این مهمی نخواهید داشت. حداقل یک میلیون نفر در آن محوطه در حدود سه ساعت زمان می‌آیند و بعد از سخنرانی می‌روند. در آن ساعت‌های زمان سخنرانی هم ما علاوه بر مواظبت تعریف‌شده، مواظبت کلی هم خواهیم داشت. سلاح گرم و سرد و هر چیزی که بتواند به آدم صدمه وارد کند، از تبر و شمشیر و ساطور و... بگیر تا تفنگ شکاری و جنگی و کلت و نارنجک و کوکتل مولوتف و چیزهای مشابه. ادامه‌ی کار با بچه‌های دیگر، برای حفاظت از بیت موقت حضرت امام، کار آسان‌تری خواهد بود. اینجا هم محیط باز و بزرگ است و هم جمعیت هیجان‌زده خواهد آمد. شلوغی هم که خودبه‌خود اعصاب مردم را تا حدودی متشنج می‌کند. اتکا به یاد خدا، تسلط بر اعصاب، هوشیاری و آشنا بودن به وظایف کل موضوع ما را دربرمی‌گیرد...» بعد از آزمایش‌ها و پرسش و پاسخ‌ها پیش از غروب آفتاب به بهشت زهرا رسیدیم. هماهنگی لازم با مسئولان آنجا

شده بود. در وهله‌ی اول تقسیم کار در محدودی خاص در اولویت بود. کارت‌های مخصوص حفاظت هم چاپ شده بود که قرار بود شب به دست ما برسد. در جاهایی که در تاریکی قرار می‌گرفتیم، اولویت با پاک‌سازی کلی محیط بود و در زمان‌هایی که نور کافی وجود داشت، بازبینی کف زمین و لای درخت‌ها و هر جایی که می‌توانست مورد استفاده‌ی دشمن قرار بگیرد. ضمن اینکه ما از همان لحظه‌ی شروع به کار، نگهبان مسیر و محل جایگاه هم شده بودیم. سرشب بود که میرزا به دیدار غلام‌علی آمده بود. هم کارت‌ها را آورده بود و هم می‌خواست اطمینان خاطر پیدا کند. میرزا گفته بود: «واقعیت این است که حفاظت از امام بین ما و مجاهدین در شورای انقلاب مطرح شده بود. آن‌ها از طریق آیت‌الله طالقانی حرف می‌زدند. می‌گفتند ضمانت کتبی می‌دهند که حضرت امام را از لحظه‌ی وارد شدن به فرودگاه تا رسیدن به محل استقرار قطعی همراهی کنند. گفته بودند ۱۵۰ اسلحه‌ی خودکار می‌خواهند و می‌خواهند در همه‌ی مراحل تنها آن‌ها به امام دسترسی داشته باشند. گفته بودند آرم و پارچه‌نویسی شهیدایشان را در کل زمان مأموریت خواهند داشت. ما هم کار شناسایی خودمان را کرده بودیم. من با مصطفی بوم که طرح‌ها را حاضر کرده بودیم. در جلسه‌ی نهایی در شورای انقلاب ما تأکید کردیم که هرگز نمی‌خواهیم شناخته شویم. به جای ۱۵۰ نفر چهارهزار نفر بسیج می‌کنیم. آیت‌الله طالقانی هم موقعیت ما را جویا شد و به هر حال ما برنده‌ی این گزینش شدیم. از طرفی کار شناسایی بختیار را هم پیش بردیم تا در صورت لگدپرانی، اعدامش کنیم. بنابراین مسئولیت ما قطعی است. با جان و دل کار کنید و بدانید که این قسمت از کار بزرگ به شما سپرده شده است؛ کاری که در شرایط عادی به دویست نفر سپرده می‌شود. غلام‌علی،

من روی مصطفی و تو و سعید و چند نفر دیگر طرح را داده‌ام و حساب می‌کنم. کاری کنیم که امانت ملت را سالم به ملت تحویل دهیم.» غلام‌علی گفت: «من از همه‌ی بزرگواری و تلاش‌های راستین تو ممنونم و احترام می‌گذارم و خودم را شاگرد شما می‌دانم و امیدوارم سربلند باشیم. اگر ممکن است دو قبضه تفنگ دوربین‌دار و دوتا هم دوربین قوی برای ما بفرستید. متوجه هستید که باید از فضای بلندتری به میان جماعت نظارت داشته باشیم.» محمد یا علی گفت و غلام‌علی دست بلند کرد و ما به کارمان ادامه دادیم.

صبح روز دوازدهم بهمن ماه ۱۳۵۷، چهار اتومبیل بنز و سه اتومبیل بی‌ام و یک اتومبیل بلیزر وارد میدان شهید شدند و به طرف فرودگاه راندند. طبق نوشته‌ی روزنامه‌ها، چهارهزار مرد مسلح حفاظت از امام خمینی را به عهده گرفته بودند. ما جریان فرود آمدن هواپیمای حامل حضرت امام و همراهان را از رادیو می‌شنیدیم. گزارش‌ها لحظه به لحظه ادامه داشت و تا اینکه امام و همراهان در اتومبیل‌ها جای گرفتند و از محوطه‌ی فرودگاه وارد خیابان و میدان شهید شدند. گزارشگران رادیو از این قسمت به بعد گزارش لحظه به لحظه را ادامه ندادند. سرود پخش شد و باز هم سرود. بعدها فهمیدیم که در میدان شهید کنترل اتومبیل‌ها از دست راننده‌ها خارج شده و ماشین‌ها شناور بر روی دستان مردم در حرکت بودند. دیگری هیچ کاری طبق برنامه پیش نمی‌رفت، بلکه جریان عمومی و فوق قدرت و نظام کارها را پیش می‌برد. طبق برنامه قرار بود که امام در دانشگاه تهران متوقف شده و با روحانیون متحصن در آنجا دیدار داشته باشد، اما ازدحام اجازه نمی‌دهد و ناگزیر حرکت ادامه می‌یابد و ما که جایگاه سخنرانی را آماده کرده بودیم، منتظر فرارسیدن لحظه‌هایی بودیم که در تاریخ ثبت می‌شد.

ابتدای ورودی بهشت زهرا بلیزر حامل حضرت امام و حاج احمدآقا دچار مشکل شد و میرزا که توانسته بود با همکاری هوانیروز هلی کوپتری را در آن نزدیکی بنشانند، به طرفشان دوید و از مردم خواست اتومبیل را به نزدیکی هلی کوپتر برسانند. حاج محسن رفیق دوست رانندگی بلیزر را تا آنجا انجام داده بود. با کمک ناطق نوری و میرزا و محسن و... حضرت امام و حاج احمدآقا به هلی کوپتر منتقل شدند و هلی کوپتر از زمین برخاست. ابتدای ورودی قطعه هفده شهدا، جایی بود که برای سخنرانی در نظر گرفته شده بود و هلی کوپتر توانست آن جا به زمین بنشیند. حضرت امام فاتحه‌ای برای شهدا خواندند. از قطعه‌ی شهدا تا جایگاه فاصله‌ی چندانی نبود. جایگاه بلندتر بود تا مردم بتوانند امام را در حال سخنرانی ببینند. تا پیش از سخنرانی غلام‌علی و بعد من به دست‌بوسی حضرت امام موفق شدیم. اعضای شورای انقلاب و شخصیت‌های مهم روحانی و سیاسی در اطراف امام حضور داشتند. از نظر امنیتی اینجای کار مشکل‌تر از خیابان و در حال حرکت بود. میرزا پیاپی به غلام‌علی سفارش می‌کرد. همه در حال از سر گذراندن آزمون بزرگ شرعی و انقلابی بودیم.

بعد از سخنرانی، امام با همان هلی کوپتر بهشت زهرا را ترک کردند. طبق برنامه دیدار با مجروحین انقلاب در بیمارستان هزار تخت‌خوابی بود. ما طبق برنامه‌ی مقرر شده‌ی خودمان به نزد غلام‌علی رفتیم. باید به مدرسه‌ی رفاه می‌رفتیم. دیگر مأموریت‌مان در بهشت زهرا تمام شده بود و راهی شدیم. من و سه‌تا از بچه‌ها با پیکان غلام‌علی راه افتادیم. بقیه‌ی بچه‌ها با موتور راه افتادند. شب شده بود که در مدرسه‌ی رفاه در کنار نیروهای میرزا قرار گرفتیم. غلام‌علی به سراغ میرزا رفت. بعد از چند دقیقه صحبت با هم به دیدن آیت‌الله مطهری

رفتند. وقتی غلام‌علی به پیش ما بازگشت، گفتند امام هنوز از بیمارستان هزار تخت‌خوابی بازنگشته‌اند. میرزا نگران کوچکی این مدرسه بود و پیشنهاد شد که بعد از تشریف‌فرمایی امام، خدمتشان موقعیت را گزارش بدهند و اجازه بگیرند که به مدرسه‌ی علوی انتقالشان بدهیم. ما برویم مدرسه‌ی علوی و موقعیت را بسنجیم و حفاظت را شروع کنیم. تا هوا روشن است و دید به خیابان‌ها و ساختمان‌ها داریم، این کارها را انجام بدهیم. دیگر لزومی ندارد اینجا بمانند. فرمانده مستقیم ما غلام‌علی بود. او هم مثل فرماندهان دیگر کارهایشان را با میرزا هماهنگ می‌کردند. میرزا هم حضوری و هم با واسطه‌ی آیت‌الله مطهری و حاج محسن و حاج مهدی با حضرت امام مشورت می‌کردند. مدرسه‌ی علوی محوطه‌ای بزرگ داشت. یک در اصلی ورودی و در دیگری هم از پشت به کوچه باز می‌شد. خوبی این دو در آن بود که جمعیت ملاقات‌کننده می‌توانستند با صف حرکت کرده و امام را در اتاق طبقه‌ی اول که دو پنجره‌ی مشرف به حیاط داشت، دیدار کرده و با همان نظم از در پشتی خارج شوند. نیم‌طبقه‌ی اول که به ظاهر آشپزخانه و انبار مدرسه بود، می‌توانست مورد استفاده‌ی تدارکات قرار بگیرد. طبقه‌ی اول که از کف حیاط کمی بلندتر بود، محل استقرار حضرت امام و نزدیکان ایشان واقع می‌شد. طبقه‌ی دوم هم می‌توانست محل استقرار گروه حفاظت، از قبیل آسایشگاه و افراد آماده‌باش واقع شود. با غلام‌علی روی پشت‌بام رفتیم. غلام‌علی بعد از دور زدن گفت: «چندتا مسلسل سنگین نیاز داریم که اینجا رو به چهار طرف مستقر کنیم. باید کیسه‌ی شن برای سنگر هم داشته باشیم. انتظامات دو در اصلی و فرعی هم در درجه‌ی اول اهمیت است. در کل بعد از استقرار حضرت امام به بیش از سی نفر مسلح در هر شیفت نیاز

هست. شما مشغول درست کردن سنگرها باشید و حواستان به اطراف هم باشد تا من برم با میرزا صحبت کنم و خودشون رو هم بیارم که موقعیت رو از نزدیک ببینن و با حاج محسن و حاج مهدی برای تجهیزات صحبت کنن.» شب شده بود که غلام‌علی و میرزا آمدند. غلام‌علی توضیحات لازم را داد و او هم با دقت گوش کرد و خودش هم مواردی را برشمرد. میرزا رفت که تهیه کردنی‌ها را گزارش کند و بگیرد. غلام‌علی هم رفت که از محل خودشان از مصالح‌فروشی آشنا کیسه و ماسه بیاورد. غلام‌علی تا یک ساعت بعد بازگشت و ما به سرعت سنگرها را ساختیم. سلاح هم سر شب رسید و ما کارهای ضروری را انجام دادیم. در همین فرصت کوتاه به آن‌ها که مثل من چندان آشنایی با مسلسل نداشتیم، آموزش حداقلی داد و قرار شد کنار هر فرد آشنا به امور نظامی، یک نفر تازه‌کار هم قرار بگیرد. نیمه‌شب کار انتقال حضرت امام از مدرسه‌ی رفاه تا آنجا انجام گرفت و تازه مشکل اصلی که ازدحام مردم بود، شروع شد. باید حواسمان جمع می‌بود، وگرنه از افراد ساواکی در داخل جمعیت ضربه می‌خوردیم. بیش از همه، شخص حضرت امام قوت قلب همه بود. آرامش خاطر مسئولان همه از ایشان بود. فرموده بودند در همان ساعات بعد از استقرار ترتیب ملاقات مردم داده شود. نوبت خانم‌ها که رسید، ازدحام بیشتر شد و بعد که ملاقات تمام شد، به حضرت امام گفته بودند که اگر مصلحت می‌داند ملاقات خانم‌ها تعطیل شود. فرموده بودند: «شما فکر می‌کنید اعلامیه‌های من و فعالیت امثال شما شاه را بیرون کرد، نخیر، همت همین مادران بود که سلسله‌ی پهلوی را سرنگون کرد. بروید، ببینید کار خودتان چه ایرادی دارد که این عزیزان زیر دست و پا له می‌شوند. آن‌ها صاحب این انقلاب هستند. این حق طبیعی آن‌هاست.» کسی نمی‌توانست

روی منطبق محکم ایشان حرفی بزند و ملاقات‌ها ادامه پیدا کرد. روزهای بعد کارها روال عادی پیدا کرد و مردم در صف‌های منظم از خیابان ایران تا انتهای خیابان امیرکبیر می‌ایستادند و به ترتیب موفق به ملاقات می‌شدند. شخصیت‌ها هم ملاقات جداگانه داشتند. سرانجام در روز شانزدهم بهمن ماه، یعنی چهارمین روز از قولی که حضرت امام در بهشت زهرا به مردم داده بودند، دولت موقت با نخست‌وزیری مهندس بازرگان را اعلام فرمودند و انقلاب گامی بزرگ در جهت پیروزی برداشت.

بعد از حضور حضرت امام در مدرسه‌ی علوی، این مدرسه مرکز خبری جهان شده بود و رسانه‌ها پیاپی فیلم و عکس و سخنرانی‌های ایشان را مخابره می‌کردند. خواب و خوراک ما هم مانند دیگر فعالان در خدمت امام در همان طبقه‌ی دوم بود که رفته‌رفته به انواع بی‌سیم‌ها و رادار و وسایل مخابراتی هم تجهیز شده بود. روزهای خاص و خاطره‌انگیزی بود که نظیرش را کسی سراغ نداشت و نمی‌توانست هم در آینده سراغ داشته باشد. دلهره و هیجان و سرور و نشاط در همه‌ی دل‌ها موج می‌زد و کسی را یارای مقاومت نبود. اصلاً باورمان نمی‌شد که ما در جایی قرار گرفته‌ایم که تاریخ معاصر رقم زده می‌شد. در واقع بعد از این حکم امام به دولت موقت بود که مردم کابینه‌ی بختیار را غیرقانونی شناختند و به حمایت از کابینه‌ی مهندس بازرگان دست به تظاهرات زدند. این وقایع وظایف را هر روز بیش از پیش سنگین‌تر می‌کرد. میرزا به هریک از فرماندهان اعلام کرده بود که نگهبان‌ها را تقویت کنند و آمادگی مقابله با واکنش احتمالی مأموران بختیار را داشته باشند. از طرفی پیام حضرت امام خطاب به پرسنل ارتش که پادگان‌ها را ترک کنند و به صفوف مردم بپیوندند، مورد استقبال قرار گرفته بود و

سربازان دسته‌دسته با سلاح‌هایشان می‌آمدند و در حیاط مدرسه از حاج محسن و میرزا لباس شخصی می‌گرفتند و می‌رفتند. موازنه‌ی قدرت نظامی هم به نفع انقلاب در حال به هم خوردن بود. از طرفی از افسران و درجه‌داران ارتش هم حمایت از انقلاب روز به روز بیشتر می‌شد و اوج آن در جریان افشای طرح کودتا در پادگان لویزان دیده شد. غلام‌علی به همراه میرزا و حاج مهدی و... از جمله محافظان حضرت امام بودند که برای زیارت به شاه عبدالعظیم رفتند. این سفر زیارتی چند ساعتی بیشتر طول نکشید. غلام‌علی هیچ توصیف خاصی از آن سفر ارائه نکرد. در واقع او در این روزها و شب‌ها که در چند نوبت موفق به دیدار امام می‌شدند، در حال و هوای خاص شیدایی غوطه‌ور بودند و کم‌تر حرف می‌زدند. هرچند ما نیز حس و حال خودمان را داشتیم و نمی‌شد داوری کرد که چه کسی کمتر یا بیشتر از این شرایط بهره می‌برد. شاید بتوان گفت هر کس بنا به ظرفیت خود آن لحظه‌ها را می‌زیست و این به مفهوم بی‌خبری از وظیفه نبود، بلکه یکی شدن با وظیفه بود. صبح روز نوزدهم بهمن ماه که افسران، همافران و درجه‌داران نیروی هوایی برای بیعت با امام به مدرسه‌ی علوی آمدند، آن‌ها هم همین حال و هوا را داشتند. بعد از رفتن افراد نیروی هوایی استواری از ارتش با هول و ولا آمده بود و خواسته بود که با مسئولان صحبت کند و در اتاقی به حاج مهدی گفته بود که لشکر گارد آماده‌ی حمله به طرف مدرسه‌ی علوی است. در این شرایط میرزا بین اتاق مخبرات که بی‌سیم‌های کالانتری‌ها را کنترل می‌کردند و ارزیابی نیروها در آمد و شد بود. غلام‌علی لحظه‌ای میرزا را به کناری کشید و گفت: «هر حرکت گارد و نیروهای دیگر حتماً یک پیکانش به طرف همین افرادی که با امام بیعت کردند، خواهد بود. من هم محله‌ام اونجاست و کس و کار نیروی

هوایی می‌شناسم و هم اونجا آموزش دیده‌ام. این آقابهرام هم با من بود. ما دو نفری سروگوشی آب بدیم و برگردیم ماجرا رو به شما گزارش کنیم. لطف کنید به گوش تلفنی نزدیک باشید.»

با پیکان غلام‌علی خودمان را به نزدیک خانه‌شان رساندیم و غلام‌علی رفت بالا که با خانواده صحبت کوتاهی کند و سوئیچ موتورسیکلت را بیاورد. دقایقی بعد که برگشت، گفت: «زودتر بریم همون پادگانی که بودیم. گویا توی همین یکی، دوساعته صدای تیراندازی شنیده می‌شده. توی ستاد نیروی هوایی هم افسری آشنا دارم. اول بریم همون ۰۱ خودمون.» سریع حرکت کرد و رفتیم. هر چه دو کلت کمری داشتیم و غلام‌علی دوتا نارنجک هم از خانه آورده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، از کندی حرکت خودروها تردیدهایی به دلمان راه می‌یافت. بعد از سه‌راه سلیمانیه مشخص شد که همافران از مردم خواسته‌اند آن‌ها که سربازی رفته‌اند، بیایند اسلحه تحویل بگیرند. اخبار از حمله‌ی لشکر گارد از سمت تهران نو حکایت داشت. بنابراین خیلی زود موضوع مشخص شد. غلام‌علی سریع پیاده شد و رفت با یکی دو نفر از همافران صحبت کرد و برگشت به من گفت: «طرح کودتا در حال انجام است، اما چون با هوشیاری مردم و همافران و نیروی هوایی روبه‌رو شده‌ان، کلی از نقشه‌شون خراب شده، برو به میرزا بگو که موضوع چی بوده و از او بخواه که هر طور شده، مردم رو به خیابون‌ها بکشانند. اگر مردم در خیابان‌ها باشند، خطر بمباران هوایی و بقیه‌ی شیطنت‌ها کم می‌شه. با موتور برو... من هم موضوع رو کامل بفهمم، خودمو می‌رسونم. زود برو بهرام.» من سریع گفته‌های غلام‌علی و دیده‌ها و شنیده‌های خودم را به میرزا اطلاع دادم و گفتم که غلام‌علی تا ساعتی دیگر با دست پر برمی‌گردد و اطلاعات کلی را

خواهد داد. میرزا سریع به دیدار آیت‌الله مطهری رفت و با حاج مهدی و حاج محسن در اتاقی نشستند و در را بستند. گویا موضوع را به حضرت امام منتقل می‌کنند و حضرت امام می‌گوید: «اگر مردم در صحنه باشند، کاری از پیش نمی‌برند.» غلام‌علی دوتا ژ ۳ با پنج خشاب پر گیر می‌آورد. برای پی بردن به درجه‌ی مقاومت مردم به صفوف آن‌ها می‌پیوندند. جوان‌ها را می‌بیند که در حال حماسه آفریدن هستند. سه دستگاه از تانک‌های گارد را به آتش می‌کشند. غلام‌علی خیابان تهران نو را به طرف میدان شهناز پیش می‌آید و اولین تانک را در ابتدای ورودی به پل زیرگذر با پرتاب کوکتل مولوتوف به آتش می‌کشد. یادش می‌آید که باید هر چه سریع‌تر خود را به میرزا برساند و شرح اوضاع را گزارش کند. غلام‌علی به میرزا گفت: «جنگ بین لشکر گارد از یک سو، مردم و همافران از سوی دیگر ادامه دارد. نقشه‌ی گارد برای انجام کودتا با شکست مواجه شده و کلی تانک از کار افتاده و از لشکر گارد زخمی و کشته هم زیاد بوده. زمزمه‌هایی هست که قرار است از امروز ساعت حکومت نظامی را به جلو کشیده و گویا از ساعت چهار بعدازظهر خیابان‌ها رو قرق کنند. باید موضوع به حضرت امام اطلاع داده بشه.» میرزا رفت که با حاج مهدی صحبت کند. نگرانی فزاینده بود تا اینکه ساعت دو بعدازظهر اعلامیه‌ی شماره‌ی چهار فرمانداری نظامی تهران و حومه منتشر شد که حکومت نظامی از ساعت چهار و نیم بعدازظهر به اجرا گذاشته می‌شود و کسی نباید تا پنج صبح فردا در خیابان دیده شود. بعد از پایان قرائت اعلامیه از رادیوی سراسری، اعضای شورای انقلاب و مهندسی بازرگان با حضرت امام جلسه‌ی ضروری تشکیل دادند تا موضوع را بررسی کنند. هر کسی نظریه‌ای داشت و از اینکه در باز نمی‌شد تا خبرنگاران از تصمیم

گرفته شده آگاه شوند و اطلاع‌رسانی کنند، نگرانی‌ها بیشتر هم می‌شد. حضرت امام ساعت دو و نیم جلسه را ترک کردند و به اتاق دیگری رفتند. نیم ساعت بعد با برگ‌نوشته‌ای در دست بیرون آمدند و آن را به آقای رفسنجانی برای قرائت به خبرنگاران رسانه‌ها دادند. در فراز پایانی اطلاعیه آمده بود: «... اعلامیه‌ی امروز حکومت نظامی خدعه و خلاف شرع است و مردم به هیچ وجه به آن اعتنا نکنند. هراسی به خود راه ندهید که به خواست خداوند تعالی حق پیروز است. روح‌الله الموسوی الخمینی. دوازدهم ربیع‌الاول ۹۹». اعلامیه حرف دل یک‌یک مردم ایران بود. در آن فاصله‌ی کوتاه از ساعت سه بعدازظهر این خبر دهان به دهان، با تلفن و تلگراف و استفاده از بلندگوهای مساجد و مدرسه‌ها و... اطلاع‌رسانی شد و مردم به خیابان‌ها آمدند. میرزا و حاج محسن و حاج مهدی هر کدام سوار بر وسیله‌ای و بلندگو به دست در حال خروج از محوطه‌ی مدرسه‌ی علوی بودند که غلام‌علی خود را به آن‌ها رساند و با صدای بلند گفت: «قلب انقلاب اینجا می‌تپد. حالا که شما همه بیرون می‌رید، من با افراد خودم می‌مانم تا شما برگردید.» بعد از این حرف غلام‌علی بود که خیلی‌ها متوجه شدند بر خلاف دیگران او حواسش بهتر به اولویت‌هاست. تا ساعت پنج بعدازظهر همه برگشتند. غلام‌علی از میرزا اجازه خواست که ما پانزده نفر به اتفاق بیرون می‌رویم و یک ساعت بعد برمی‌گردیم. مسیرمان به کلانتری بهارستان بود که مشرف بر این منطقه است. تا به کلانتری برسیم، عده‌ی زیادی از مردم آن را محاصره کرده بودند و هنوز مقاومت از سوی کلانتری ادامه داشت. تقسیم وظایف انجام شد و قرار شد من نگهبان را با تیراندازی سرگرم کنم تا غلام‌علی بتواند از نزدیک نارنجک بیندازد. دو نارنجکی که غلام‌علی به سنگر و سالن مجاور آن انداخت،

به مقاومت پایان داد. نارنجک‌ها از تولیدی گروه میرزا در نزدیکی ورامین بود که در طی روزهای گذشته تعداد زیادی برایمان آورده بودند. در خلع سلاح کلانتری تعداد قابل توجهی از انواع کلت و مسلسل دستی و تفنگ و مهمات به دست آوردیم و به سرعت به حیاط مدرسه‌ی علوی منتقل کردیم. میرزا دستور داده بود که چندتا چادر در کنار هم برپا کنند و انواع سلاح را دسته‌بندی کرده و جداجا در آن چادرها قرار دهند. پیش از عملیات ما میرزا و نیروهایش در اطراف توپ‌خانه و ناصرخسرو طی عملیاتی رادیو را تصرف کرده بودند. ما باید می‌ماندیم تا نیروهای میرزا به مقر برگردند تا ما به مأموریت دیگری برویم. تا این زمان پاسی از شب می‌گذشت و مردم مسلح کلانتری‌ها و مراکز انتظامی و نظامی را یکی پس از دیگری به تصرف خود درمی‌آوردند. هنوز هم سنگین‌ترین درگیری‌ها در خیابان‌های تهران نو و فرح‌آباد، جایی که لشکر گارد حمله کرده بود و مقاومت مردم و نیروی هوایی ادامه داشت، در جریان بود. رفته‌رفته ابعاد هولناک طرح کودتا افشا می‌شد و همین امر باعث حساسیت بیشتر مردم می‌شد که اجازه ندهند تاریخ تکرار شود و ۲۸ مرداد ۳۲ روی دهد. آن شب به نوبت گروه ما با دیگر گروه‌های میرزا و محسن هم که از خوزستان آمده بودند، بیرون رفتیم و در تسخیر کلانتری‌ها شرکت کردیم. گرچه ابعاد کودتا برای ما مشخص نبود و مردم هم کم‌کم متوجه می‌شدند، اما با حضورمان در صحنه کودتا را به شکست کشاندیم.

علاوه بر خنثا شدن طرح کودتا، تسخیر پایگاه‌های نظامی و انتظامی توان حکومت نظامی را به حداقل رساند. فردای آن روز برای ما مشخص شد که امام با اعتماد به نفس ویژه‌ی خود، با وجود مخالفت‌های دوستان که بعضی‌ها از شورای

انقلاب هم بودند، رهبری بی نظیر است. غلام‌علی فردای آن روز که فرصت کنار هم غذا خوردن پیدا کرده بودیم، گفت: «من در همین ماه‌های بعد از حکومت نظامی نظرم جلب شده بود که به روزها و لحظه‌های خاص و سرنوشت‌ساز در تاریخ انقلاب‌ها توجه کنم که بن‌مایه‌ی پیروزی‌ها به چه نحو بروز کرده و تلاش‌ها به بار نشست است. در انقلاب اکتبر شوروی به‌رغم اینکه بلشویک‌ها کم‌تر از رقیب بودند و در خود حزب هم موقعیت لنین و طرفدارانش به نسبت پلخانیف و بقیه به‌مراتب ضعیف‌تر بود، او تصمیم گرفت که کاخ زمستانی باید ظرف ۲۴ ساعت آینده به تصرف دربیاید. بعضی موارد این کیفیت عملکرد است که سرنوشت را رقم می‌زند. همین جا هم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان هشدار می‌دادند که مبادا با نادیده گرفتن ساعت حکومت نظامی مردم آسیب بیشتری ببینند. در حالی که واقعیت و حقیقت این بود که بهترین دفاع، حمله بوده است و مردم حيله‌ی دشمن را به خودشان برگرداندند. به‌طور طبیعی هم بر خلاف نظر مخالف آن‌ها، مردم آسیب کمتری دیدند. یا مثلاً شاه اسماعیل سیزده‌ساله به‌رغم آن همه مخالفت‌ها، در حالی که خود نوجوانی بیش نبود، با گروه محدود خود قیام کردند و تاریخ را به مسیر دیگری هدایت کردند. در این‌گونه موارد حکمت‌های خاصی نهفته است که از جنبه‌های مختلف قابل بررسی است. مگر همین تصمیم حضرت امام برای دیگران قابل هضم بود که با بودن حکومت نظامی از سفر پانزده‌ساله برگردند؟ روی دیگر سکه هم این است که اگر تصمیم‌های قاطع گرفته نمی‌شد، چه عوارضی پیش می‌آمد؟ درک کامل این موارد به این زودی‌ها برای ما قابل تصور نیست. ما باید شکرگزار باشیم که از نعمت رهبری ایشان برخورداریم.»

رفته‌رفته پیروزی انقلاب تثبیت می‌شد و مردم که بسیاری از آن‌ها مسلح شده بودند، سران حکومت نظامی را اینجا و آنجا دستگیر کرده و به مدرسه‌ی علوی می‌آوردند. میرزا ساختمان مدرسه‌ی رفاه را به اسرای حکومت نظامی و سران رژیم اختصاص داده بود. در میان دستگیرشده‌ها اسامی درشت زیاد دیده می‌شد. تیمسار ریاحی، فرمانده لشکر گارد و معاونش سرلشکر ضرغامی، تیمسار معتمدی فرمانده لشکر شانزده زرهی قزوین که نیروی کمکی گارد بود و در بین راه توسط مردم و سربازان دستگیر می‌شود. سپهبد رحیمی فرماندار نظامی تهران و رهبر کودتا و معاونش سرلشکر نوری از آن جمله بودند. در فاصله‌ی روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن کمیته‌ی انقلاب اسلامی تشکیل شده بود که به سرعت به نیرویی پر قدرت و مردمی تبدیل می‌شد. مراکز قدرت یکی پس از دیگری سقوط کرده بود و جز مقاومت‌های پراکنده، نیروی خاصی از حکومت نظامی باقی نمانده بود. نوبت دستگیری سران سیاسی دولت بختیار و بازمانده‌های دربار و وابسته‌ها رسیده بود که در پادگان جمشیدیه در محاصره‌ی چند شبانه‌روزی مردم گرفتار شده بودند. مهندس بازرگان چندین بار از طرف مردم از آن‌ها خواست که خود را تسلیم کمیته‌ی انقلاب اسلامی کنند، اما جواب مثبتی از آن‌ها شنیده نشد. دولت بختیار عده‌ای از سران ساواک و بدنام‌های سیاسی را در آنجا به اصطلاح زندانی کرده بود. نه تنها آن‌ها، حتی شاه نمی‌دانستند اوضاع به اینجا ختم می‌شود و دردانه‌هایی چون هویدا و نصیری و بسیاری دیگر به دام عدالت انقلاب می‌افتند. من و غلام‌علی خیلی دوست داشتیم خواری آن‌ها را ببینیم. بنابراین غلام‌علی با میرزا هماهنگ کرد و ما خودمان را به داخل پادگان رساندیم. نصیری از مردم عصبانی خیلی کتک خورده بود و زار می‌زد. نیک‌پی، شهردار تهران، دکتر آزمون، منصور

روحانی، سالارجاف و تنی چند از آن‌ها را دستگیر کرده و تحویل میرزا دادیم که برای نگه‌داری‌شان اتاق جداگانه‌ای در نظر گرفته بود. کار گروه‌بندی جرم و جنایت ارتشی‌ها را میرزا به مصطفی که خود تا چند سال پیش سرگرد تکاور بود، سپرده بود. هنوز در شورای انقلاب تقسیم وظایف در امور حاکم شرع و دادستان و قاضی دادگاه‌های انقلاب مشخص نشده بود.

بعد از دستگیری و منتقل شدن هویدا به مدرسه‌ی رفاه تغییری در شرایط پیش آمد. هویدا و نصیری با هم درددل می‌کردند که: «ما را طعمه قرار داده و خودشان به موقع فرار کردند.» در همین روزهای اول پس از پیروزی انقلاب اسلامی بود که استواری در مدرسه‌ی رفاه به مهندس بازرگان مراجعه می‌کند و می‌گوید: «سران ستاد مشترک ارتش هنوز در فضایی که من قرارشان داده‌ام، زندانی‌اند. اگر تحویلشان نگیرید، ممکن است فرار کنند. قره‌باغی هم در میانشان هست.» مهندس بازرگان با یزدی و بنی‌صدر و قطب‌زاده صحبت می‌کند. خود مهندس بازرگان به میرزا می‌گوید که با گروهی به آنجا رفته و همه را دستگیر کرده، به نزد خودش بیاورند که با آن‌ها کار دارد. میرزا مصطفی را که به‌عنوان مسئول ارتش انتخاب کرده بود، به همراه اکبر و من و غلام‌علی مأموریت داد که برویم و با راهنمایی استوار، فرماندهان را نزد مهندس بازرگان بیاوریم. مصطفی در طول ماه‌های گذشته در اثر کار مداوم با غلام‌علی به‌خوبی از هم شناخت داشته و از کارایی همدیگر رضایتمند بودند. من و اکبر هم در طول سه هفته‌ی گذشته به اندازه‌ی کافی آشنا شده بودیم. در لحظه‌ای که می‌خواستیم حرکت کنیم، مهندس بازرگان به دکتر یزدی که علاوه بر وزیر امور خارجه بودن، معاونش هم بود، گفت: «همراه این‌ها برو و اگر آن‌ها با انقلاب اسلامی به صورت

دست‌نویس و بیانیه اعلام همبستگی کردند، برایمان کافی است. چون در آن صورت بختیار مجبور به استعفا خواهد شد.»

با یک مینی‌بوس حرکت کردیم و وارد ستاد مشترک شدیم. استوار ما را تا سالن مشرف بر اتاق قره‌باغی راهنمایی کرد. یک ستوان جوان به‌عنوان منشی پشت میز نشسته بود که مصطفی به طرفش اسلحه گرفت و اسلحه‌ی او را خواست. او هم گفت اسلحه‌ای ندارد. ما وارد اتاق‌های بزرگ و سرسرای آن قسمت مخصوص شدیم و کسی را نیافتیم. در این هنگام مصطفی و غلام‌علی با استفاده از یک میز بلند که زیر پا گذاشتند، سپهبد خواجه‌نوری را از داخل کانال کولر پایین کشیدند. غلام‌علی به او گفت: «جناب سپهبد جای نگرانی بر هیچ یک از شما نیست. لطف کنید ما را به سروقت بقیه هم ببرید تا با هم صحبتی داشته باشیم.» همین شد که سپهبد خواجه‌نوری دلگرم شد و یک به یک مخفیگاهشان را به ما نشان داد و دقایقی بعد همه دور دکتر یزدی گرد آمده بودیم. دکتر یزدی خطاب به ارتشبد قره‌باغی گفت: «شما اکنون در پناه انقلاب قرار دارید. اگر مایل باشید، می‌توانید با مردم اعلام همبستگی کنید.» ارتشبد قره‌باغی در جواب پرسید: «شما از طرف چه کسی حرف می‌زنید؟» دکتر یزدی گفت: «من معاون مهندس بازرگان، نخست‌وزیر دولت موقت هستم. شما می‌توانید روی حرف‌های من حساب کنید. اگر اعلامیه‌ی شما در مطبوعات و رادیو و تلویزیون پخش شود، سایر فرماندهان ارتش که هنوز مقاومت می‌کنند، تسلیم خواهند شد. هدف ما جلوگیری از خونریزی است.» از میان آن‌ها یکی پیش از جواب دادن قره‌باغی گفت: «یک ارتشی باید به میهن خود وفادار باشد. برای ما فرقی ندارد که چه کسی در رأس حکومت باشد. اکنون که ملت دولت

جدیدی را قبول کرده، ما نیز تسلیم خواهیم شد.» دکتر یزدی اجازه داد که سایر افسران نیز نظر خود را اعلام کنند. به طور کلی عقایدشان نزدیک به هم بود و متقاعد شده بودند که باید با انقلاب مردم اعلام همبستگی و بیانیه را امضا کنند. آن‌ها اعلامیه را نوشته و امضا کردند و به دکتر یزدی تحویل دادند. دکتر یزدی هم به مصطفی گفت: «آن‌ها را به کمیته‌ی انقلاب اسلامی منتقل کنید.» مصطفی به استوار دستور داد که از پارکینگ دو دستگاه اتوبوس حاضر کند تا آقایان به مدرسه‌ی رفاه منتقل شوند. در بین آن‌ها سپهبد رضوی به مصطفی گفت: «من هدیه‌ی خوبی برای شما دارم.» وقتی مصطفی منظورش را پرسید، او گفت: «دوازده آمریکایی پنهان شده‌اند که من جایشان را می‌دانم.» مصطفی از او تشکر کرد و پشت سر او راه افتاد. رضوی دری را با کلید مخصوص باز کرد. مصطفی چشمش به چند زن و مرد آمریکایی افتاد که در انتهای اتاق نشسته بودند. مصطفی رگباری بالای سرشان خالی کرد. غلام‌علی و دکتر یزدی هم به آنجا رفتند و ما در پیش تیمسارها ماندیم. گویا دکتر یزدی گفته بود که کاری به کار آن‌ها نداشته باشند. در نهایت قرار بر این شده بود که آن‌ها هم با اتوبوس بیایند، اما تحویل سفارت آمریکا داده شوند. داشتیم راه می‌افتادیم که غلام‌علی به من گفت: «حالا زود است که با این دولت و در این شرایط مقابله کنیم. اما مشخص است که به‌زودی مقابل انقلاب خواهند ایستاد. آقای دکتر یزدی تحصیل کرده‌ی آمریکاست و در آنجا حتا دوره‌ای شهردار شهری بوده است.» به هر حال ما تابع تصمیم‌ها بودیم. اتوبوس‌ها با راهنمایی دکتر یزدی در ضلع جنوبی سفارت آمریکا توقف کردند. یزدی پیاده شد و رفت با سفیر آمریکا دست داد و صحبت کوتاهی کردند و اشاره کرد که آمریکایی‌ها آزاد شده و به سفارت

تحويل داده شوند. به مدرسه‌ی رفاه هم که رسیدیم، دکتر یزدی اعلامیه‌ی سران ستاد مشترک را به مهندس بازرگان داد و او نیز با مروری بر آن، نامه را به دکتر قطب‌زاده که از طرف وی رئیس رادیو و تلویزیون شده بود، داد و گفت: «اعلامیه را سر ساعت شش صبح بخوانید و مرتب هم بر روی آن مانور بدهید تا اوضاع عادی شود.» بعد هم دستور داد که همه‌ی ۵۲ نفر سران ستاد مشترک آزاد شوند. این همه نشان می‌داد که این دولت شیوه‌ی مداخلات را به کار می‌بندد و نباید از آن انتظار کار انقلابی داشت. میرزا و غلام‌علی به نجوا صحبت کوتاهی کردند و ما دست از پا درازتر به سر جایمان بازگشتیم. برنامه‌ی بعدی مان مراجعه به دفتر بختیار بود که در آنجا قفس را خالی دیدیم و مشخص نشد که آن‌ها چگونه و به کجا رفته‌اند که بعدها صدایشان از پاریس و جاهای دیگر درآمد. در همین روز طی حکمی از سوی مهندس بازرگان که بعد از مشورت با حضرت امام صورت گرفته بود، سرلشکر قرنی به ریاست ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شد. روز بعد سران زندانی رژیم شاه در مصاحبه‌ای شرکت داده شدند تا مردم به صورت واقعی در جریان تثبیت نظام و انقلاب قرار گیرند. هویدا، نخست‌وزیر سیزده‌ساله‌ی طاغوت، دکتر شیخ‌الاسلام وزیر بهداشت وی، منوچهر آزمون مشاور هویدا، غلام‌رضا نیک‌پی شهردار سابق تهران، منصور روحانی وزیر کشاورزی با ارباب جراید دیدار و به چگونگی دستگیری‌شان اعتراف کردند. انتخاب افراد برای مصاحبه طبق فهرستی که حاج محسن ارائه می‌کرد، صورت می‌گرفت و او به اندازه‌ی کافی میان امام و شورای انقلاب و دفتر دولت موقت رفت و آمد داشت. در دور دوم مصاحبه‌ها هم تیمسار ربیعی فرمانده نیروی هوایی، سپهبد بدره‌ای، سپهبد رحیمی، سرتیپ محقق‌ی فرمانده پایگاه یکم

شکاری و سرلشکر ناجی معاون سپهبد رحیمی و فرماندار نظامی اصفهان حضور یافتند. ورای مصاحبه‌ی آن‌ها، اسارتشان به دست نیروهای حضرت امام برای مردم روحیه‌بخش بود و از طرفی به آن‌ها که هنوز فکر می‌کردند اندک امیدی برای بازگشت شاه وجود خواهد داشت، ضربه‌ی کوبنده‌ای محسوب می‌شد.

از قضای روزگار فردای آن روز درجه‌داری مستقیم رفته بود پیش خود حضرت امام و نخواستہ بود با کسی صحبت کند. حضرت امام میرزا و مصطفی را خواستند. بعد از دقایقی که برگشتند، من و غلام‌علی هم به اتفاق سوار اتوبوس شدیم و با همان مرد به شهرک اکباتان رفتیم. بعد از کلی جست‌وجو، سرانجام به مخفیگاهی که آن استوار پی برده بود، رسیدیم. محاصره کردیم و در را با احتیاط باز کردیم. عده‌ای که با آن‌ها روبه‌رو شدیم، همان‌هایی بودند که دیشب با اتوبوس تا دم در مدرسه‌ی رفاه آورده بودیم و مهندس بازرگان رهایشان کرده بود. میرزا در چند جمله به قره‌باغی گفت: «تیمسار، سرلشکر قرنی به ریاست ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب شده‌اند و شما هنوز دارید قایم‌موشک‌بازی درمی‌آورید؟» منتظر جواب نشد. سوار اتوبوس‌شان کردیم و راه افتادیم. من پیش غلام‌علی ایستادم و در گوشی گفتم: «حرف‌های دیشب تو همین امروز خودشو نشون داد.» غلام‌علی گفت: «باید کاری کرد که دولت موقت زیادی در جریان مسائل مهم امنیتی قرار نگیرند. این پیران سیاست همه یار و غار هم بوده‌ان. گیریم مدتی در کنار هم، مدتی به اصطلاح روبه‌روی هم. ما باید خودمون رو آماده‌ی رویارویی با کارهایی از این دست بکنیم. ضمن اینکه تقویت نیروهای انقلاب عملی شود و آن‌ها بتوانند همه‌ی امور را در اختیار بگیرند، ضرورت مهمی است. باید نیروی پیرو امام همه جا خودشو نشون بده

و مانع از انحراف افکار عمومی بشه. این فرصت تاریخی است که به نظام ۲۵۰۰ساله‌ی شاهی در ایران پایان داده شده است. عظمت انقلاب اسلامی در این است. طبیعی است ناملایمات فراوانی پیش رو خواهیم داشت. بر گذشتن از این مخاطره‌ها به ما هویت واقعی خواهد داد. صبور باش داداش بهرام. توکل به خدا کن. نگران هم نباش چون حضرت امام ناخدای این کشتی انقلاب است.»

همه‌ی ۵۲ نفرشان را تحویل آقا مصطفی دادیم تا آن‌ها را هم نزد هویدا و بدره‌ای و بقیه قرار بدهد و به قول معروف جمعشان، جمع باشد. فردای آن روز قاضی‌ها، رئیس دیوان عالی کشور، قاضی شرع، دادستان انقلاب و مقام‌های قضایی که حکمشان را از حضرت امام گرفته بودند، کار محاکمه‌ی جنایت‌کاران را شروع کردند. روز اول تفهیم اتهام‌ها انجام شد. مهندس بازرگان مخالفت خود را به حضرت امام اعلام کرد و گفت که بازتاب خبری منفی در مجامع جهانی به وجود می‌آورد و... بیان حضرت امام با قاطعیت و صراحت بود و او با دوستان لیبرال منش اش چاره‌ای جز پیروی نداشتند. سرانجام در اولین شب اعدام چهار نفر به اسامی ارتشبد نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک، سپهبد رحیمی، فرمان‌دار نظامی تهران، سرلشکر منوچهر خسروداد، فرمانده هوانیروز و سرلشکر رضا ناجی، فرمان‌دار نظامی اصفهان بر خاک مذلت افتادند و موجبات شادی و سرور امت اسلامی را فراهم کردند. غلام‌علی با اشاره به جسد خسروداد گفت: «دو سال پیش تا پای گرفتن حکم اعدام این جانی پیش رفتیم، اما نماینده‌ی حضرت امام، حاج مجتبی تهرانی فرمودند که حضرت امام موافق نیستند. البته در آن شرایط هنوز مردم صدای پای انقلاب را نشنیده بودند. خدا را شکر می‌کنم که بالاخره مرگ این جانی و آن سه نفر دیگر را به چشم دیدم.»

زمان آن فرا رسیده بود که قسمت بیرونی حفاظت از حضرت امام و شورای انقلاب و حامیان اصلی انقلاب به کمیته‌ی انقلاب اسلامی سپرده شود. مدیریت با کفایت آیت‌الله مهدوی کنی باعث شده بود که این نهاد انتظامی انقلاب اسلامی از رشد جهشی برخوردار باشد. بنابراین بعضی از دوستان فرمانده که کار را با میرزا شروع کرده بودند، فعالیت خود را از آن محدوده به نقاط دیگر منتقل کردند. من که با غلام‌علی وارد این سیر تحولات شده بودم، نظر ایشان را پرسیدم و او گفت: «در نیروی انتظامی اعم از شهربانی و ژاندارمری آن توان لازم برای بازسازی خود به‌زودی حاصل نخواهد شد. هر دوی این نیروها کسان زیادی برای محاکمه شدن، تسویه شدن و یا بازنشسته شدن دارند. ارتش هم همین وضع رو داره. از طرفی امکانات زیادی از هر دو واحدهای انتظامی و نظامی از بین رفته و یا غارت شده. به غیر از عده‌ی معدودی از افسران و درجه‌داران انقلابی که در جریان انقلاب به سود انقلاب فعال بودند و هستند، بقیه روحیه‌ی لازم رو برای خدمت ندارن. بنابراین انقلاب اسلامی نیازمند داشتن نیرویی همانند ارتش برای حفظ خود است. من در طی چند روز گذشته صحبت‌هایی با دوستان فعال که هر یک گروهی آموزشی دیده و مسلح هم دارند، صحبت کرده‌ام. با ابوشریف، دوزدوزانی، رضایی، متوسلیان و چند نفر دیگر به توافق رسیدیم که همه به‌اتفاق در پادگان جمشیدیه فعال بشیم و کارها رو پیش ببریم. مهم‌ترین بخش این تشکل، گرفتن مجوز فعالیت به نام «پاسدار» از آیت‌الله موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور است. بنابراین به دوستان هم بگیم و آماده شیم صبح اول وقت به آنجا بریم. بقیه رو بعد از مستقر شدن جمع‌بندی می‌کنیم.»

یک هفته‌ای از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گذشت که ما در پادگان جمشیدیه

مستقر شده بودیم. در اینجا ادغام کامل صورت گرفته و تشکیلات لازم به وجود آمده بود. آسایشگاه، اسلحه‌خانه، دبیرخانه و امور از این دست را راه‌اندازی کردیم. فعالیت‌های ما حوزه‌ی حفاظت از اماکن مهم و شخصیت‌های تراز اول انقلاب تا دستگیری ساواکی‌های پنهان‌شده و کشف و ضبط سلاح و مهمات از پادگان‌ها به غارت‌رفته را شامل می‌شد. هر گشت اعزامی در پایان مأموریت گزارش کار می‌نوشت و بایگانی می‌شد که عملکردها هم مشخص باشد. سابقه‌ی فعالیت افراد در دوره‌ی پیش از انقلاب و در جریان انقلاب، هم آموزش و تجربه محسوب می‌شدند. ضمن اینکه آموزش هم ادامه داشت که بعضی کلاس‌های سیاسی عقیدتی را غلام‌علی صحبت می‌کرد که هم به لحاظ فقهی و اصول عقاید و معارف احاطه‌ی خوبی داشتند و هم از نظر سیاسی مطالعه‌ی فراوان داشت. از نظر آموزش نظامی هم کسانی چون ابوشریف و متوسلیان تجربه‌های خوبی داشتند. ما هم می‌دانستیم که گروهی با همین انگیزه‌های دفاع از انقلاب اسلامی و حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب در دانشگاه تهران مستقر شده‌اند که محمد منتظری با حکمی از طرف آیت‌الله بهشتی مسئولیتش را بر عهده داشت. گروه موازی دیگری با مسئولیت حاج محسن در ساختمان اداره‌ی چهارم ساواک سابق فعالیت داشتند. محسن رضایی و میرزا و عده‌ای دیگر در مقابل سازمان مجاهدین خلق، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را به وجود آورده بودند. طی مذاکره‌هایی که با مسئولیت جواد منصوری، دوزدوزانی، محسن رضایی، محمد منتظری، ابوشریف، میرزا و... انجام شد، توافق به عمل آمد که همه با هم با عنوان «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» ادغام شوند. موضوع به وسیله‌ی حاج محسن و جواد منصوری و... به حضرت امام گزارش شد و

ایشان با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی موافقت فرمودند و بقیه‌ی امور تشکیلاتی و ساختار و اساس‌نامه از شورای انقلاب اسلامی ابلاغ شد که تا اوایل اردیبهشت ۵۸ طول کشید. در اصل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یک هفته بعد از پیروزی انقلاب تشکیل شده بود. در هفته‌ی اول اسفندماه قرار شد که نیروها از چهار مرکز اصلی به پادگان ولی عصر(عج) رفته و سازمان دهی شوند. در این مرحله بود که عده‌ای مثل من از روی علایق شخصی به کار جهاد سازندگی رفتیم و کسانی چون احمد متوسلیان، غلام‌علی پیچک، ابوشریف و... به پادگان ولی عصر(عج) منتقل شدند. در واقع غلام‌علی یکی از حدود بیست نفر مؤسس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بودند. زمانی که ما باید پادگان جمشیدیه را تخلیه می‌کردیم، واحد خواهران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی جایگزین ما می‌شدند. از طرفی بیت حضرت امام نیز حدود یک هفته بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به خیابان دربند شمیران منتقل شده بود که همچنان مسئولیت حفاظتش با میرزا و گروهش بود. در آن دوره‌ی حدود سه هفته‌ای فعالیت ما که مقررمان در باشگاه پادگان جمشیدیه بود، ما عمده‌ترین گروه اجرای احکام قوه‌ی قضاییه در امر جلب و دستگیری ساواکی‌ها و مجرمان دیگر بودیم. درست است که عده‌ی ما حدود صد نفر بود، اما این صد نفر کاری و عناصر کیفی بودند. از همین جا بود که تفاوت اصلی هسته‌ی ما به‌عنوان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و سه مرکز دیگر هم که به گونه‌ای از جمع ما بودند، مشخص می‌شد که فرد ناشناخته‌ای در جمعمان نبود. افراد در طول زمان و در انواع فعالیت‌های اجرایی و فکری با هم آشنا شده بودند، اما در کمیته‌ی انقلاب اسلامی کمتر فرصت ایجاد چنین شاکله‌ای وجود داشت. حتا می‌توانم اضافه کنم که اشخاصی نظیر غلام‌علی و

میرزا مافوق توان آدم‌های معمولی در شبانه‌روز فعالیت داشتند. خواب و خوراک و دیدار از خانواده‌شان هم در اندازه‌ی حداقل ممکن بود. دامنه‌ی فعالیت ما شامل حفاظت از فرودگاه مهرآباد گرفته تا حفظ و نگه‌داری اموال مصادره‌شده از طاغوتی‌ها بود. صدا و سیما از مراکز مهم دیگر محسوب می‌شد که در آن دوره‌ی به‌شدت حساس، حراستش به عهده‌ی ما بود. همان موقع با غلام‌علی رفتیم ببینیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی چه تصمیمی برای دانشکده‌ی انرژی اتمی گرفته شده و آیا بازگشایی خواهد شد یا نه. متوجه شدیم که دولت موقت حکم تعطیلی دائم آن را صادر کرده است. به‌رغم اینکه من حوزه‌ی فعالیتیم با ایشان تغییر کرده بود، اما دوستی مان ادامه داشت و در هر فرصتی که پیش می‌آمد، همدیگر را می‌دیدیم. بعد از استقرار کامل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در پادگان ولیعصر(عج) و مراکزی که بعدها به صورت منطقه‌ای دایر کردند، من به دیدن غلام‌علی به پادگان ولیعصر(عج) و بعد از عید آن سال مسئول فرهنگی سپاه منطقه‌ی شش بودم، می‌رفتم. برای ۲۴ ساعت استراحتش که بعد از ۲۴ ساعت خدمت به وی تعلق می‌گرفت، با وزارت آموزش و پرورش به‌عنوان حق‌التدریسی قرارداد امضا کرده بود و در آن روزها سر کلاس درس می‌رفتند. کلاس آموزش نظامی هم که در مسجد امام حسین(ع) واقع در میدان امام حسین(ع) بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دایر کرده بودند، ادامه می‌داد. من همیشه از توان بالا و پشتکار او حیرت‌زده می‌شدم. همیشه آرزو داشتم توان و حوصله‌ام به اندازه‌ی او می‌شد، اما بین آرزو و داشتن، همیشه فاصله هست.

فصل سوم

بعد از نماز مغرب و عشا در مسجد الحسین(ع)، غلام‌علی اشاره کرد که منتظرش باشم. او می‌خواست با مفسر قرآن چندین ساله‌ی بچه‌های محل از جمله من و او، استاد شریعت، صحبت کند. حدود یک ربع ساعت طول کشید و بعد آمد، دست داد و اشاره کرد که راه بیفتیم. از دم در مسجد تا سر خیابان ایران مهر برسیم، گفت: «صبح بلیت دارم که با اتوبوس راهی ایرانشهر بشم. پس از دیدار آیت‌الله خامنه‌ای از شهر زاهدان، صحبت‌هایی به گوش مردم رسیده. از بچه‌های سپاه اصفهان که از پیش از انقلاب با هم فعالیت داشتیم، پرسیدم

شما که به اون مناطق دسترسی دارین، لازمه که امثال من هم حضور داشته باشن؟ گفت: بدون تردید. چون در این مناطق به خاطر حضور خان‌ها و باندهای قاچاق فرصت رشد فکری به جوان‌ها داده نشده. باید نیروها برن اون جاها تا آروم‌آروم نیروهای مردمی بومی رشد کنند، وگرنه علاوه بر مفسده‌جویی‌های اشرار و خان‌ها و عواملی که از فراریان ساواک و اخراجی‌های ارتش و جاهای دیگه هستن، پخش پول و سلاح عربستان هم به شرارت‌ها دامن می‌زنه! فقر اقتصادی بیشتر از فقر فرهنگی نیست. به هر حال وظیفه است، اگه می‌تونین حضور داشته باشین، دریغ نکنین! من هم از سپاه و هم از آموزش و پرورش یک ماه مرخصی بدون حقوق گرفته‌ام و گفته‌ام که قصد دارم برم جهاد سیستان و بلوچستان. از طرفی از اون دوستم بهرام هم یه معرفی‌نامه برای جهاد اونجا گرفته‌ام. خواستم اطلاع داشته باشی و از بچه‌ها کسی تمایل داشت، به شون بگی که اون جا چه اولویته داره.» پرسیدم: «مگر اون صحبت‌هایی که از آیت‌الله خامنه‌ای چاپ شده، موضوعش چیست؟» گفت: «حضرت امام نماینده‌هایی از طرف خودشان برای دیدار با مردم مناطق محروم و درخواست‌های آن‌ها و توجیه کردن بزرگان‌شان برای رفراندوم دوازدهم فروردین فرستاده بوده‌ان. آیت‌الله خامنه‌ای هم چون سال‌های طولانی در آن مناطق در تبعید بوده‌ان، با منطقه و اشخاص سرشناس آشنایی دارن. بنابراین از روز نهم فروردین دیدار از اون استان را شروع می‌کنن. این حکم حضرت امام به آیت‌الله خامنه‌ای بوده که در روزنامه منتشر شده و من بریده‌اش رو دارم. ایشان در حکم خود مرقوم فرمودند: در طول پنجاه سال رژیم سفاک پهلوی، همیشه برادران و خواهران منطقه‌ی بلوچستان و سیستان مورد ظلم و جور بودند. لذا جناب‌عالی به آن

منطقه رفته، به خواسته‌های اهالی محترم آن مناطق رسیدگی نماید و انتظارات مردم دلیر آن دیار را برای اینجانب و اولیای امور گزارش دهید. خداوند به شما و اهالی شجاع آن مناطق توفیق عنایت فرماید. ضمناً انقلاب اسلامی را که به خواسته‌های آنان جواب مثبت داده، توضیح داده و آنان را برای شرکت در فراندوم تشویق نمایید. در پی این حکم، آیت‌الله خامنه‌ای به آن منطقه اعزام شدند. وقتی ایشان وارد شهر زاهدان، مرکز استان سیستان و بلوچستان شدند، به پارچه‌نوشته‌ای برخوردند که روی آن نوشته بود: به جمهوری سوسیالیستی بلوچستان خوش آمدید. به هر حال گویا غیر از همان عوامل، گروه‌های چپ هم برای سوء استفاده از محرومیت مردم منطقه شعارهای توخالی سوسیالیسم و... طرح کرده‌ان. نهادهای انقلابی از کمیت و کیفیت لازم برخوردار نیستن و خان‌ها و اشرار هم منطقه رو ناامن می‌کنن و از مجموع این کمبودها و ضعف حاکمیت و فرصت‌طلبی گروه‌های چپ طرح چنان پارچه‌نوشته‌هایی رو فراهم می‌کنه. فرصت نداشتیم که با بچه‌های مسجد صحبت کنیم. فقط خلاصه‌ی کوتاهی رو به استاد شرافت توضیح دادم. بقیه‌اش با تو...» خداحافظی کردیم و من قول دادم که سفارش‌اش را به دوستان هم‌مسجدی و محلی توضیح بدهم.

هفدهم یا هیجدهم فروردین‌ماه بود که غلام‌علی عازم سفر به ایرانشهر شد. من سفارش‌اش را انجام دادم. مدتی گذشت تا نامه‌ای از طرف او آمد. غلام‌علی نوشته بود: «درباره‌ی فاصله‌ی ایرانشهر از تهران، همین قدر گفتنی است که اتوبوس دو روز و یک شب در راه بود و ما آخر وقت روز دوم رسیدیم. ایرانشهر یک شهر محصورشده در بین رشته‌کوه‌هاست و موقعیت نامناسبی برای کشاورزی و دامداری دارد. از طرفی هیچ کارگاه و کارخانه‌ی درست و

حسابی هم در اینجا وجود ندارد که مردم از این طریق کار کنند و مشکلات مادی‌شان را مرتفع سازند. در این مناطق کوهستانی و گرم و نزدیک به مرز پاکستان، از دهه‌های پیش مهاجرت به دیگر نواحی شروع شده و ادامه دارد که گویا جمعیت قابل توجهی از آن‌ها در مناطقی از گرگان و گنبد کاووس و جاهای دیگر ساکن شده‌اند. بنابراین مردمی که اینجا ماندگار هستند، به شدت در فقر و کمبود امکانات زندگی می‌کنند. حوزه‌ی فعالیت در اینجا محدودیت‌ناپذیر است. از تدریس در کپرها گرفته تا شرکت در جاده‌سازی و مدرسه‌سازی و انواع کمک‌های کشاورزی را دربر می‌دارد. من از آموزش نظامی و تدریس گرفته تا لوله‌کشی آب و سیم‌کشی برق را در اینجا شاغل بوده‌ام. البته از حق نباید گذشت که داوطلبان انقلابی و پیرو خط امام از شهرها و مراکز استان‌های مختلف به اینجا آمده و می‌آیند. با این همه گستردگی نیازها به نیروهایی بیش از این‌ها نیازمند است. از تأمین اعتبار پروژه‌های بزرگ‌تر در تنگنا هستیم. با تلاش‌های جهاد تا حدودی تنگناها رفع و رجوع می‌شود، اما در مقابل نیازها که بازمانده‌ی چندین دهه است، کمبودها فراوان است. اعتبار لازم و کافی به اداره‌های دولتی اختصاص نمی‌یابد و مشکلات را دامن می‌زند. از طرفی باید بپذیریم که دولت موقت هنوز اعمال مدیریتش را تکمیل نکرده است و این امر در محدوده‌ی زمانی حدود سه ماه از شروع به کارش مقبول است. این نوع داوری بدون نظر گرفتن قصد و غرض‌های افراد لیبرال و غرب‌زده در لایه‌های دولت موقت است. به‌عنوان مثال از سران حزب توده و گروه‌های چپ موارد متعددی دیده می‌شود. از ابراهیم یونسی استاندار کردستان، طاهر احمدزاده استاندار خراسان و از آن طرف دریادار مدنی فرمانده نیروی دریایی که استاندار خوزستان هم

هست. همان طور که قابل پیش بینی بود سپاه اصفهان افراد قابل توجهی را به مرکز استان و شهرهای بزرگ تر استان اعزام کرده که برای بنیه گرفتن سپاه اینجا کمک بایسته ای است. اما با آن طرح کاهش خدمت سربازی به یک سال و فرستادن کادرهای نیروهای مسلح به شهرهای خودشان به شدت دردسز آفرین است. شهربانی را می بینی هر چه کادر درجه داری و افسر دارد، بومی است. ژاندارمری و ارتش هم به همین روال است. یعنی کادرها بدون در نظر گرفتن تخصص و تجربه همین طوری به قید شناسنامه ی صادره شان در پادگان ها و مراکز انتظامی دور هم جمع شده اند. از این منظر طبیعی است که اندک نیروی سپاه پاسداران شهرها توان برقراری امنیت به طور کامل را نداشته باشند. در داخل ایرانشهر که قدم بزنی همه جا دسته های نوجوان دورت را می گیرند که مواد مخدر فلان دارند و ارزان تر حساب می کنیم و... یعنی هم قاچاق و هم آلوده کردن نوجوان ها به این شغل کذایی در هم عجین شده است. کنترل درست و حسابی نه به نوار مرزی پاکستان وجود دارد و نه به قسمت جنوبی مرز افغانستان که با این استان همسایه است. در شهر بندری مثل چابهار هم نه نیروی مقبول ژاندارمری حضور دارد و نه سپاه توانسته است از نظر انتظامی گشت دریایی ایجاد کند. موارد فراوانی را نقل قول می کنند که فراری های ساواکی و مجرمان نظیر آن ها از مرز پاکستان رد می شوند و می روند. در این اوضاع و احوال نابه سامان، وهابی هایی که به عنوان مبارزه با حضور شوروی در افغانستان در ایالت بلوچستان پاکستان جمع شده اند، امنیت استان را به خطر انداخته و به ترویج افکار فرقه ای خودشان پرداخته اند که اولویتشان به جای مبارزه با کفار، مبارزه با تشیع است و فتوایی داده اند که حتا کسانی به قصد کشتن شیعه نیت کنند، اما موفق نشوند

نیز به بهشت می‌روند. آن‌هایی که موفق به این کار شوند، مثلاً تقرب چنین و چنان کسب می‌کنند و افکاری از این دست. هنوز پاک‌سازی اداره‌ها و نیروی انتظامی انجام نشده است. این همه مشکلاتی را برای استان رقم زده‌اند. من سعی‌ام این است که علاوه بر توان کاری، یک منشور شکلی از صورت قضایا و محتوای آن را یادداشت کنم تا بلکه بدهم به شورای انقلاب، چون مسائل عمیق‌تر از درک و توان استاندار و معاون وزیر و یا حتی خود نخست‌وزیر است. می‌خواهم به جای خریدن چندتا سفال و گلیم و عتیقه که گردشگران می‌کنند، فهرست کمبودها را بنویسم. موارد سوءاستفاده را بنویسم. از مأمور شهربانی پرسیدم چه‌طور شهربانی به خرید و فروش موارد مخدر با آن همه فراوانی کاری ندارد؟ به خرید و فروش اسلحه و مهمات جنگی کاری ندارد؟ جوابش خیلی ساده بود؛ ما همه با هم به‌نوعی خویشاوند و آشنا هستیم. بنابراین ملاحظه‌ها فراوان است. مواردی بوده که چند نفری هم از آن دانه‌درشت‌ها را گرفتیم، اما بلافاصله ریش سفیدها و شیخ‌ها راه افتاده‌اند آمده‌اند که شما بدتر از گذشته رفتار می‌کنید. اگر چنین کاری را تکرار کنید، طومار جمع می‌کنیم و اعتصاب و تظاهرات به راه می‌اندازیم که خواهان منحل شدن اداره‌های طاغوتی هستیم. بنابراین خودتان از نان خوردن می‌افتید. اگر در بین شما غیربومی چنین کاری می‌کرد، ما ترورش می‌کردیم. شما را می‌بخشیم، به شرطی که تکرار نشود. همان مأمور اشاره داشت که دختر بچه‌های زیر ده سال برای خان‌ها و دانه‌درشت‌ها پیش خرید می‌شوند. در این موارد هم نیاز به کار فرهنگی است و هم اجرای قضایی امور که فرصت طلبان را سر جای خودشان بنشانند. دوستانه بگویم وقتی وضع مدرسه‌های کپری را می‌بینم، ناخودآگاه ذهنم به حلبی‌آبادهای جنوب شهر و اطراف تهران

می‌افتد. اگر اینجا دو هزار کیلومتر دور از مرکز است، حلبی‌آبادها توی مرکز است. اگر آن‌ها دیده نشوند، محال است اینجا دیده شود. این‌ها را که می‌نویسم، منظورم توجه و کار انقلابی برای اقشاری است که انقلاب مرهون آن‌هاست. همان‌هایی که به قول حضرت امام کوخ‌نشین هستند.»

وقتی غلام‌علی برگشت، پرسیدم: «تو رفته بودی که توی جهاد سازندگی کار کنی یا به قول معروف لیست سیاه تنظیم کنی؟» گفت: «خب من از کار کردن لحظه‌ای شانه خالی نکردم. حتا در یک عملیات آزاد کردن اتوبوس حامل مسافران به گروگان گرفته‌شده شرکت کردم. اما درد و درمان را شناختن و شناساندن صرفه‌جویی در زمان و کار است.» از همین دو، سه جمله‌اش فهمیدم که او را نمی‌توان صرفاً یک نیروی رزمنده یا جهادگر توصیف کرد، بلکه به علل تضادها هم توجه دارد.

فصل چهارم

بهرام عزیز سلام. چند روزی بیش از مأموریت ما باقی نمانده، اما از آنجایی که ممکن است بعد از پایان مأموریت به طور شخصی به باختران و نزد برادر بروجردی بروم، شما متن را ملاحظه کرده، از هر قسمت به بعد که لازم دیدید، برای چاپ به مجله‌ی پاسدار اسلام ارائه فرمایید. از مأموریت که برگشتم، نامه‌ای از سپاه آمده بود که خود را به گردان چهار پادگان ولیعصر (عج) معرفی کنم. من تنها یک شب فرصت داشتم که در فاصله‌ی دو مأموریت خانواده‌ام را ببینم. بگذریم که گاهی فکرش را می‌کنم حق و حقوق آن‌ها را رعایت نمی‌کنم. چون در فاصله‌ی

هر مأموریت یک شب الی دو شب می‌بینمشان. خدا را شاکرم که از نعمت خانواده‌ی خوب برخوردارم. و اما مأموریت از آغاز تا پایان: «صبح ساعت هشت بود که به پادگان مراجعه کردم. دیدم تغییرات زیادی صورت گرفته و برادر بروجردی به‌عنوان فرمانده هنگ، تشکیلات سپاه را تا حدودی تغییر داده و آن را به استانداردهای یک سازمان نظامی حرفه‌ای ارتقاع بخشیده است. گرچه او همیشه آدم مهربان، منضبط و شجاعی است، همیشه بدخواهانی پیدا می‌شوند که مانع کارش شوند و به هر قیمتی که هست برایش حاشیه بسازند. امثال ابوشریف از اینکه می‌بینند او هرج و مرج را کنار زده و کیفیت و آمادگی اعضا را ارتقاع بخشیده، می‌خواهند زمینه‌ای درست کنند که مثل مأموریت پیشین‌اش دور از مرکزیت سپاه بماند. گفته می‌شود که به‌زودی به سپاه غرب کشور منتقل می‌شود. البته این‌ها مربوط به پیش از آمدن ما به پاوه است و حالا شنیده‌ام که او مدتی است آمده و مشغول به کار هم شده است. از دوستانش خواسته که برای کمک به وی و مأموریتش نزدش بروند. اما اصل موضوع: ترفندهای ضدانقلاب مسلح از یک سو و خیال‌های خام هیئت حسن نیت از سوی دیگر باعث شده مناطق غرب کشور در رشد توطئه‌ها، در ناآرامی فرو برود. مرکزیت شعارهایشان بر آن است که سپاه پاسداران از شهرها خارج شود و خودمختاری می‌خواهیم و چیزهایی از این دست، در حالی که در واقعیت امر آن‌ها به غیر از تجزیه‌طلبی چیز دیگری نمی‌خواهند. چون آن‌ها در عمل ثابت کردند که رفتارشان با ارتش و ژاندارمری و شهربانی بهتر از سپاه پاسداران نیست. من با گروهی که اوایل مردادماه مأموریت استقرار در شهرستان پاوه را داشت، اعزام شدم. در کرمانشاه مختصر تمرین و آموزش انجام شد و بعد با بالگرد راهی این شهر شدیم. من

به‌عمد تعدادی از سرمقاله‌های ماهنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و روزنامه‌های این گروه‌های آشوب‌گرا را با خود آورده بودم تا ضمن مطالعه‌ی آن‌ها، مطالعه‌ی عمل‌گرایانه‌شان را هم ببینم و بسنجم. ما روز هیجدهم مردادماه در کرمانشاه بودیم که خبر رسید حزب دموکرات با رژه رفتن مسلحانه در خیابان و تیراندازی از چند جهت که شایبه‌ی درگیری را ایجاد کند، شهر پاوه را برای اهداف آینده‌شان آرایش و پیرایش می‌کنند. مثلاً عده‌ای را وادار می‌کنند که از شهر بروند و بعد از به‌اصطلاح دفع حمله‌ی سپاه پاسداران برگردند. به کاسب‌ها دستور می‌دهند که اگر نگران مال و سرمایه‌تان هستید، سریع‌تر تعطیل کرده و از شهر خارج بشوید، وگرنه حزب دموکرات امنیت شما را تضمین نمی‌کند. مردم باید از هر نظر حزب را آماده‌ی مقابله با تهاجم کنند، وگرنه شهر برای همیشه به وسیله‌ی پاسداران اشغال خواهد شد. در همین روز هیجدهم مانوری از مرکز‌شان، قوری قلعه، به داخل شهر انجام می‌دهند که هم القاکننده باشد و هم قدرت‌نمایی خودشان را به رخ مردم بکشند. هدف اصلی این مقدمه‌ها آن بیانیه‌ی نه‌ماده‌ای بوده که برای مردم قرائت می‌کنند و به آن ماده‌ای می‌رسند که: سپاه پاسداران باید ظرف ۲۴ ساعت از شهرهای کردنشین بیرون بروند، وگرنه مسئول عواقب بعدی خواهند بود. این شیوه‌ای بوده که پیش از پاوه در شهرهای مختلف از جمله مهاباد و سقز و... آزموده و به نتیجه‌ی دلخواه رسیده بودند. ما هنوز در کرمانشاه بودیم و خون دل می‌خوردیم اما بالگرد نبود که بتوانیم به پاوه منتقل بشویم. بعد از انتشار اعلامیه در خیابان‌ها سنگ‌رندی می‌کنند و شعارها سر می‌دهند و هر از گاهی هم یادآوری می‌کنند که مثلاً به پایان مهلت دوازده ساعت مانده است و چنین خواهد شد و اگر... این روز دوشنبه بود و از فردای روز سه‌شنبه شروع به

محاصره‌ی پاسگاه ژاندارمری و پایگاه سپاه پاسداران می‌کنند. از طرفی سپاه و ژاندارمری به دلیل در محاصره ماندن طولانی مجبور بوده‌اند که کمتر تیراندازی متقابل داشته باشند. همین امر هم دموکرات‌ها را گستاخ‌تر می‌کرده که سنگ‌هایشان را به جلوتر انتقال دهند و رفته‌رفته از سلاح‌های سنگین‌تر مثل آرپی‌جی ۷ و خمپاره هم استفاده می‌کنند. روز چهارشنبه استاندار و نماینده‌ی لشکر ۸۱ برای پاسخ‌گویی به مردم که با تلفن‌ها و جمع شدن در مقابل استانداری‌ها هشدار می‌دادند که شهر در محاصره افتاده و چرا استانداری پاسخ‌گو نیست و... سرانجام به پناه می‌روند. مردم که در اطراف ساختمان فرمانداری تجمع کرده بودند، به شعارشان ادامه می‌دهند و استاندار به آن‌ها قول می‌دهد که برای رفع مشکلشان به‌زودی اقدام خواهد شد و روحیه‌شان را حفظ کنند و... ما هم که مجبور بودیم همچنان در انتظار باشیم، تمرین با سلاح‌های نیمه‌سنگین را ادامه می‌دادیم. من در جنگ اول سندنج تجربه‌ای در این زمینه داشتم و هر چه را لازم بود، به بچه‌ها یادآوری کنم، دریغ نداشتم. ما اعتراضمان به مسئول واحد عملیات غرب کشور را ادامه دادیم و سرانجام قرار شد با دو بالگرد شنوک به پناه اعزام بشویم. مقداری آذوقه و مهمات هم با خودمان برده بودیم و رفتیم مستقر شدیم. در فرمانداری که مقر سپاه واقع شده بود، نزدیک به بیست نفر از افراد بومی عضویت داشتند و یک کمی بیشتر از آن تعداد هم افرادی از سپاه تهران مستقر بودند. این افراد هفته‌ها در محاصره بودند و حتا آب و غذای معمولی هم در دسترس‌شان نبوده است. گروهان را من و اصغر راهنمایی می‌کردیم و بین خودمان تقسیم مسئولیت کرده بودیم. برای اینکه درست‌تر بفهمیم موقعیت چیست و تهدیدها کدام است، با افراد از پیش مستقر شده تبادل نظر کردیم و بر

آن شدیم که این محدودیت در مکان را بشکنیم و به خیابان درآییم و به گشت‌زنی بپردازیم. این طوری علاوه بر اعلام حضور کم و بیش، مواد خوراکی هم می‌خریدیم تا اگر روزی مغازه‌ها در اثر درگیری‌ها بسته شد و بالگرد چیزی برایمان نیاورد، از گرسنگی و تشنگی هلاک نشویم. با اصغر قرار گذاشتیم که با مسئولان پاسگاه هم جلسه‌ی مشترک بگذاریم و تقسیم حوزه‌ی وظایف داشته باشیم. ضمن اینکه روحیه‌ی آن‌ها به نسبت سپاه پایین‌تر بود. از طرف دیگر پاسگاه در خروجی بیرون شهر به طرف نوسود قرار داشت، اما مقر سپاه در مرکز شهر واقع شده بود. این فاصله خوبی خودش را داشت که به ما امکان می‌داد شهر را از دو مرکز در اختیار داشته باشیم. از جهتی هم این فاصله منفی بود که نمی‌توانستیم از محاصره خارج شده و در نتیجه همانند ساکنان دو جزیره‌ی محصور گیر می‌افتادیم. با این همه از روز ۲۴ مرداد ما با گشت‌زنی در شهر اعلام حضور کردیم. پست‌های بازرسی ایجاد کردیم که کم و بیش واریسی به آن آمد و شدها اعمال کنیم. این حرکت ما اعلام موضع قاطعی بود که ضدانقلاب خیال ۲۴ ساعت مهلت دادن‌ها را از سر بیرون کنند. از همین روز هم ما و هم افراد ژاندارمری در وضعیت آماده‌باش صددرصدی بودیم. نقطه ضعف عمده‌ی شهر در آن بود که از چهار طرف میان رشته کوه‌ها واقع شده است که از نظر نظامی با کار گذاشتن چند خمپاره‌انداز بر روی بلندی‌ها، شهر فلج می‌شد. نگرانی در بین کسبه و مردم عادی از عواقب قریب‌الوقوع درگیری دو طرف به شدت دامن زده شده بود و آن‌هایی که خودرو داشتند و یا از امکان پناه بردن به روستاهای اطراف برخوردار بودند، تحت تأثیر قرار گرفته و اقدام کرده بودند. من در مجموع به شرایطی فکر می‌کردم که این غائله محصول آن بود. از طرفی بی‌کفایتی دولت

موقت محرز بود و نتوانسته بود نهادها و اداره‌های دولتی را به‌خوبی سازمان‌دهی و کمک مالی کند. از طرف دیگر گروه‌های فرصت‌طلب آشوب‌گرا گناه عواقب عقب‌ماندگی چندین دهه‌ی مناطق محروم را به گردن انقلاب می‌انداختند. در اینکه مردم محرومیت آموزشی، شغلی، درمانی، بهداشتی و رفاهی و... داشتند، جای تردیدی وجود نداشت. اما این همه می‌توانست در سایه‌ی امنیت و آرامش محقق شود، نه اینکه جاده‌های منتهی به شهر را مین‌گذاری و انواع کمین‌گذاری کنند و مردم را در قحطی فرو ببرند. آب و برق و تلفن را قطع کرده بودند، چون می‌خواستند مثلاً به خلق خدمت کنند. مردم را آواره می‌کردند، چون می‌خواستند به خلق خدمت کنند. نیازهای واقعی مردم تظاهرات مسلحانه و بیانیه صادر کردن‌های آشوب‌گریانه نبود. آن‌ها درست به همین دلایل مردم را گروگان گرفته بودند که سپاه پاسداران از شهر خارج شود تا اموال عمومی غارت شده و به یغمای گروهک‌ها برود. این واقعیت محرز بود و هست که جمعیت حدود سی هزار نفری شهر یک بیمارستان کوچک دارند که از کادر پزشکی و امکانات از قبیل آمبولانس و... کم بهره است. شهر یک حمام دارد که در فصل‌های سرما مردم به شدت از کمبود بهداشتی رنج می‌برند. در اثر برهم خوردن امنیت، مردم حتا از آن مشاغل سنتی که قالی‌بافی و دامداری و کشاورزی و کسب و کار معمولی و سنتی بود، محروم شده بودند. چگونه تولید کنند؟ به کجا ببرند بفروشند؟ مواد اولیه از کجا بیاورند و... در حالی که جاده‌ها در دست آن‌ها بود و با انواع مین‌ها و موانع بسته شده بود. جاده‌های بین شهری کیفیت نداشتند و لازم بود به سرعت مرمت و بهسازی شود، اما جهادگران سازندگی را ترور می‌کردند و ماشین‌آلات را به یغما می‌بردند. در کل گروهکشی از خلق را تنها وسیله‌ی ماندگاری خودشان می‌دانستند

و به آن عمل می کردند. کسی نبود از آن‌ها بپرسد مردم کی و چگونه به شما رأی داده‌اند که هر خیالات و شعار من درآوردی را به نام آن‌ها اعمال می کنید؟ کوهستانی بودن منطقه هم یکی از علل فقر بوده و هست که زمین قابل کشت و بهره‌برداری به مقدار قابل کفایت وجود ندارد. تنها اقتصاد ممکن به اصطلاح اقتصاد چمدانی، یعنی حمل کالا به عراق و کالایی را از آنجا برگرداندن آن هم از کوه و دره و دشت که سختی‌های خاص خودش را دارد. فضایی که در سیستان و بلوچستان بود، اینجا هم با کم‌ترین تفاوت‌هایی موجود است. عامل خارجی در این جابه‌جایی، عربستان و پاکستان و عراق است که از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کند تا به نحوی به انقلاب اسلامی ضربه بزنند. گروهک‌های دست به دهان هر دو منطقه هم نظیر هم هستند. مزدور خارجی بی‌رگ و ریشه نوید دموکراسی و عدالت اجتماعی و خودمختاری به مردم می‌دهد. به نظر می‌رسد تا مستحکم‌تر شدن پایه‌های کل نظام انقلاب اسلامی در کشور، این گروهک‌ها به شیوه‌های معمول خودشان ادامه بدهند. یعنی بقای آن‌ها در همین ایجاد آشوب‌ها و نغمه‌های گریز از مرکز است. با این اوصاف امنیت انتظامی در اولویت قرار دارد. جهاد سازندگی می‌خواهد لوله‌کشی آب در روستا انجام بدهد، نیازمند امنیت است. آموزش و پرورش تجهیز مدارس کند و معلم کارآموده استخدام کند، اما با وجود ناامنی نمی‌تواند. بهداشت و درمان و بقیه هم همین مشکل و مانع را دارند. در آن بعدازظهر روز ۲۴ مرداد و در آن چله‌ی گرم تابستان سومین روز بی‌آب و برقی شهر، منتظر فرود آمدن گلوله‌های خمپاره‌های ۱۲۰ بودیم. یعنی هر گلوله‌ای با هر خرجی و دقت و بی‌دقتی شلیک می‌شد، در جایی از شهر فرود می‌آمد و تخریب خود را بر جای می‌گذاشت. معلوم بود که به نسبت جنگ اول سندج که

تنها دو، سه هفته بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به راه انداختند، هم از سلاح‌های سنگین و نیمه‌سنگین متنوع‌تری برخوردار بودند و هم از نظر کارآمدی آموزش دیده‌تر و مجرب‌تر شده بودند. وجود پایگاه‌های آموزشی در خاک عراق و جمع شدن تعدادی از ارتشی‌های فراری این امکانات را در اختیار آن‌ها قرار داده بود. گفته می‌شود که اوپسی هم از پاریس آمده و در بغداد ساکن شده است تا از این خرابکاری‌ها با توان مالی و مدیریتی خود حمایت کند. بعد از ظهر اصابت گلوله‌های توپ ۱۰۶ و خمپاره‌های ۱۲۰ اینجا و آنجا اثرات خود را پیاپی نشان داد و آن تعداد محدود باقی‌مانده از مردم را در وحشت بیشتری فرو برد. مهمات و سلاح ما محدود بود، اما آن‌ها گویی انبارهایی را در اختیار دارند، بی‌وقفه به آتش باری‌شان ادامه می‌دادند. معلوم بود که این همه مهمات از چپاول چند پاسگاه و خلع سلاح کردن چند کاروان فراتر است. لازم بود که افرادی جلوتر رفته و با آرپی‌جی‌هایی که در اختیار داشتیم، جواب توپ و خمپاره‌هایشان را بدهد. چندتا از مواضع آتش‌باری را خاموش کردیم، اما با تاریک‌تر شدن هوا، آتش‌باری‌های دیگر شروع به کار کردند. ما هم با محدودیت گلوله‌ای که داشتیم، مجبور بودیم عقب‌نشینی کنیم و منتظر فرصت بمانیم. در داخل شهر فضا انباشته از تکه‌های سرب گداخته‌ی خمپاره‌های ۱۲۰ میلی‌متری بود. دود و آتش از هر کوی و برزنی به هوا برمی‌خاست و امکان بیرون ماندن از فضای سرپوشیده را از نیروهای ما سلب می‌کرد. خواسته یا ناخواسته باید برای حفظ جانمان به مقر برمی‌گشتیم. نگرانی مواضع داخل شهر به نیرو و مهمات کافی نیاز داشت، در حالی که ما فقط داشته‌هایمان را از دست می‌دادیم. تا یک ساعت بعد از غروب آفتاب رفت و آمدها یا به ما تعلق داشت یا از آن نیروی دشمن بود. تعداد

محدودی که از مردم باقی مانده بودند، در خانه‌هایشان آماده‌ی فرار یا روبه‌رو شدن با غارتگری‌ها بودند. بعد از مرور آنچه اتفاق افتاده و ادامه داشت، قرار شد اصغر در ساختمان بماند و من با دو نفر از بچه‌های داوطلب به سمت ژاندارمری حرکت کنیم. این حرکت به دشمن نشان می‌داد که ما هنوز بر شهر مسلط هستیم و ارتباطمان با ژاندارمری برقرار است. از طرفی دلگرمی خوبی هم به افراد ژاندارمری بود که به مقاومتشان ادامه بدهند. با یکی دو تیر منور کلت به ژاندارمری فهمانیدیم که ما در صدد رسیدن به شما هستیم و تیراندازی نکنید. در پاسگاه با استوار فرمانده صحبت کوتاهی داشتیم که آن‌ها هم نگران مهمات بودند و بین خودمان توافق کردیم که در استفاده از مهمات احتیاط بیشتری داشته باشیم تا بلکه در روشنایی روز نیرو و مهمات برسد. روحیه‌ی افراد خوب بود، اما استوار بیش از بقیه اضطراب داشت. مسیر رفته را بازگشتیم و من با اصغر صحبت کردم و گفتم که نگرانی ژاندارمری هم از کمبود مهمات هست و با احتیاط کردن و صرفه‌جویی در مهمات باقی‌مانده منتظر بشویم تا ببینیم در طول روز نیروی کمکی و مهمات می‌رسد یا نه. تا این زمان سه شهید و پنج نفر زخمی داشتیم که حال دو نفرشان خوب نبود. به برادر مسئول امداد گفتم چه قدر باند و مواد شوینده و دارو داریم که گفت: ته همه چیز درآمده. و جعبه‌های خالی را نشان داد. او گفت که تا به حال پنج نفر هم به بیمارستان منتقل شده‌اند که در آنجا هم کمبود دارو و امکانات هست، ولی هر چه باشد، از اینجا بهتر است. افراد به نوبت نمازشان را خواندند و به مقاومت ادامه دادند. من بعد از نماز متوجه شدم که این زیاد شدن گلوباران پایگاه بی‌دلیل نمی‌تواند باشد. اصغر وصالی هم گفت که دارد وضع غیرقابل پیش‌بینی به وجود می‌آید. از نیمه‌شب گذشته بود که متوجه

تیراندازی‌هایی در سمت بیمارستان شدیم. این را به خوبی می‌دانستیم که نه ما و نه ژاندارمری در اطراف بیمارستان نیروی مسلح نداریم. دقایقی با نگرانی صداها را گوش کردیم و فهمیدیم که در لابه‌لای تیراندازی‌ها، صدای ناله و فریاد هم به گوش می‌رسد. ما تیمی تشکیل دادیم و راهی بیمارستان شدیم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم، خبری از تیراندازی و حضور افراد ضدانقلاب نمی‌دیدیم. بیمارستان قدس تنها بیمارستان شهر بود و ما زخمی‌ها را به آنجا فرستاده بودیم که پیش از آمدن ما هم تعدادی زخمی سپاه اعم از بومی و غیربومی بستری بوده‌اند. هر چه جلوتر رفتیم، کسی را ندیدیم که زنده مانده باشد و از اوضاع بگوید. به بیمارستان وارد شدیم و از رد خون‌های ریخته‌شده به پشت بیمارستان رسیدیم. آنچه دیدیم هولناک بود. هر شهیدی را در گوشه‌ای مثله‌شده و افتاده دیدیم. بر روی تخت‌ها کسی نبود و از پرستاران و کارکنان هم کسی زنده نمانده بود. با اصغر مشورت کردیم و قرار بر این شد که عده‌ای نگهبانی بدهند و عده‌ای هم جسد‌ها را با هر پارچه و وسیله‌ای که هست کفن کنند و تا روشن شدن هوا و رسیدن نیروی کمکی منتظر بمانیم. در آن تاریکی شب که نه برق بود و نه ما بر شهر تسلط داشتیم، چاره را بر آن دیدیم که به حفظ پایگاه و بیمارستان بسنده کنیم. هیچ نوع وسیله‌ی باسیم و بی‌سیم برای ارتباط‌گیری در دسترس نبود. صبر و شکیبایی و گذشت زمان وسیله‌های ممکن تا فردا بودند. هنوز نمی‌دانستیم موقعیت مهاجمان چه گونه است و بعد از آن کشتار وحشیانه چه نقشه‌هایی در سر دارند. هوا روشن شد و آفتاب برآمد و ما کم و بیش به استحکام سنگرهایمان پرداختیم و انتظار کشیدیم تا اینکه ساعت پنج بعدازظهر یک بالگرد هوانیروز بر آسمان ظاهر شد و به‌رغم تیراندازی‌های ضدانقلاب سالم بر زمین نشست. دکتر

چمران، تیمسار فلاحی و سه تن از پاسداران محافظ آن‌ها پایین آمدند و ما به سلام و علیک کوتاه بسنده کردیم و همراه با دکتر چمران به تخلیه‌ی بار بالگرد پرداختیم. بالگرد به سلامت به پرواز درآمد و راهی شد. ما در زیر آتش گلوله‌های دشمن می‌بایست هر چه سریع‌تر اقلام به‌سختی رسیده را به داخل ساختمان برسانیم. تیمسار فلاحی و دکتر چمران از مقاومت افراد سپاه متحیر بودند و به‌سختی باور می‌کردند که عده‌ای به‌رغم آن همه در محاصره بودن و جنگیدن سالم و سرپا هستند. همین که تشنه‌ها آبی نوشیدند و خشاب‌های تفنگ‌ها را پر کردند، نیروی تازه‌ای یافتند. زخمی‌ها چشم‌انتظار پانسمان شدن و مداوا بودند. اقلامی هرچند محدود آورده شده بود که من بنا به تجاربی که داشتم دست به کار پانسمان کردن و آتل بستن زخمی‌ها شدم. پیش از آمدن بالگرد نه قطره آبی بود و نه تکه نظیف پاک که بشود خون‌های دلمه‌بسته را از سر و صورت زخمی‌ها پاک کرد. خون‌ریزی‌ها را بند آوردیم و یا سرمی به ضعف‌گرفته‌ها تزریق کرده و با مسکن دردشان را تخفیف دادیم. دکتر چمران و تیمسار فلاحی به طبقه‌ی بالای ساختمان و پشت‌بام رفتند تا بقیه‌ی افراد را ببینند و از اصغر وصالی و بچه‌ها از اوضاع بشنوند. خبر برای آن‌ها حیرت‌انگیز بود که از میان ما شصت نفر که یک هفته‌ی پیش رسیده بودیم و به جمع آن تعداد محدود در محاصره‌مانده‌ها اضافه شده بودیم، تنها شانزده نفرمان زنده و سرپا بودیم. در طول روزهای گذشته به‌ویژه شب گذشته، زخمی‌ها و شهدا در کنار هم چیده می‌شدند و ما که زنده بودیم، از آن‌ها چشم می‌زدیم و توان نگاه کردن مستقیم به چشم‌هایشان را نداشتیم. دستمان خالی بود و جواب‌گوی حداقل خواسته‌های زخمی‌ها نبودیم. دکتر چمران با بی‌سیم که همراه آورده بود، تماس گرفت و در

خواست آذوقه و مهمات کرد و به ما هم نوید داد که مقدار بیشتری می‌آورند و شما موقعیت‌تان را حفظ کنید. بعد دکتر چمران به دلجویی از زخمی‌ها پرداخت که تعداد زیادی از مردم عادی شهر بودند و پناه آورده بودند. هر دو با هم صحبت کردند تا همه‌ی مجروح به‌ویژه زنان پناه‌آورده هر چه زودتر به شهرهای اطراف منتقل شوند و به بیمارستان برده شوند. تا پاسی از شب گذشته هر دو در تقلا و تلاش بودند تا حداقل اظهار هم‌دردی با زخمی‌ها داشته باشند. با روشن شدن هوا دکتر چمران بالای پشت‌بام رفتند و به بچه‌ها گفتند با گچ و نایلون سفید علامت H برای فرود بالگرد به وجود آورند تا بالگردها برسند. هر ساعتی هم با بی‌سیم پی‌گیری می‌کردند. حدود ظهر بالگرد اولی با مهارت بالا بر روی علامت ایجادشده‌ی بالای پشت‌بام نشست. در حالی که اصغر با تعدادی از دوستان مواد غذایی و مهمات را به پایین حمل می‌کردند، من هم با مراقبت و کمک عده‌ای از بچه‌ها مشغول حمل مجروحان به داخل بالگرد شدیم. اولویت با آن‌هایی بود که حالشان بدتر بود. به این ترتیب بالگرد با بار مجروحان به هوا برخاست و به حالت عادی آسمان منطقه را ترک کرد. مقدار مواد غذایی و مهمات که بالای پشت‌بام چیده شده بود، دست به دست کردیم و پایین فرستادیم تا بالگرد بعدی برسد. دومین بالگرد از نوع ۲۱۴ دو ملخ‌دار بزرگ بود که اقلام با حجم بیشتری را آورده بود. قرار بود با این بالگرد همه‌ی اجساد شهدا و مجروحان بر جای مانده منتقل شوند. دکتر چمران از اینکه می‌دید بالگرد به آن بزرگی کم‌تر از بالگرد پیشین اقلام غذایی و مهمات آورده است، به شدت آشفته و عصبانی شده بود. با این حال خودش هم همراه ما شروع به تخلیه‌ی بار کرد و این بار همه‌ی اجساد شهدا و مجروحان را به درون بالگرد منتقل کردیم. بالگرد که آماده شد تا از زمین

کنده شود، یکی از ملخ‌هایش به دیواره‌ی صخره‌ای برخورد کرد و لرزش شدیدی کرد و ما دیدیم که کنترل از دست خلبان خارج شد و پیچ و تاب بیشتری در آن ایجاد شد و رفته‌رفته مثل تویی که به زمین برخورد و بالا بپرد و حالت فرمانند به خود بگیرد، دچار شد و این تکانه‌ها از نظم معمولی هم خارج شد و ملخ‌ها از هر دو طرف می‌بریدند و پیچ و تاب می‌خوردند. این کار بهت‌آور چنان شدید و ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی انجام شد که اجساد هر دو خلبان و شهدای دیگر به بیرون پرتاب شدند و بالاخره از کار افتادند. خطر عمده جعبه‌های مهمات نزدیک بالگرد بودند که هنوز به ساختمان حمل نشده بودند و ما به سرعت دست به کار شدیم. چون هر آن انتظار می‌رفت بالگرد منفجر شود. همین که دقایقی گذشت و علامتی از حالت انفجار بروز نکرد، به جمع‌آوری اجساد شهدا و پوشاندنشان با پتو و کنار کشیدنشان شدیم. بعد هم که همه‌ی اجساد به داخل پایگاه حمل شدند و آن ظاهر فاجعه‌بار کمی رفع و رجوع شد. این همه اتفاق ناگوار در ظرف چند دقیقه افتاد و کاری هم نمی‌شد انجام داد. در زمانی که ما در دلهره و پریشانی از فاجعه بودیم، ضدانقلاب فرصت را غنیمت شمرده یورش شدیدی آورد. در واقع در این موقعیت آن‌ها قصد داشتند همه را به سرعت نابود کنند. همین یورش شدید همزمان در اطراف ژاندارمری هم صورت گرفت تا وحشت‌آفرینی بیشتری داشته باشد و خودشان زودتر به قصدشان برسند. دکتر چمران خیالش از مقاومت ما راحت بود و بنابراین به طرف ژاندارمری رفت که به آن‌ها کمک کند. دکتر چمران در آنجا می‌بیند که نیرو به خوبی مقاومت می‌کند و مهمات هم به اندازه‌ی کافی دارند، اما فرماندهشان از ترس گنگ و گیج شده و روحیه‌ی افراد را تخریب می‌کند. دکتر چمران درجه‌های آن استوار را می‌کند

و به سرباز لاغر اندام شجاعی که پرتلاش نشان می‌داده رو می‌کند و خطاب به بقیه با صدای بلند می‌گوید: «از این لحظه فرمانده شما شعبانی است و استوار را دستبند بزنید تا بعد به وضع او رسیدگی می‌شود.» سرباز شعبانی با شجاعت تمام اظهار می‌کند که آماده‌ی جانبازی است و مسئولیت را با کمال افتخار می‌پذیرد. دکتر چند دقیقه‌ای هم می‌ماند تا پاسگاه را با فرماندهی شعبانی ببیند. همین که خیالش راحت می‌شود، راه می‌افتد و به پایگاه ما می‌آید. من بعد از پایان درگیری از گروهان سپاه تهران که از مسیر جاده‌ی جوانرود به پاوه می‌آمدند و همراه با کاروان نظامی ارتش بوده‌اند، شنیدم که در چند پاسگاه کار دکتر چمران انجام می‌شود و فرماندهان ترسو برکنار و بازداشت می‌شوند و جایشان به افراد توانمند داده می‌شود. ظهر ۲۶ مرداد ما در تلاش بودیم تا آثار ناشی از فاجعه‌ی بالگرد و یورش ضدانقلاب را خنثا کنیم. همین که آفتاب روز ۲۶ مرداد غروب کرد و شب هول بر فراز شهر چیره شد، آشوبگران علاوه بر یورش به پاسگاه ژاندارمری و پایگاه سپاه، به غارت خانه‌ها و مغازه‌ها هم پرداختند که اغلب با مقاومت صاحب‌خانه‌ها روبه‌رو شدند. با اینکه کسی فریادرس دیگری نبود، اما حرکت چپاول‌گران را پیش‌بینی کرده و برای مقابله آماده شده بودند. آن شب با همه‌ی سنگینی و سختی‌اش سرآمد. وقتی گوینده‌ی خبر ساعت هفت صبح پیام امام خمینی را خواند، معجزه‌ای باورنکردنی سرنوشت شهر پاوه و دیگر شهرهای کردنشین را رقم زد: «بسم الله الرحمن الرحیم ... من به‌عنوان ریاست کل قوا به رئیس ستاد مشترک ارتش دستور می‌دهم که فوراً با تجهیز کامل، عازم منطقه شوند و به تمام پادگان‌های ارتش و ژاندارمری دستور می‌دهم که بی‌انتظار دستور دیگر و بدون فوت وقت با تمام تجهیزات به سوی پاوه حرکت کنند و به دولت

دستور می‌دهم وسایل حرکت پاسداران را فوراً فراهم کند. تا دستور ثانوی، من مسئول این کشتار وحشیانه را قوای انتظامی می‌دانم و در صورتی که تخلف از این دستور نمایند، با آنان عمل انقلابی می‌کنم. مکرر از منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام نداده‌اند. من اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسئول می‌دانم...» تنها دقایقی بعد از خوانده شدن پیام امام خمینی می‌گذشت که اشرار فرار را بر قرار ترجیح داده و راه عراق را در پیش گرفتند و گریختند و حتا در ارتفاعات و مناطق دوردست هم نماندند. به‌راستی انقلابی در درون هر کسی که پیام را شنیده بود، روی داد. شوری گرم دل‌ها را درنوردید و اراده‌ها را راسخ‌تر کرد. من تنها یک بار و آن هم باز با فرمان امام خمینی در ۱۹ بهمن ۵۷ چنین حال و هوایی را درون خود و در چشم‌انداز خود تجربه کرده بودم. همان موقع هم قاطعیت این چنین بی‌مهلبا و رعدآسا بر سر دشمن مردم فرود آمد و بساط سلطنت ۲۵۰۰ساله را برچید و حال گروهک‌های ریز و درشت در فرار به سوی عراق از هم سبقت می‌گرفتند. غریو الله اکبر / خمینی رهبر سکوت شهر را در هم شکست و مردم به خیابان‌ها ریختند و از خانه رانده‌شده‌ها بازگشتند و از رادیو اعلام آمادگی‌ها و حرکت‌ها خبر داده شد و کشور یک بار دیگر چون مшти گره‌کرده به سوی هدفی مشخص به حرکت درآمد. در میان ما همه غرق در شور و احساس بودند، اما چمران بیش از دیگران شور و شعف نشان می‌داد، چراکه او همراه با تیمسار فلاحی بازنگشت و ماند تا پایان کار را ببیند و حالا آن پایان نزدیک بود و او لمس‌اش می‌کرد، چنان که ما لمس می‌کردیم و مردم شکرگزار بودند که صدای فریادرسی آمده است. هر کسی خود را مخاطب پیام امام می‌دانست و این بود که تفاوت وجود نداشت

و همه مشت گره کرده‌ی انقلاب اسلامی بودند که بار دیگر موجودیت خود را ثبت و ضبط می‌کرد. برای ما فرصت طلایی پاک‌سازی اشرار فرا رسیده بود. آن‌هایی که به هر دلیل در منگی و خرفتی فرو خفته بودند و حال مجازات آن را می‌بایستی به جان می‌خریدند. ما از هر جهت پیکان حمله‌مان را باز کردیم. پراکنده مقاومت‌ها را درهم شکستیم و سلاح‌های سنگینی که نمی‌توانستند در آن اضطراب و سردرگمی به جایی حمل کنند، به تصرف درآوردیم و اسرا را گروه‌گروه دست‌بسته به عقب فرستادیم. آذوقه و مهمات از آن‌ها به‌طور چشم‌گیر جامانده بود که تخلیه‌شان کردیم. اول از همه می‌بایستی فرودگاه را پاک‌سازی می‌کردیم تا بالگردها بدون دچار شدن به سانحه فرود آیند و یا پرواز کنند. وقتی اجساد نیمه‌سوخته و تکه‌پاره‌شده‌ی ۲۵ شهید را با ملحفه‌ها و پتوها پیچیدیم و به طرف فرودگاه حملشان کردیم بیش از پیش به دژخیم‌ها و اعمال ننگینشان لعنت فرستادیم و این پیروزی تنها از پیام حضرت امام برخاسته بود، وگرنه آن‌ها با آن همه سلاح و مهمات و تصرف بلندی‌ها به‌سادگی رفتنی نبودند. اجساد شانزده پاسدار غیربومی و نه پاسدار اهل پاوه را در گلزار آن شهر دفن کردیم. نیروها یکی پس از دیگری از جاده‌ی جوان رود به پاوه رسیدند و معلوم شد ستون‌های بعدی هم در راه است. دکتر چمران همین که فراغت از نگرانی‌ها یافت، پیام تشکرآمیز به محضر امام خمینی به‌خاطر ارسال آن پیام نویدبخش و معجزه‌آسا و پیام تشکرآمیز به ملت ایران که بی‌دریغ از پیام امام خمینی پیروی کرده و می‌کردند، فرستاد که از رادیوی سراسری پخش شد. کاروان‌های شهرهای مختلف از سپاه و ژاندارم و ارتش، از داوطلب مردمی و... شهر را درنوردیدند و بر روی تپه‌های اطراف ساکن شدند. پاک‌سازی با سرعت بالاتری

ادامه یافت. شهدای سپاه تهران را آماده کردیم و با اولین بالگردها فرستادیم که به کرمانشاه حمل شده و از آنجا با هواپیما به تهران فرستاده شوند. همین که اوضاع عادی شد، دکتر چمران از همه‌مان خواست که: «باید بریم نوسود» و ما می‌دانستیم که عده‌ای همین طوری جلو رفته‌اند و چمران اضافه کرد: «نوسودیه شهر مرزیه. باید حفظش کنیم و فراری‌های این‌ها رو گیر بیندازیم. ۲۴ نفر با یک هلی‌کوپتر برویم.» اشاره کرد به من که سوار شوم. چمران بعد از استقرارمان گفت: «حواستان جمع باشد و خط مرزی را حفاظت کنید تا فراری‌ها دوباره بازنگردند.» پاسگاه‌ها موقعیت مناسبی نداشتند و بارها بین ژاندارمری و دموکرات‌ها دست به دست شده بودند. به هر حال شروع کردیم به تحکیم سنگرها و نگهبانی دادن و سلاح‌های نیمه‌سنگین مستقر کردن تا خود را آماده‌ی مقابله کنیم. لازم بود نیروها تقسیم می‌شدند و در هر پاسگاهی ۲۴ نفر مستقر می‌شدند. با بالگردهای بعدی بقیه‌ی نیروها را هم آورده بودند. دکتر چمران هنوز مردد بود. پاسگاه‌ها را یک به یک بازدید کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که با این تعداد نفر ممکن نیست همه‌ی پاسگاه‌ها را در اختیار داشت و حفاظت کرد. جمع کردن همه در یک پاسگاه هم خطرش بیش از بقیه بود. محاصره شدن و قتل‌عام دم‌دستی‌ترین احتمال برایمان بود. بنابراین دکتر چمران تصمیم گرفت که بگوید: «اینجا سقوط می‌کنه. شناسایی‌ها با هلی‌کوپتر انجام شده که آرایش حمله‌ی سنگینی در راهه. برمی‌گردیم به شهر.» دیدم مخالفت و پچ‌پچ‌ها شروع شد که: طرف لیبراله، نمی‌خواد ما پاسگاه‌ها رو در اختیار داشته باشیم. با دانه‌درشت‌هایی که اغلب هم از نیروهای تازه‌نفس بودند، روبه‌رو شدم و گفتم: «اگه کسی حرفی بالای حرف دکتر بزنه، همین جا به‌عنوان ترمذ از فرمان

فرمانده اعدامش می‌کنم. شما به دستور او از پاوه به اینجا اومدین، حالا که تغییر کلی پیش اومده، با دستور او هم برمی‌گردین. همین». پیچ‌پیچ‌ها فرو مردند و ما به شهر بازگشتیم. در راه هم می‌شنیدیم که در گوشی چندتایی به هم می‌گفتند: طرف ضدانقلابه. بوی خیانت می‌ده. همین که چشمشان به من افتاد، رنگ باختند. البته می‌شد همه را به احساساتی شدنشان ربط داد. در هر حال بهرام عزیز قسمت مربوط به عملیات پاوه را جدا نوشتم و بقیه را خودت پی‌گیری کن. من قراره بروم دیدن بروجردی به کرمانشاه و آمدنم مشخص نیست. خداحافظ. پاوه. ۲۸ مرداد ۵۸.

فصل پنجم

تازه از عملیات پایه آمده بود. به من می گفت: «علی تو آینده‌ی روشنی در هنر خواهی داشت. ضمن اینکه هنر مانع تو برای بروز شجاعت‌هاست نیست.» من هم می گفتم: «نظر لطف شماست. حالا حالاها باید یاد بگیرم. آموزش ببینم و تجربه کسب کنم تا بفهمم کارایی بیشتر من در کجاست.» غلام‌علی شخصیتی داشت که به راحتی با شرایط کنار می آمد و به سرعت شروع به تأثیرگذاری در راستای وظیفه اش می کرد. گاهی از دوستانش می پرسیدم: «این دوست شما طلبه است؟ دانشجوی فیزیک اتمی، ورزشکار، تحلیل گر سیاسی و یک فرمانده! حالا هم که مدیریت هنری را بر عهده داره. شعر هم می گوید. این همه گرایش در یک

شخص زیادی نیست؟» یکی از دوستانش که هم‌محل‌اش بود و هر از گاهی به ساختمان بخش هنری منطقه‌ی شش سپاه می‌آمد، گفت: «مگه چه چیزی متناقض است؟ شما اگر توجه داشته باشین در شخصیت‌های تاریخی و معاصر عنوان حکیم رو می‌بینید. حکیم سنایی، حکیم ملاصدرا و... یا همین استاد ارجمند علامه طباطبایی! یعنی در مراتبی بالاتر از اندازه‌ی معمول و متوسط، ریاضیات، شعر، عرفان، موسیقی، استغنا و... به هم می‌رسند. حکیم عمر خیام ریاضی‌دان همان حکیم عمر خیام رباعی‌سرایی است و در حال حاضر نمونه‌ی عالی‌تر و برای همه شناخته‌شده‌تر حضرت امام خمینی هستند. فقیه، عارف، رهبر و امام، فرمانده، نابغه‌ی سیاسی، شاعر و... البته در حکمت مراتبی هم وجود دارد. هم‌رزم شما داشته‌هایش متوازن‌اند تا متناقض. خلاصه‌ی کلام، سرباز خوب امام خمینی. این سرباز امام خمینی بودن خیلی توانایی‌ها می‌خواهد. قدرش را بدانید!»

غلام‌علی بخش‌های متنوعی ایجاد کرده بود که هر کدام ظرفیت‌های فراوانی برای پژوهش، گردآوری و نمایشگاه ترتیب دادن داشت. پوسترهای شخصیت‌های برجسته‌ی انقلاب با خلاصه‌ای از زندگی‌نامه‌هایشان، تاریخچه‌ی نهضت پانزده خرداد ۴۲ در مقاطع مختلف تا پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از پیروزی. متن‌های ادبی، اشعار، برگزیده‌ی سخنرانی، وصیت‌نامه‌ها در مورد شهدای نهضت تا یک سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی. آثار و مبانی فکری شهدایی که به دست تروریست‌های منافق فرقان به شهادت رسیده بودند. دسته‌بندی‌گرفته‌هایی درباره‌ی آشوب‌هایی که به نام خلق در ده‌ماهه‌ی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به وقوع پیوسته بود. درباره‌ی هر یک از گروه‌های سیاسی متن‌های نشریه‌ها را به ترتیب توالی تاریخی و تحولات درون‌گروهی و بیرونی‌شان درج شده بود. در اینجا

غلام‌علی همه‌ی امور را طراحی و اجرا می‌کرد. دو نفر از همکاران بودند که در دسته‌بندی نشریه‌ها برحسب موضوع کمکش می‌کردند. از طرفی درخواست‌های نیاز هم از تهران و شهرستان‌ها می‌رسید و او هر کدام را به ترتیب اولویت در قفسه‌ی مخصوص قرار می‌داد. اتاقی حدود بیست متر در اختیار داشت که در یک طرف کتاب‌ها چیده شده بودند و در قفسه‌های روبه‌روی نشریه‌ها، نوارهای صوتی، بیانیه‌ها و اسناد جای داده شده بودند. هر قفسه برچسب مخصوص خود را داشت که با راهنمای قرار داده‌شده بر بالایشان تطابق داشت. برای او اولویت بیشتر با افشای انواع نفاق و دروغ منافقین و زیرشاخه‌ها و غیرهم‌نامشان مطرح بود که کار بیشتری را در این زمینه انجام می‌داد. می‌گفت: «دشمن خارجی مانند آمریکا و رژیم صهیونیستی، عراق بعثی یا عربستان وهابی شاخصه‌هایی دارند که در این شرایط انقلابی کشور کم و بیش شناخته‌شده‌تر هستند تا جریانی همانند منافقین که خود را در زیر آرایه‌های مذهبی پنهان می‌کنند. از طرفی اگه ما کار نکنیم، وزارت فرهنگ و هنر میناچیان چه کار مثبتی برای انقلاب اسلامی انجام می‌دهد؟ صدا و سیمای صادق قطب‌زاده چه کمکی به نهادینه شدن فرهنگ انقلاب اسلامی می‌کند؟ بگذریم از یک تعداد گزارش‌های خبری که از بایگانی پخش می‌کند. بیشتر دست‌اندرکاران یار و غار خودشان را سر کار آورده‌اند. همان‌هایی که توی همین صدا و سیما بودند و همیشه هم برخوردار از الطاف مدیران، یک تعدادی هم که از خارج تشریف آورده‌اند کارها را قبضه کرده‌اند. چه حمایتی این رسانه‌ها از نهادهای انقلابی می‌کنند؟ هر جا گروهک‌ها آشوب به پا کرده‌اند، نهادهای انقلاب اسلامی را عامل تنش قلمداد کرده‌اند. مصاحبه‌های تیمسار مدنی را درباره‌ی آشوب‌های بندر انزلی و خرمشهر که به

مدیریت خود ایشان بود، آرشبو کرده‌ام. همه‌ی اتهام‌های او به قوه‌ی قضاییه و نهادهای انقلاب به‌ویژه سپاه پاسداران است. آقایان نه به فکر آشوب‌های مرزی که عراق درست می‌کند، توجه دارند و نه به انواع تجزیه‌طلبی‌ها می‌پردازند و روشنگری می‌کنند. این دانش‌آموزان و دانشجویان باید به نهضت و انقلاب آشنایی پیدا کنند، وگرنه آن همه تبلیغات ضدانقلاب داخلی و خارجی ادامه دارد. البته کار فرهنگی تعطیل‌پذیر نیست و به امکانات فراوان دیداری و شنیداری و خواندنی نیازمند است. ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسد که باید نهادهای انقلابی با خنثا کردن توطئه‌های رنگارنگ قدرت و توانمندی‌شان را به این لیبرال‌های خیلی پروفیسور غرب‌زده تحمیل کنند. از موضع ضعف نه می‌شود با ضدانقلاب صحبت کرد و نه به آقایان لیبرال چیزی را تفهیم کرد. منظورم این هست که ما خودمان را با همین روزنامه و کتاب و نمایشگاه خلاصه زندانی نمی‌کنیم... به وقتش عملیات هم می‌روییم و در پاک‌سازی‌ها هم شرکت می‌کنیم. ساده‌تر این است که اگر ساختمانی را آتش بزنند، آیا اول باید آتش را خاموش کرد یا برای مردم درباره‌ی بدی و بی‌احتیاطی و شرارت سخنرانی کرد؟ معلوم است اول باید آتش را خاموش کرد. اما برای تکرار نشدن بدی و شرارت، البته باید بارها سخنرانی کرد و توضیح داد. بعدها در فرصت‌های آتی با هم صحبت می‌کنیم.»

غلام‌علی به‌رغم انواع مشغله‌های فرهنگی، هر روز به واحد عملیات سر می‌زد و می‌گفت: «هر وقت از شب یا روز عملیاتی داشتید من در خدمت‌ام. هر نوع کارشناسایی لازم باشه، من حاضرم. هم لباس به قول معروف پلوخوری دارم، هم می‌تونم تیپ دکتر، مهندس بزنم. خوب یا بد، خوش قد و قواره‌ام، چشم و موی بور و سبز هم که خداوند عنایت فرموده. پس بالای شهر و پایین شهر نداره،

هر جا لازم بود، من یکی حاضرم.» چند روزی هرازگاهی برای خودش مرخصی ساعتی رد می‌کرد و لباس شخصی می‌پوشید و با کلت و نارنجک استتار کرده بیرون می‌رفت. موتورسیکلت داشت، با آن می‌رفت یا بعضی وقت‌ها هم با اتوبوس و تاکسی به جاهایی که در نظر داشت می‌رفت و می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم گزارش کار می‌نوشت، با واحد عملیات تماس تلفنی می‌گرفت و با رمزگویی و مختصرگویی تفهیم می‌کرد که چه شناسایی انجام داده است. می‌گفت اگر لازم است توضیح بدهد یا خودش به آنجا برود، وگرنه از آن واحد کسی را بفرستند و گزارش را ببرند. در یکی از آن شناسایی‌ها، مقر سازمان چریک‌های فدایی خلق را با صرف وقت و دقت ترسیم کرده و برای عملیات هم شیوه‌ی لازم و ضروری را با توضیح مختصر و مفید بر روی کاغذ آورده بود. تلفنی با فرمانده واحد عملیات صحبت کرد و گفت که طرحی دارد و می‌خواهد حضوری صحبت کند و رفت. بعدها که فهمیدم موضوع این‌طوری بوده که آن‌ها برای تخلیه‌ی آن ساختمان اداره‌ی دولتی از تصرف آن گروه سیاسی، چند شبانه‌روز در ساختمانی مشرف بر آن ستاد خلقی مستقر می‌شوند و بر رفت و آمدها، تعداد سلاح و مهمات و تعداد فعالان مسلح، که در چه زمانی بیشتر یا کمتر هستند، دقیق می‌شوند. ساختمان در خیابان فرعی بلوار کشاورز به نام دهکده واقع شده بود و در روزها و ساعات اداری به دلیل همسایگی با وزارت کشاورزی از سمت چپ و منبع آب از سمت شمال رفت و آمد مردمی زیاد بوده و در ساعات تعطیلی خیابان خلوت می‌شده است. کار استقرار را همزمان بر روی پشت‌بام ساختمان همسایه و همچنین انشعاب کانال کولر انجام می‌دهند و در بزنگاه با انداختن نارنجک‌های دودزا و گاز اشک‌آور از دو جهت وارد ساختمان می‌شوند و هیجده نفر با سلاح و مهمات

و نقشه‌های عملیاتی‌شان را جمع‌آوری کرده، به دادسرای کشیک دادگاه انقلاب اسلامی منتقل می‌کنند. دقت و سرعت عملیات آن چنان حساب‌شده بود که کشته‌ای از طرفین را دربر نمی‌دارد و هیچ آسیبی هم به همسایه یا رهگذر وارد نمی‌شود. درباره‌ی این‌گونه طراحی‌های عملیاتی می‌گفت: «من علاوه بر حضور فعال در جریان روزهای انقلاب، پیش از انقلاب هم فعالیت مسلحانه داشتم و بعد از انقلاب هم که چندین عملیات را پشت سر گذاشتم. دوره‌های متعدد گذرانده‌ام و هم در واحد عملیات آموزش داده‌ام. به اندازه‌ی کافی فیلم مستند از جنگ‌های چریکی شهری و بیرون شهری دیده‌ام. همیشه علاقه داشته‌ام که خاطرات شخصیت‌های مختلف در این زمینه را مطالعه کنم. از تجربه‌های انقلابی‌های استقلال الجزایر تا فلسطینی‌ها، جنگ جهانی دوم و عملیات‌های آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در جاهای مختلف جهان را بررسی کرده‌ام. فیلم‌ها را که از دو جنبه بینی، هم به‌عنوان مهاجم ضرورت‌ها را می‌آموزی و هم به‌عنوان مدافع باید و نبایدها را یاد می‌گیری. در جریان پیروزی انقلاب، تعدادی فیلم که در چهار کارتن جمعشان کردیم، از فرهنگ و هنر مصادره کردیم که بخشی از آن‌ها در همین رابطه بود. مخصوصاً فیلم‌هایی که برای منافع طاغوت مناسب نبوده و سانسورچی‌های ساواک و مدیران آنجا می‌دیده‌اند. یک فیلم سینمایی بود که به سال ۱۳۵۵ بازی گشت. موضوع از آمدن شاه به آلمان شروع می‌شد که پیشاپیش چندصد نفر ساواکی را با همکاری ساواک در محوطه‌ی استقبال به کار گرفته بودند و آن‌ها با همان شعارهای کلیشه‌ای جاوید شاه سروصدا می‌کردند و در مقابل انبوهی از دانشجویان ایرانی ضد رژیم شاه تظاهرات می‌کردند و علیه شاه و امپریالیسم و جنگ ویتنام شعار می‌دادند. خلاصه پلیس آلمان وارد

ماجرا می‌شود و از طرفی گروه مسلح چپ‌گرای آلمان با نام بریگادهای سرخ که جمشید آموزگار نخست‌وزیر شاه را هم در یونان در جلسه‌ی اوپک گروگان گرفته بودند، آن‌ها به حمایت از دانشجویان ایرانی وارد ماجرا می‌شوند. چریک‌ها در گام اول ستاد فرماندهی ناتو را منفجر می‌کنند و اقدام‌های بعدی و پلیس آلمان هم هر چه تلاش می‌کند، به جایی نمی‌رسد. چون چریک‌ها به راحتی از آلمان به ایتالیا رفته و بعد از چند روز برمی‌گردند. در جلسه‌ی بررسی بحران یکی از مهندسان طراحی الکترونیکی پیشنهاد می‌کند که برای چیره شدن بر این بحران و بحران‌های دیگر باید کارت اعتباری الکترونیکی طراحی کنیم و بسازیم که پول گرفتن از بانک و بنزین زدن در پمپ بنزین‌ها با آن انجام شود. آن‌ها چه موقع خروج از کشور و چه موقع بازگشت به ناچار به پمپ بنزین می‌روند و ما با کنترل کارت‌ها رد آن‌ها را می‌گیریم و... می‌بینیم بعد از چند عملیات چریک‌ها، پلیس که کارت‌های اعتباری الکترونیکی را وارد جامعه کرده است، موفق به دستگیری با درمانیوف و زنش و بعد تعدادی از آن‌ها می‌شود و به زندان می‌اندازد تا بقیه هم تسلیم شوند و ماجرا با گروگان‌گیری‌ها ادامه می‌یابد و... منظورم داشتن طرح و برنامه‌ی کاری است. اگر پلیس دست به آن اقدام نمی‌زد، همیشه فاصله‌اش با چریک‌ها زیاد بود، اما با آن وسیله کار را تمام می‌کند و... بعضی طرح‌ها مقطعی و ویژه‌ی یک مورد است و بعضی‌ها کاربردی و ادامه‌دار. من همیشه توسل به زور را بدون آگاهی و هدف داشتن محکوم به شکست می‌دانستم و حالا هم پافشاری می‌کنم.» «خاطره‌ای تعریف می‌کرد و می‌گفت: «شبی محافظت از خانه‌ی بنی‌صدر را در خیابان شریعتی پایین‌تر از باغ صبا با دو نفر دیگر از پاسداران بر عهده داشتیم و نوبت کشیک من بود که تا ساعت دوازده

شب ادامه داشت. ساعت حدود یازده بود و من در کوچه‌ی هشت متری در مقابل خانه‌ی بنی‌صدر بالا و پایین حرکت می‌کردم که آن سمت از کوچه علاوه بر چند درخت کنار و تبریزی، ردیفی از شمشاد را داشت که پوشش خوبی برای نگهبانی بود. آن شب بنی‌صدر رفت و آمد زیادی داشت و گویا برای نامزدی ریاست جمهوری در آینده مشغول رایزنی بوده که خیلی هم عجیب به نظر نمی‌رسید. ماشین سفیر لیبی از سمت خیابان بهار وارد کوچه شد و آمد نزدیک خانه متوقف شد. همزمان از این سمت، یعنی سمت خیابان شریعتی هم یک بنز سواری وارد کوچه شد و در مقابل من که در تاریکی و در میان شمشادها ایستاده بودم، متوقف شد. من در صندلی عقب لحظه‌ای گودرزی، رئیس گروه فرقان را دیدم و آمدم گلنگدن زدم و خواستم به لاستیک آن شلیک کنم که ناگهان راننده‌ی سفیر لیبی دنده عقب گرفت و در بین من و سواری بنز حایل شد و تا من از پشت آن بیرون بیایم، بنز با سرعت حرکت کرد و از پیچ کوچه گریخت و دور شد. راننده‌ی سفیر لیبی هم بلافاصله به سر جای قبلی‌اش برگشت و سرنشین‌هایش پیاده شدند و زنگ در خانه‌ی بنی‌صدر را زدند و بالا رفتند. لحظه‌ای فکر کردم علت دنده عقب گرفتن و بعد به سر جای قبلی برگشتن‌اش را بپرسم که دیدم برادر بنی‌صدر برای خوش آمدگویی به آن‌ها سر پله ظاهر شد و نگاه آریبی هم به من انداخت که جوری وانمود کند مثلاً به تو مربوط نیست یا چیزی در همین معنا و مفهوم، که من عصبی شدم. پیش خودم گفتم لابد چیزهایی هست که به نظر آن‌ها به من مربوط نیست. تنها چیزی که از آن ماجرا و معما یادمانده بود، شماره‌ی پلاک سواری بنز بود که بعد از تمام شدن نگهبانی آن را یادداشت کردم و صبح که به پادگان برگشتیم، شرح ماجرا و پلاک آن سواری را در گزارشی به واحد اطلاعات

نوشتم و دادم. نشان به آن نشان که پس فردا شب بعد از آن ماجرا، اکبر گودرزی و گروهش را تلویزیون در حال بازجویی نشان داد. گرچه به مصلحت ندیدم که بپرسم، اما احساسم این بود که آن گزارش مؤثر واقع شده و خدا را شکر کردم.»

بعضی روزها غلام‌علی عصر ساعاتی مرخصی می‌گرفت و برای همکاری به دفتر مجله‌ی پاسدار اسلام می‌رفت. یک بار پرسیدم: «مجله‌ی پاسدار اسلام در چه زمینه‌ای مطلب چاپ می‌کنه و شما چه کاری می‌کنید؟» گفت: «سال‌ها پیش از انقلاب فعالیت خودش رو شروع کرده و حالا هم ادامه می‌ده. خوب من از یک جهت ادامه‌ی یادگیری آموزه‌های حوزوی‌ام رو پیش می‌برم، از یه طرف هم بابت مقاله‌ای که می‌نویسم، ویراستاری که می‌کنم، خرده‌درآمدی دارم. از طرفی نمی‌خوام اون هم کاری چندساله هم قطع بشه. اون‌ها یه جورهایی به من نیاز دارن و من هم به اون‌ها. به هر حال همکاری مبنایش همینه. بعضی از دیدگاه‌ها رو که کم و بیش جنبه‌ی تخصصی داره، باید به نشریه‌ی مخصوص خودش داد. از یه جهت دیگه هم برای من مفیده که به هر حال سمت میدان انقلاب و دانشگاه تهران می‌رم و برمی‌گردم و سری هم به آن حوالی می‌زنم. هر وقت به دانشگاه تهران می‌رم، این مهم به یادم می‌آد که برای تخلیه‌ی ساختمان‌های دولتی که توسط گروه‌های سیاسی به ستاد تبلیغاتی علیه انقلاب تبدیل شده‌ان، طرح‌هایی داشته باشم. روی هم رفته می‌ارزه که هفته‌ای دو بار به آن سمت‌ها برم.» وقتی به جواب‌های غلام‌علی فکر می‌کردم، پیش خودم به این نتیجه می‌رسیدم که آدم‌هایی نظیر او سرمایه‌های گران‌مایه‌ای برای انقلاب اسلامی‌اند و ای کاش آن شرایط فراهم شود که امثال او، وقت و توانشان را در کارهای ساده‌ی انتظامی و امنیتی و نگهبانی مصرف نکنند و بتوانند به

امور مهم تر و تخصصی تر بپردازند. یک بار مقاله‌اش به من داد تا بخوانم و نظر بدهم. خواستم امتناع کنم و گفتم: «برادر غلام‌علی، من در اون اندازه نیستم که بخوام نظر خاصی بدم.» دست بر روی شانهم گذاشت و گفت: «اگه چهارچوب فعالیت فکری و اجرایی من در اندازه‌ی فهم تو، داوری تو و با ارزش برای تو و هم‌سالان تو نباشه، به چه دردی می‌خوره؟ اتفاقاً گروه سنی حدود هفده هیجده‌ساله‌ها هستن که به‌زودی مدیران جامعه خواهند شد. بنابراین من با نظر تو به کارهای خودم محک می‌زنم. گروه سنی بالای پنجاه سال، کمتر به معیارها و آرزوهای امثال من واکنش نشون می‌دن. گروه سنی زیر پانزده سال هم کارها و اندیشه‌های امثال من رو سهل و ساده خواهند گرفت. زمان داوری اون‌ها، مثلاً سه، چهار سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی است که اون‌ها بلوغ بیشتری خواهند داشت.» گفتم: «از این گشتن‌های بی‌پایان توی خیابون‌ها چیزی هم به دست می‌آری؟ اصلاً نتیجه‌ی دستاوردهات سودمند خواهد بود که داری ادامه می‌دهی؟» گفت: «در مورد گروه فرقان که گفتم امیدوارم به نتیجه‌ای رسیده باشه. در مورد تخلیه‌ی آن ساختمان اداری دولتی هم توضیح دادم. کلی از تحقیق‌ها و گزارش‌ها برای بررسی‌ها فرستاده می‌شن. از نظر اطلاعاتی امنیتی صحیح نیست که بیان بگن چنین و چنان شد. مگر زمانی که کل گزارش‌ها غلط باشن و عده‌ای را دچار زحمت بی‌حاصل کرده باشم و دیگر نخوان از من گزارش جدید قبول کنن که چنین چیزی هرگز نبوده. از طرفی بعضی از گزارش و تحقیق‌ها نیاز به زمان داره که مقام‌های بالاتری دستور اجرا بدن. بعضی‌ها کار بیشتری می‌طلبه که مثلاً در صورت ادامه‌دار بودنش، تیم‌های دیگه‌ای کار رو ادامه می‌دن. بعضی وقت‌ها سراغم می‌آن که طرح خودت چیه؟ بنابراین

تحقیق و گزارش اون مفهوم ساده‌ی خبرچینی نیس که بلافاصله خودشو نشون بده. من با حضور در خیابان ولیعصر از چهارراه جمهوری اسلامی تا تجریش را بررسی می‌کنم، دسته‌بندی می‌کنم. موارد رو از هم تفکیک می‌کنم. اولویت‌ها رو مشخص می‌کنم و در نهایت به طرح پیشنهادی خودم هم اشاره می‌کنم. حتا روند حرکتی یک موضوع رو در مواردی روزبه‌روز و در مواردی هفته به هفته تحلیل می‌کنم تا سرعت گسترش اون مشخص بشه و اون‌ها اولویت خودشون رو اجرا کنن. برای مثال، کتاب‌های معروف به جلد سفیدی که چاپ می‌شه و نویسنده و ناشر اون اسم و رسم نداره، یک جور تحقیق و تفحص می‌طلبه، گزارش دیگه‌ای که مربوط به ازدیاد اجناس عراقی در بازار باشد، ویژگی‌های خودشو داره. چه نوع سازمان‌های اطلاعاتی جاسوسی بیگانه در جامعه مشغول خبرچینی هستند و اولویت‌هاشون چیست؟ نشانه‌ی ابزارهای سلاح که از پادگان‌های ارتش و ژاندارمری به غارت رفته و چه پوشش‌هایی داره. خروج اموال طاغوتی‌های متواری کجاها و چگونه انجام می‌شود. سرمایه‌داران در چه اموری سرمایه‌گذاری می‌کنن و چه حقوقی از مردم و بیت‌المال رو از بین می‌برند. بازار شایعه‌سازی پیرامون چه موضوع‌هایی شکل گرفته و می‌گیره. نشریه‌های گروه‌های سیاسی چه ترفندهای تشکیلاتی به کار می‌برند. پایگاه تبلیغ برای کودتا در ارتش حول کدام شعارها پیله می‌بنده و چه آینده‌ای را می‌توان بر آن مترتب دید؟ سینماداران چه نوع فیلم‌هایی را به نمایش می‌گذارند و آثار اجتماعی آن‌ها چیست؟ آیا همان سینماگران جاهلی ساز یا روشنفکرنما ساز با نشان دادن چهارتا تسبیح و... مفهوم سینمای انقلاب اسلامی رو رایج کرده‌اند؟ با این اوضاع قاچاق کالا دولت چه درآمدی از گمرک‌های کشور دارد؟ بعد از گذشت نزدیک به یک سال افسران

راهنمایی و رانندگی از طرف مردم جدی گرفته نمی‌شوند. مثلاً هفته‌ی گذشته به‌عنوان خریدار اسلحه پی‌گیری کردم. چند نفر به هم پاس دادند. پول هم توی دست گرفته بودم که جدی هستم و درجا پولش را خواهم پرداخت. هر چه نشون دادن، گفتم مدل بالاتر، وینچستر نشون دادن گفتم، ام‌پی ۴۰. کلاشینکف نوار گرد و خلاصه دوتا خریدم. روز بعد که بچه‌ها رو هماهنگ کردم و با فاصله از من بودند و حواس شون هم به اشاره‌های من متمرکز بود، صحبت کردیم که بریم انبار رو ببینیم. سوار پاترول شدیم و رفتیم جاده‌ی شهریار و رسیدیم به یک مرغداری. چند نفر شده بودند و من هم حواسم جمع بود. در ضمن اون تیم تعقیب‌کننده هم اومده بود و طبق قرار باید در آن مکان اصلی بعد از یک ربع ساعت بریزند و بگیرند. چنین هم شد و در نتیجه ده‌ها جعبه مهمات و اسلحه رو با چهار نفر مجرم بردیم. همین کار رو به‌نوعی با هروئین فروش‌ها کردم که در اونجا هم کلی مواد کشف شد و عده‌ای به دام افتادن. در کل این عملیات‌ها با خودشون، دروس آیین تحقیق، شیوه‌ی شناسایی، دون‌پاشی، طبیعی‌نمایی و خلاصه همه‌ی موارد مربوط به یه عملیات موفق رو داره. تیم‌های عملیاتی یاد می‌گیرن و خودشون ادامه می‌دن. من به جای اینکه بر روی تخته‌سیاه عکس مار بکشم، عملیات رو انجام می‌دم و مار رو به داخل جعبه می‌اندازم و اون‌ها هر قسمت رو که می‌خواهن تمرین بیشتری می‌کنن و می‌رن نتیجه می‌گیرن. حوزه‌ی تحقیق و تفحص و سپس عملیات در اطراف لانه‌ی جاسوسی هم در همین سبک و سیاق هست، منتها با پیچیدگی‌های خاص خودش. مهم ابتکار داشتنه و بقیه را خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.» با خودم فکر می‌کردم این مفهوم جان بی‌قرار که درباره‌اش شنیده‌ام، همین غلام‌علی

نمونه‌ی برجسته‌اش هست. به پیروزی‌ها قانع نشدن، از ترس‌ها و شکست‌ها درس عبرت گرفتن و از نو آغاز کردن و هر روز و هر بار که می‌بینی، شکفتگی تازه‌ای را شاهد هستی.

فصل ششم

باسمه تعالی

به: فرماندهی عملیات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

موضوع: عملیات پاک‌سازی شهر گنبد کاووس از وجود عناصر وابسته به خان‌ها و گروهک‌ها

صبح روز هیجدهم بهمن ماه سال ۵۸ به همراه ۲۲ نفر از داوطلبان هم‌رزم خود با یک دستگاه مینی‌بوس از پادگان ولی عصر (عج) راهی گنبد کاووس شدیم. طبق اطلاعات و آگاهی که داشتیم و در عملیات‌های سندج و بانه و پاوه به آن رسیده بودم، ضدانقلاب از هر رنگ که باشند و به هر عنوان طبقاتی یا خلقی شعار

بدهند، مرکزشان کردستان است. چه این هماهنگی بین خان‌ها صورت بگیرد یا ستاد خلق‌ها، تفاوت چندانی نمی‌کند. مرکز آموزش همه‌ی عوامل در شهرهای مختلف منطقه‌ی کردستان است و آن‌ها در آنجا آموزش در حین درگیری را تجربه می‌کنند. بنابراین هر ضدانقلابی که از کردستان به هر شهری برمی‌گردد، مهمات و اسلحه، آموزش و تجربه و تارهای اطلاعاتی را با خود به همراه می‌برد. حال گیریم به سیستان و بلوچستان، خرمشهر یا گنبد برمی‌گردد. برای همین است که سر این مار در هر شکست گروهک در نواحی مختلف در کردستان سالم می‌ماند و آشوبی دیگر در جایی دیگر شروع می‌کند. این سر اژدهاک به قول فردوسی دندان‌هایش برای بلعیدن جوانان کشور تیز شده است و تا زمانی که خرد نشده است، به کار خود ادامه خواهد داد. این را از بابت تذکر و یادآوری می‌نویسم که شواهد عینی‌شان در همین گنبد به کرات دیده شد. اژدهایی که از فردای پیروزی انقلاب بلعیدن مغز جوانان را در سنندج، بندر انزلی، گنبد کاووس، خرمشهر و مهاباد و نقده شروع کرده و ادامه می‌دهد. من پیش از رسیدن به منطقه به افراد همراه گفتم: «نطفه‌ی جنگ قبلی در گنبد از روز نوزدهم بهمن فعال شد و چریک‌های فدایی خلق بلافاصله خود را پرچم‌دار معرکه معرفی کردند و با عنوان زمین از آن کسی است که بر روی آن کار می‌کند، مزدبگیران بومی و سیستان بلوچستانی را تشویق به صاحب زمین شدن کردند و کینه‌ها را عمیق‌تر کردند تا جامعه رو در روی هم صف‌آرایی کند. از طرف مقابل هم خان‌های بزرگ و عوامل زمین‌دار ارتشی‌های دانه‌درشت پیش از انقلاب تدابیر خاصی را به کار گرفتند که ختم به خونریزی‌ها شد. چریک‌های فدایی برای اینکه از قافله‌ی خان‌ها عقب نمانند در روستاها و شهرها به تبلیغ بر روی جوان‌ها

پرداختند و توانستند در روز بیست و هفتم بهمن ماه یعنی درست پنج روز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن‌شان را تشکیل بدهند. طرف مقابل هم به مسلح کردن عده‌ی مخصوص خود مبادرت می‌ورزد و به‌زودی جامعه دوقطبی می‌شود. چریک‌های فدایی تیم‌های تبلیغاتی راه انداخته و به روستاها اعزام می‌کنند که مثلاً زمین‌های افراد وابسته به رژیم طاغوتی را شناسایی کنند. یک اتحادیه از شوراهای محلی هم درست می‌کنند و هر چند روز یک بار جلسه برگزار می‌کنند و خوراک نشریه‌ی کارشان را هم از همین گزارش‌ها درست می‌کنند. از اعضای ثابت جلسه‌ها که هیاهو پیرامونشان زیاد بوده و فتنه‌آفرینی‌ها به حول محور آن‌ها شکل می‌گیرد، عبارت بودند از: محمد درخشنده توماج، عبدالحکیم محمود، طواق محمد واحدی، حسین جرجانی و جیل عاملی که رئیس ستادشان هم به عهده‌ی اسفندیار کریمی بود. عکس‌های این‌ها را بر در و دیوارها زده بودند که مردم ببینید رهبران شما چنین و چنان‌اند. البته سازمان چریک‌های فدایی خلق تنها به شوراندن کشاورزان اکتفا نمی‌کند و بر روی گروه‌های خاص شهری هم سرمایه‌گذاری می‌کند و کانون‌های مختلفی هم به وجود می‌آورند مانند: کانون جوانان پیش‌گام، کانون فرهنگیان ترکمن صحرا، کانون ... که بین آن شورشی‌های کشاورزی و این کانون‌های شهری هم رابطه‌ی تبلیغی برقرار می‌کنند. در نتیجه‌ی این کانون‌آفرینی‌ها تصمیم می‌گیرند که می‌توانند پاسگاه مرزی مراوده قلعه را خلع سلاح کنند و قدرت خودشان را به نمایش بگذارند. پاسگاه ژاندارمری تسلیم هو و جنجال‌های آن‌ها نمی‌شود و مقاومت می‌کند، اما آن‌ها با مصادره کردن یک کامیون ارتشی که گویا مقادیری سلاح و مهمات در آن بوده، به ادامه‌ی مانور دادن خود

می‌پردازند. اینکه چگونه به آن خودرو دست می‌یابند و چرا کسی به دفاع از خودرو نمی‌پردازد، بر کسی آشکار نیست. این همه با فرماندهی شخصی به نام عباس هاشمی از کادرهای فدایی خلق بوده که به نسبت بقیه‌ی کادرها جسورتر می‌نموده و درصدد بوده که هر چه زودتر ابتکار عمل را در دست خود بگیرد. از ابتدای نوروز سال ۵۸ تا پنجم فروردین ماه فدایی‌ها و پیش‌گام‌هایشان اقدام‌های ریز و درشت دیگری هم انجام می‌دهند و فضا را چنان ملتهب می‌کنند که بتوانند بلواآفرینی‌ها را با اقدام‌های بزرگ‌تر به پیش ببرند. در روز پنجم فروردین در حالی که افراد کمیته به یک سیگارفروش کنار خیابان تذکر می‌داده‌اند، آن‌ها دخالت کرده، به هواخواهی از سیگارفروش برمی‌آیند و جنجال برپا می‌کنند که در نتیجه یک نفر کشته می‌شود. به سرعت شعارهای تند و تیزشان را علیه انقلاب سر می‌دهند و به طرف کمیته تظاهرات مسلحانه می‌کنند و به حرکتشان ادامه داده، هدف آسان‌تر برای تصرف را ساختمان شهرداری محسوب می‌کنند و با یورش آسان آنجا را تصرف می‌کنند و عده‌ی بیشتری از افرادشان را مسلح می‌کنند. از ستادها و کانون‌ها هم شعارهای پارچه‌نویسی شده می‌آورند و اعلام همبستگی خلق ترکمن با خلق کرد را فریاد می‌کشند و به قدرت‌نمایی می‌پردازند. این همه از داشتن برنامه و هدف گام به گام خبر می‌دهد که آن‌ها موفق به اجرایش می‌شوند. چند سخنران از پیش آماده‌شده با متن‌های تمرین‌شده‌شان با حرف‌های تهییج‌کننده که خلق‌ها می‌رزمند، سرمایه‌داری می‌لرزند و... دیگ هیجان را به جوش می‌آورند و سنگربندی‌ها در خیابان‌ها پدیدار می‌شوند و اقدام به تیراندازی از جهت‌های مختلف و محصولش چند جسد که انتقام... و به سر دست گرفتن جسدها و آتش زدن ساختمان‌های دولتی با شیشه‌های کوکتل

مولوتف و فضا در دود و آتش و شعار انباشته می‌شود. شب همان روز پنجم فروردین عده‌ای را مأمور خلع سلاح پاسگاه داشلی برون می‌کنند که سربازها و ژاندارم‌ها را خلع سلاح کرده، با توهین و تحقیر کردنشان، داشته‌های پاسگاه را غارت می‌کنند و می‌برند. پیغام به کانون‌ها و شوراهای خلقی که هر چه زودتر خودتان را به شهر برسانید و... سنگ‌سازی و پارچه‌نویسی‌ها که رزمندگان خلق آق‌قلمه بندر ترکمن و... آماده‌ی تسخیر شهر می‌شوند. از روز هفتم جنگ مسلحانه‌ی مستقیم را با سپاه پاسداران شروع می‌کنند و هر لحظه به حجم آن می‌افزایند که از هر دو طرف عده‌ای کشته و زخمی می‌شوند. صبح روز هشتم فروردین نماینده‌ی اعزامی سازمان چریک‌های فدایی خلق از تهران در جمعشان حاضر می‌شود و نوید می‌دهد که به‌زودی افراد کارآموده و سلاح و مهمات فراوان می‌رسد و آن‌ها با تمام توان به جنگشان ادامه بدهند. افراد تهییج‌شده بر دامنه‌ی خشونتشان می‌افزایند و ورودی و خروجی‌های شهر را به تصرف درآورده، سنگ‌بندی می‌کنند و کنترل آمد و شد را به دست می‌گیرند. گویا در همین روز هفتم هیئتی همانند هیئت حسن نیت در کردستان به گنبد می‌آید و به اسارت اعضای کانون فرهنگی - سیاسی خلق ترکمن درمی‌آیند. با مداخله‌ی اعضای چریک‌ها، آن‌ها را آزاد می‌کنند و به مذاکره می‌پردازند و گویا به توافقی هم دست می‌یابند. طبق توافق دو طرف بعدازظهر همان روز اعلام آتش‌بس می‌شود. آن شب آتش‌بس رعایت می‌شود، اما از صبح روز هشتم فروردین ماه باز هم جنگ را از سر گرفته و در روز هشتم هم به آن ادامه می‌دهند تا از موضعی برتر به مذاکره ادامه بدهند. هیئت حسن نیت خواهان مذاکره می‌شود، اما کانون فرهنگی - سیاسی شروط تازه‌ای را مطرح می‌کنند و از پذیرفتن شرایط دیروز امتناع

می‌کنند و در نتیجه جنگ با شدت بیشتری ادامه می‌یابد. با این همه پیغام‌ها هم به موازی رد و بدل می‌شود و در نهایت دو طرف می‌پذیرند که از صبح روز دوازدهم فروردین آتش‌بس اجرا شود. باز هم آتش‌بس نقض می‌شود و آن‌ها با بازی‌های خودشان درصدد برمی‌آیند تا رسیدن نیروها و مهماتشان زمان بخرند و باز هم دستشان پرت‌تر شود و از موضع بالاتر مذاکره کنند. گویا وزارت کشور که می‌بیند بازیچه‌ی طرف مقابل قرار گرفته است، اطلاعیه‌ای صادر می‌کند: «اگر از ساعت ۳ بعدازظهر روز سیزدهم فروردین آتش‌بس اجرا نشود، نیروهای انتظامی اعمال حاکمیت قانون خواهند کرد...» روز سیزدهم هم درگیری‌ها ادامه پیدا می‌کند و سرانجام آتش‌بس موقت پذیرفته می‌شود که این بار از طرف ستاد خلق ترکمن یک روحانی به نام ولی محمد ارزانش از طرف آن‌ها فعال بوده است. سرانجام مذاکرات در گنبد هم از نوع مذاکرات سنندج و... «خودمختاری برای خلق ترکمن»، «حق تعیین سرنوشت برای خلق ترکمن» منجر می‌شود. این دستاورد نه روز جنگ برای طرفین بوده است. من این موارد را با تحقیق‌ها و پژوهش‌های خودم گردآوری کرده بودم و برای دوستان توضیح دادم که می‌باید مواظب بود تا بار دیگر کلاه حسن نیتی بر سرمان گذاشته نشود. در واقع اگر نیروهای حامی انقلاب اسلامی مواضع را یکی پس از دیگری از دست نمی‌دادند، در مذاکرات هم در موضع ضعیف قرار نمی‌گرفتند. اصل مذاکره غلط بوده است، اما نیروهای حامی انقلاب هم نتوانسته‌اند مواضع لیبرالی را تغییر بدهند. ما در شرایطی به آنجا اعزام شده بودیم که دو نوع موضع‌گیری سیاسی وجود داشت: ۱. آن‌هایی که بومی‌ها را قبول نداشتند و فقط کار کردن خودشان را همه چیز محسوب می‌کردند. ۲. آن‌هایی که غیربومی‌ها را هیچ می‌انگاشتند و حقی

برایشان قابل نبودند. از قرار و مدارها و بیانیه‌ها چنان برمی‌آمد که برنامه‌ریزی‌ها برای نوزدهم به‌من انجام گرفته است و این می‌توانست سرآغاز دور دیگری از فتنه‌انگیزی‌ها باشد. شب‌هنگام بود که ما وارد ساختمان سپاه گنبد شدیم و بعد از شام خوردن و نماز خواندن در اتاق فرماندهی بر سر برنامه‌هایی که برای صبح روز آن شب که ما رسیده بودیم، به صحبت نشستیم. باید توضیحات فرمانده سپاه گنبد را در مورد احتمال‌های درگیری، مناطق خاص و اینکه آیا سپاه تسلطی بر اوضاع دارد یا نه، می‌شنیدیم. حدود وظایف‌ها چه می‌توانست باشد و سؤال‌هایی از این دست که فرمانده سپاه گنبد گفت: «هر دو طرف اهل مناقشه برای فردا نوزدهم مجوز راهپیمایی گرفته‌اند. هر دو طرف هم با اعلامیه و پخش تراکت و اعلام از بلندگوها از هوادارانشان خواسته‌اند که فردا به خیابان بیایند. نیروهای ما دو محل ورودی و خروجی اصلی شهر را در اختیار دارند تا بلکه از عواقب تجربه‌ی پارسال و تکرار شدنش جلوگیری شود. این دو محل عبارتند از: پل داشلی برون در شمال شهر که ساکنان محلی یک تیره ندارد و ورودی و خروجی گدم‌آباد در غرب شهر که منطقه‌ی ترکمن‌نشینی هست. چند معبر دیگر را که تا حدودی فرعی‌تر هستند باید از اول صبح زیر نظارت داشته باشیم. ظاهر صف‌آرایی همان اختلاف بومی‌ها و غیربومی‌هاست. در پشت سر هر دو طرف با کم و بیش اختلافی، چریک‌های فدایی و زمیندارهای بزرگ قرار گرفته‌اند. پیشنهاد من این است که نیروهای شما با ما ادغام شوند که هم کمکی به ما شود و هم شما آشنایی به شرایط و اوضاع داشته باشید. این طوری مفیدتر خواهد بود.» من گفتم: «من امروز صبح پیش از حرکت مطلع شدم که ظرف دیروز و روزهای گذشته مقداری قابل توجه سلاح به داخل شهر حمل شده و توزیع گردیده. من فکر

می‌کنم با این تدارک دیده شدن‌ها، درگیری به ما تحمیل خواهد شد. بنابراین ما با این آگاهی خودمان رو آماده کنیم. من از طرف نیروهای خودمان اطمینان می‌دهم که آموزش خوبی داشته‌اند و از نظر تجربی هم در درگیری‌های مختلف حضور داشته‌ان و تجربه‌ای لازم رو دارن. ما سلاح و مهمات و لوازم رو با خودمون آورده‌ایم و انتظار شرایط سخت رو داریم.» بعد هم از طرف بچه‌ها سؤال‌هایی پرسیده شد و آن‌ها هم توضیحاتی دادند. بعد هم اسامی را با هم تنظیم کردیم. صبح ساعت شش به خیابان درآمدیم و به کارهای احتیاطی پرداختیم. سر ساعت نه صبح حرکت دو طرف از نقاط گفته‌شده‌ی پیشین شروع شد. راهپیمایان از شمال شهر به سوی مرکز شهر در حرکت بودند و گروهی هم با بردن مسیر آن‌ها به سمت درگیر شدن حرکت کردند. ما در پشت واحدهای شهربانی بودیم و اولویت انتظامی در درجه‌ی اول با آن‌ها بود. عده‌ی بیشتری با هم درگیر شدند و رئیس شهربانی به همراه تعدادی از مأمورانش خواستند بین آن‌ها حایل شده و فاصله ایجاد کنند، اما درگیری دیگری که از اولی پر حجم‌تر بود، از چهارراه منوچهری شروع شد و مداخله‌ی افراد شهربانی را برای ایجاد فاصله عقیم گذاشت. افراد سازمان‌یافته‌ی ستاد فرهنگی خلق ترکمن هم دست به تحصن زدند تا توجه مردم بی‌طرف را به خودشان جلب کنند و با این کار گویی رمزی را به هواداران خود اعلام می‌کردند و گروهی را به ایجاد سنگربندی ترغیب کردند. در واقع می‌توان گفت بین تظاهر به تحصن کردن و سنگربندی کردن چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. حرکت‌ها نشان می‌داد که هم تقسیم وظایف بینشان انجام شده و هم تمرین و تدارک لازم انجام شده بوده است. همزمان ده‌ها نفرشان هم مسلح شدند و در پشت سنگرهای به وجود آمده از لاستیک و

در و پنجره‌ی آهنی حالت تهاجمی گرفتند. راهپیمایی از هم پاشید و خیابان‌ها بسته شد و در ظرف چند دقیقه چهره‌ی شهر دگرگون گشت. من آنچه دیدم علاوه بر تفنگ‌هایی که از خلع سلاح چند پاسگاه و شهربانی در جنگ پارسال به دست آورده بودند، سلاح‌های ساخت شوروی و بلوک شرق که دموکرات و کومه‌له از عراق دریافت می‌کردند، بود. مسلسل‌های سیمونوف و تفنگ‌های مدرج و مخصوص تک‌تیراندازی و آرپی‌جی ۷ و انواع از این دست بود. تشخیص من این بود که به سرعت به پشت‌بام‌های بلندتر رفته، تسلط آن‌ها را خنثا کنیم. این کار برای همان روز نوزدهم کافی بود و آن‌ها همان روز را به نمایش قدرت و سازمان‌یافتگی برگزار کردند. برای ما هم امکان شروع درگیری ضعیف بود و باید منتظر گذشت زمان می‌ماندیم. به این ترتیب از صبح روز بیستم درگیری را شروع کردند و ما هم مقابله کردیم. ابعاد درگیری هنوز مشخص نبود و ما دقیق نمی‌دانستیم سلاح و مهماتی که پیش از روزهای هفدهم و هیجدهم به شهر آورده بودند، چه مقدار بود. از فرمانده سپاه گنبد خواستم با ارتش تماس بگیرد و درخواست کمک به‌ویژه نیروی زرهی کند. آن‌ها از روز بیست و یکم دامنه‌ی فعالیت‌هایشان را بیشتر کرده بودند و درصدد برآمده بودند که همانند پارسال دست به محاصره‌ی شهربانی بزنند یا حمله‌هایشان را به طرف ما بی‌مهابانه‌تر کنند. چون تا این زمان ما بیشتر احتیاط می‌کردیم و نمی‌خواستیم نیرو و مهمات را به‌سادگی از دست بدهیم. نیروهای کمکی ارتش آمدند و ما آرایش بهتری گرفتیم. قرار شد ما با نفربرهای زرهی کار پاک‌سازی را پیش ببریم که این امر به‌خوبی پیش رفت و توانستیم سنگرهای زیادی از آن‌ها را منهدم کرده، افرادشان را به هلاکت رسانده و یا دستگیر کنیم. عده‌ای هم در حال فرار

بودند و هیاهویشان مشخص می‌کرد که سازماندهی‌شان در حال به هم ریختن است. بنابراین بی‌وقفه ادامه دادیم و در سحرگاه روز بیست و دوم بهمن توانستیم ستاد فرهنگی سیاسی خلق ترکمن و ستاد شوراها را تصرف کنیم و عده‌ی پرشماری از آن‌ها را خلع سلاح و اسیر کنیم. تازه در روز بیست سوم فهمیدیم که حراست از پل‌ها و خروجی و ورودی داشلی برون و گدم‌آباد به‌درستی صورت نگرفته بوده و حال تصرف می‌کردیم. در تصرف و پاک‌سازی هر دو پل من با آرپی‌جی و مهماتی که از ستاد فرهنگی‌شان به دست آورده بودم، سنگ‌هایشان را منهدم کردم و نیروها پیشروی کردند. به‌جرات می‌توانم بگویم از بعدازظهر روز نوزدهم تا بیست و سوم به غیر از لحظه‌هایی که برای نماز و فرایض صرف می‌کردیم، خواب و خوراک را فراموش کرده و مانع از آن شدیم که دوباره هیئت حسن نیت راه بیفتد و باز هم شرط و شروط تعیین کنند و سر فرصت دوباره آتش‌بس را نقض کنند و ادامه بدهند. چیزی که در کردستان با شیوه‌های آن به‌خوبی آشنایی داشتند. از نیمه‌های شب بیست و چهارم دیگر سازمانی در کار نبود و گریز به روستاهای اطراف شروع شده بود و ما هم در تعقیبشان بودیم که چنان ادب شوند تا هوس شرط و شروط کردن را برای همیشه فراموش کنند. از روز بیست و پنجم دادستانی انقلاب با سرپرستی آقای خلخالی کار خودش را شروع کرد. محاکمه‌ها و کیفر دادن‌ها با کمک افراد همان سپاه شهر گنبد ادامه یافت و نیروهای ما و ارتش به فعالیت خودمان پایان دادیم. دیگر ضرورتی برای ماندن ما نبود و ما هم راهی تهران شدیم. قابل یادآوری است که در نتیجه‌ی مستقیم همین شکست، تشکیلات چریک‌های فدایی دچار انشعاب و اکثریت و اقلیت شد و در بین خودشان گرگ‌ها به دریدن هم مشغول شدند و بقیه‌ی

ماجرایها که در نشریه‌ها منعکس شد و... بیست و هشتم بهمن ماه تهران پادگان
ولی عصر غلام‌علی پیچک.

فصل هفتم

هم محلی بودیم. من چند سالی از او بزرگ تر بودم، اما رشد جسمی و روحی و فکری او این فاصله را از بین می برد. همان اول که به مسجد الحسین آمد با سؤال های خودش از استاد شرافت برای ما این زنگ را به صدا درآورد کسی به جمع ما پیوسته که به راحتی از هر پاسخی قانع نمی شود و در عمل دیدیم به زودی به یک قطب فکری کامل و خودبسنده با زوایای سیاسی و اجتماعی تبدیل شده است. ترجمه می کرد، حاشیه می نوشت و با طرح مسائل به صورت چالشی می خواست به طرف مقابلش تفهیم کند: «باز تعریف کن. ما که نباید

مانند ضبط صوت یا دیواره‌ی سنگی پژواک را واگویه کنیم. وقتی در مقام گوینده یا نویسنده واقع می‌شوی، موضوع به اضافه‌ی زبان تو، فهم تو، عمل تو و آزمون تو جمع می‌شود.» با همین جدی برخورد کردن با موضوع‌ها، پانزده‌ساله که شد درک و دریافتی عمیق و پردامنه از مباحث عقیدتی سیاسی از خود بروز داد. آخرهای سال پنجاه و هشت بود و آن روز غلام‌علی هم در مسجد الحسین به جمع ما پیوسته بود. با یک حساب سرانگشتی می‌شد فهمید که غلام‌علی بیرون از تهران است یا داخل تهران. اگر به مأموریت نمی‌رفت، هر شب یا یک شب در میان، در مسجد حضور می‌یافت، اما مأموریت که می‌رفت، جایش خالی بود. بعد از نماز جماعت کنار هم نشسته بودیم. پرسیدم: «چه خبر؟» گفت: «شکر خدا یلی در جماران دارم و خیالم راحت. یعنی نه تنها من؛ همه. مشکلاتی هست، اما جای نگرانی نیست.» لبخندی زد که حکایت از اطمینان خاطرش داشت. گفتم: «یه مقدار توضیح می‌دی که منظورت از یل جماران چیه؟» گفت: «اگه نوزدهم بهمن سال پیش رو به یاد بیاری، متوجه می‌شوی که چه‌طور یک پیام امام سرنوشت انقلاب را رقم زد و طرح کودتا رو بی‌اثر کرد. همون پیام دودمان ۲۵۰۰ساله‌ی رژیم سلطنتی رو برای همیشه‌ی تاریخ به باد داد. در پایه اون فاجعه روی داده بود و داشت اتفاق‌های وحشتناک‌تری هم پیش می‌اومد، اما با خوانده شدن پیام حضرت امام در صبح روز بیست و هفتم مرداد در کمترین زمان ممکن معجزه‌وار همه چیز دگرگون گشت و پیروز و شکست‌خورده جاشون عوض شد. ده دقیقه بعد از خوانده شدن اطلاعیه انگار آن همه اشرار خونریز آب شدند و رفتند زیر خاک. برای نسل من و تو حداقل دو معجزه در ظرف کم‌تر از یک سال کمه؟ راستی‌راستی در نظر بگیر توی اون طرح کودتا قرار بود لشکر

گارد و لشکر شانزده زرهی قزوین همراه با بمباران هوایی سنگینی و پشتیبانی هوانیروز مدرسه‌ی علوی نیست و نابود بشه، اما با خونده شدن پیام امام که مقررات حکومت نظامی نادیده گرفته بشه و مردم به خیابان‌ها بیایند، برف کودتا خودبه‌خود آب شد و دیدی که سران اون با چه خفتی محاکمه و معدوم شدند؟ در پاوه هم به‌نوعی همین اتفاق می‌افتاد. اگه اون‌ها در همان روز بیست و هفتم با خواری و خفت به عراق پناه نمی‌بردند، حالا وضع توی همین تهران هم چیز دیگری بود. موضوع از جنبه‌ی فرماندهی سیاسی و نظامی مهم هست. با تدبیر و عمیق بینی همراه است، اما جنبه‌ی مهم‌تری وجه معنوی شون هست. همون که تونست میلیون‌ها انسان رو به جنبش دربیاره. این بیان در تاریخ فقط از آن انبیا و معصومین بوده. بنابراین مخاطره هست و انواع تهدیدها و نیرنگ هست، اما رهبری ایشان بالاتر از همه‌ی این امور است. البته این احساس منه!»

من از این یادآوری‌ها و طرز بیان به معنای واقعی دچار حیرت شده بودم. ناگهان متوجه زخم بازویش شدم که باندپیچی زخمی داشت و پرسیدم: «دیروز شنیدم که ترور شده بودی! از خانه‌تون پرسیدم گفتند جای نگرانی نیست و من هم پیش خود گفتم اینجا می‌بینمت. کجا اتفاق افتاد؟» گفتم: «برای من جای ابهام و سؤال نداره که چرا منافقین دست به این کار ترور به‌خصوص بر روی خودم انجام داده‌ان و می‌دن. من از سه سال پیش از انقلاب تا به حال درگیر بوده‌ام. من کمی از اون‌ها را دستگیر نکرده‌ام و تحویل قانون نداده‌ام. در مقابله‌های رودررو هم با هم جنگیده‌ایم و طبیعی است که از من و امثال من زخمی‌اند. شیوه‌ی ترور ناجوانمردونه‌شون هم جای خود داره. می‌شه از این ترورها نمونه‌های زیادی رو مثال زد. چون آمادگی دائمی دارم، نقشه‌شون تا به حال عملی نشده. دیروز

هم بعد از ظهر بود و او دمدم با احتیاط در ماشین رو باز کردم و خواستم حرکت کنم که دیدم یکی شون با سر و صورت پوشیده آماده‌ی شلیک از پشت یک سواری پارک شده است. گاز دادم و سریع پیچیدم سمت راست که بتونم پیاده بشم و پناه بگیرم و جوابش رو بدم که دوتا تیر پیاپی شلیک کرد. تیر اولش از روی سقف ماشین رد شد و دومی اش خورد به آینه‌ی بغل و از شیشه گذشت. در واقع شیشه خرد شد. گلوله‌ای سردشده به بازوی من برخورد کرد. توی درمانگاه پادگان با یک پنس دکتر کشید بیرون. یعنی نیازی به جراحی نبود. یارو تا من پیاده بشم، پرید ترک موتورسواری که از دور مواظبش بوده و فرار کردند. نمی‌دوم چه قدر تعقیب کرده بودن و چند روز کشیک کشیده بودند. اصلاً پانسمان هم برای عفونی نشدن زخم بسته شده، وگرنه عمق خاصی نداره. اما به هر حال همین دیده شدنش اعصابم رو خرد می‌کنه که همه می‌پرسند: چی شده؟ چندتا گلوله خورده؟ خطر رفع شده؟ و...» گفتم: «تو همیشه کارهای خطرناک می‌کردی و ما هم دلهره داشتیم. یادته کوه هم که می‌رفتیم، می‌خواستی هر صخره‌ای بود، بالای اون بری؟ هی می‌گفتم غلام‌علی بیا بگذر ... اگه اینجا طوریت بشه، نمی‌شه تا اون پایین بردت. تو هم انگار بخوای بیشتر لج ما رو دربیاری، سماجت می‌کردی!» گفتم: «پیش خودم لج‌بازی بی‌معنا بود. من فقط می‌خواستم به یک مانع غلبه کنم. آمادگی داشتن که لج‌بازی با بقیه نیست. بگذریم. خودت هم که ماشاءالله کم از من فعالیت امنیتی نداری؟» شوخی شوخی می‌خواست من از حوزه‌ی اطلاعاتی حرف بزنم، اما سکوت کردم و او هم ادامه نداد.

از مأموریت گنبد که برگشته بود، بیشتر به کار فرهنگی تکیه می‌کرد. مشغله‌هایش تمامی نداشت. بیش از پیش تبلیغات و نشریه‌های گروه‌های

سیاسی را که تعدادشان هم کم نبود، تعقیب می‌کرد. من پیش خودم فکر می‌کردم آدمی مثل غلام‌علی اگر عمر نوح هم داشته باشد، وقت برای استراحت و کمتر جدی بودن پیدا نخواهد کرد. در کلام و حافظه‌ی او چیزهایی مانند: حالا باشه برای بعد، امروز نشد فردا، کار که تمومی نداره، اگر رسیدیم یه کارش می‌کنم و... جایی نداشت. بارها از حکیم سنایی تعریف می‌کرد مال حرام جمع کردن که حرام است، اما مال حلال جمع کردن هم اگر از اندازه درگذرد و فرد را از اندیشه‌ی خداوند باز دارد، مسئله‌دار است و همین هم بود که کاری به حساب بانکی داشتن و پس‌انداز و وام گرفتن و از این قبیل نداشت. نه تنها این خصوصیت، بلکه به کلی شخصیتی رشک‌برانگیز داشت. به تحقیق خود درباره‌ی ساختمان‌های دولتی که همچنان در اشغال گروه‌های سیاسی مانده بود، ادامه می‌داد. ساختمان وزارت بازرگانی در خیابان ولی‌عصر (عج) پایین‌تر از میدان که ستاد سازمان منافقین در آن استقرار داشت، همیشه دغدغه‌اش بود. در پی طرح ریختن برای تصرف آن بود و از اینکه می‌دید اراده و همت لازم در این زمینه دیده نمی‌شود، افسوس می‌خورد و می‌گفت: «این‌ها نون تکذیب نکردن نسبت آقای طالقانی به خودشان را می‌خورند. یعنی هر چه می‌خواهند توجیه داشته باشن، از اسم او، از اعتبار و مبارزه‌ی او خرج می‌کنند. تأمل برانگیز اینجاست که او هم سکوت می‌کند و من باور نمی‌کنم که از روی بی‌اهمیت شمردن آن‌ها بوده باشد. از طرفی با رئیس‌جمهور شدن بنی‌صدر هم که پشتشان حسابی گرم شده. بازار گرمی بنی‌صدر در روز چهاردهم اسفند همین هفته‌ی پیش هم مسلکی هر دو طرف رو به سادگی روشن کرد. حتا می‌شه عنوان کرد که بسیاری از اموری که لیبرال‌ها با افشاگری دانشجویان پیرو خط امام لغزیده و یا شل شده بود، با

قدرت گرفتن بنی صدر احیا شده و به جای اولش بازگشت. هرچند خود بازرگان یا وزرایش هم هیچ وقت به صورت روشن و مردم‌فهم در برابر اون‌ها موضع نگرفته بودن. نمونه‌ی بارزش هم استاندار انتخاب کردن طاهر احمدزاده برای استان خراسان بود. خیلی از مسائل در اثر گذشت زمان روشن‌شدنی است. من خودم بارها دیده‌ام که بسیاری از مسائل رو طوری به هم گره می‌زنند تا به نفع منافقین تموم بشه. نمونه‌اش همون بلوای گرفتن و آزاد کردن پسر و دختر آقای طالقانی بود. چون همون پسر طالقانی عضو کادر مرکزی منافقین بود و به‌تازگی از پاریس برگشته بود.»

چند روز بعد که به روزهای عید نزدیک شده بودیم، بعد از نماز جماعت آمد کنارم نشست و گفت: «چند شب از منافقین و حرف و حدیث‌هاش حرف زدیم. دیروز بعدازظهر با چهارتا اتوبوس یک گروهان رفتیم دانشگاه تهران تا مانع بروز تنش بین حزب‌اللهی و هواداران اون‌ها بشیم و به‌نوعی نظم سخنرانی او رو برقرار کنیم. به ما گفتن که از وزارت کشور مجوز گرفته‌ان و ما هم باید این مسئولیت رو بپذیریم. ما وارد شدیم و دیدیم در همان محوطه‌ی نمازجمعه هواداران اون‌ها جمع شده‌ان و کلی هم نظم و ترتیب دارن. این لباس‌های کماندویی هم که بی‌حساب و کتاب همه ازش سوءاستفاده می‌کنن و میلشیای اون‌ها هم پوشیده و حسابی هم آماده بودند. یعنی به تجربه‌ی همین بیست روز پیش که در گنبد بودیم و اون شروع تظاهرات در ذهنم بود، این‌ها هم مو به مو همون رو برپا کرده بودند. این رو از این جهت یادآوری می‌کنم که در بین گروه‌های سیاسی ضدانقلابی همه نوع هماهنگی وجود داره. انگار که همه توی یک مدرسه مشغول فراگیری درس‌های مشخص هستند. چند دقیقه‌ای

گذشت و اون‌ها سرودهای خاص خودشون رو اجرا کردند و نمایش قدرت و نظم به رخ کشیدند تا نوبت به سخنرانی رئیس رسید. تا اینجای مراسم آرامش برقرار بود و ما هم زنجیر و در کنار هم ایستاده بودیم و اتوبوس‌ها هم نزدیک ورودی اصلی پارک کرده بودن. از طرف حزب‌اللهی‌ها هم سکوت بود. رئیس که شروع به سخنرانی کرد، بعد از ادعاهای آن‌چنانی که ما بزرگ‌ترین سازمان و تشکیلات کشور هستیم و سابقه‌ی چنین و چنان داریم تا به اونجا رسید که اتهام‌ها علیه شخصیت‌های مسئول رو یکی بعد از دیگری مطرح کرد. گفت که ارتش ضدخلقی است و پاسداران باید از شهرهای کردستان خارج شوند و... شعارهای بقیه رو نشخوار کردن که از طرف حزب‌اللهی اعتراض شد. البته اعتراض‌ها نرم و جنبه‌ی هشدار دادن داشت که شعارهای گروه‌هایی که علیه انقلاب و کشور دست به اقدام مسلحانه زده‌ان نباید تکرار بشه و از این قبیل... ناگهان صدای رگبار مسلسل‌ها از سمت ساختمان‌های خیابان کارگر و انقلاب و بلوار کشاورز شنیده شد و ناخودآگاه اضطراب و هیجان را بیشتر کرد. اینکه تیراندازی‌ها از طرف چه گروهی بود و بار چه نوع رمزهایی رو با خود داشت، بر ما در اون شرایط قابل تحلیل نبود. چند دقیقه‌ی بعد میلشیا یورش خودشون رو به سمت حزب‌اللهی‌ها که دویست، سیصد نفری بودند، شروع کردن و بلوا همه جا رو دربر گرفت. اینکه سخنرانی ادامه پیدا کرد یا نه، من یکی حواسم نبود. چون بعد از یورش میلشیا به سمت حزب‌اللهی‌ها، نقشه‌ی اصلی به نظر می‌رسید در این مرحله شروع شد و عبارت بود از خلع سلاح بچه‌های ما که در این لحظه‌ها از اون زنجیره درست کردن ابتدای مراسم هم به‌دور شده بودند. طوری شد که هر یک از ما در دایره‌ای انبوه و انباشته از آدم قرار می‌گرفتیم که ظاهراً مسلح

نبودن، اما همه‌همه‌وار پیش می‌اومدن. من یک لحظه متوجه شدم که اتوبوس‌ها هم از جای خودشون رفته‌ان. بنابراین فرماندهی و سازمان‌دهی به هم ریخته بود و هر کسی می‌بایستی خودش رو با اسلحه و فشنگ و سرنیزه‌اش نجات می‌داد. من اوضاع رو آن‌چنان آشفته دیدم که مجبور شدم با تک تیر زدن به روی آسفالت بین خودم و همه‌همه‌کننده‌ها فاصله ایجاد کنم، آروم‌آروم به سمت بلوار کشاورز نزدیک شدم و تونستم از نرده بگذرم و از محیط دانشگاه فاصله بگیرم. غروب شده بود و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که پیاده پیام‌پادگان ولیعصر و اسلحه و مهماتم رو تحویل بدم و پیام بیرون. داشتم می‌اومدم کسانی رو هم دیدم که مثل خودم از راه می‌رسن و... اینکه رسم این معرکه‌ها چیه و قانون کدومه و چه کسی باید رسیدگی کنه، من چیزی به ذهنم نمی‌رسه. حواست باشه با بچه‌ها، با فرماندهان این مسائل رو مطرح کنیم تا راه چاره‌ای اندیشیده بشه. توی گنبد و پاره اون آشوب‌ها برپا می‌شه، بنا به فاصله‌ای که از مرکز دارن، به چشم رسانه‌های غربی نمی‌آد، اما این‌گونه ناآرامی در تهران در نوع خودش یه تهدید جدی است. ظاهراً همه‌ی بچه‌ها تونسته بودن به سلامت از معرکه بیرون بیان، اما این کافی نیست.»

دغدغه‌ی غلام‌علی برای من و دوستان دیگر هم مطرح بود. به نظر هم می‌رسید باید نماینده‌هایی از طرف مجموعه‌ی نیروهای انقلاب با شخصیت‌های نزدیک به حضرت امام و شخص آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله بهشتی و... صحبت کنیم و واقعیت را گزارش بدهیم.

فصل هشتم

من و غلام‌علی و سه، چهارتا از دوستان از جمع نود نفری که از پادگان ولیعصر(عج) عازم سنندج بودند، جا مانده بودیم. به سرعت خودمان را به فرودگاه رساندیم و با هواپیمای سی ۱۳۰ عازم کرمانشاه شدیم و سپس با بالگرد در فرودگاه سنندج پیاده شدیم. واقعیت محاصره‌ی افراد سپاه و ارتش در پادگان و فرودگاه و باشگاه افسران بر کسی از بچه‌های سپاه، چه آن‌هایی که به کردستان رفته بودند و چه آن‌هایی که نرفته بودند، پوشیده نبود. آن‌هایی که در آن شرایط دست و پنجه نرم می‌کردند، شاید موقعیت روحی و روانی‌شان بدتر از آن‌هایی نبود که در پادگان ولیعصر و دیگر مراکز سپاه نگران‌شان بودند. این دوره از جنگ

به جنگ یا آزادسازی شهرهای کردنشین به نام مرحله‌ی دوم یا آزادسازی دوم معروف شده بود. مرحله‌ی اول همان موقعی بود که غلام‌علی در بانه و سنندج و پاوه شرکت کرده بود. در آن دوره با دو فرمانی که توسط حضرت امام در روزهای ۲۷ و ۲۸ مردادماه صادر شد، عملیات آزادسازی شهرها ظرف دو هفته به پایان رسید. به قول غلام‌علی که می‌گفت: «ضدانقلاب از نظر تشکیلاتی و تدابیر همگنانه منسجم بودند، اما هنور در به‌کارگیری سلاح نیمه‌سنگین و سنگین مهارتی نداشتند. یورش‌هاشون شبیخون زدن و بربرمآبانه بود. محدودیت مهارت هم داشتن، چون عمده‌ی سلاحشون از غارت‌هایی بود که از پادگان‌ها و پاسگاه‌ها کرده بودند و یا ستون‌هایی را به کمین انداخته و خلع سلاح کرده بودند. اما در شرایط جدید که نمونه‌اش رو من در گنبد دیدم، حکایت از این داره که آموزش دیده‌ان، کاربرد سلاح رو به‌خوبی می‌دونن، بین خودشون فرمانده و گروه به وجود آورده‌ان، تشکیلات‌های مختلف سوای اختلافشون که با هم دارن، علیه نظام یگانه عمل می‌کنن و مهم‌تر از همه تکیه به مهمات سخاوتمندانه‌ی حزب بعث عراق دارن. پیشاپیش هر حمله‌ای، از هر نقطه‌ی کشور ضدانقلاب متحد به کمکشون می‌آد. بدتر از اون بنی‌صدر بیش از بازرگان به هیئت حسن نیت تکیه می‌کنه و عواملش هم علیه نیروهای حامی نظام سخت می‌گیرن. از طرفی در همین مدت کوتاه فرمانده کل قوا شدن بنی‌صدر، دودستگی‌هایی در کادرهای بالای سپاه به وجود آورده که سنگ‌اندازی‌ها بیشتر شده. ابوشریف برای خودش چنان عمل می‌کنه که گویی همه‌ی نیات ضدانقلاب در اون مستتره. جدایی بین ارتش و سپاه هم راه‌برد مدیریت بنی‌صدر هست. در سپاه کرمانشاه، فرماندهی رو قومی کرده‌ان و فقط حرف هم‌شهری شون جعفری خریداری دارد. کم و بیش

محمد کریمی هم توی سنندج با جمع اون هاست. یک انگلی توی دست دارن و هرازگاه به برادر بروجردی می‌زنن و او رو مدتی کرخ می‌کنن. با این همه تکلیف هر فرد وفادار به نظام سر جای خودش هست. دعوای شخصی و گروهی به خودشون مربوطه. اما از وضعی که در سنندج بوده و ما داریم برای ادامه‌اش می‌رییم، طبق معمول استانداری و فرمانداری از طرف حسن نیت انتخاب شده و کار می‌کنن. در لشکر ۲۸ فرمانده صدی هماهنگ با اون هاست. البته بدنه‌ی ارتش سالمه، از نفوذی‌ها که بگذریم، ۹۹ درصدشون در صورت داده شدن هر مأموریتی تا پای جون ایستادگی می‌کنن. همین حالا هم در مراکز مختلف این ایستادگی ادامه داره. سپاه گرچه محدودیت‌هایی فراوانی داره، با وجود این، مجرب‌تر، بانگیزه‌تر و قوی‌تر از گذشته است. سازمان پیش‌مرگان کرد مسلمان یک حامی بومی خوب و مؤمنی هست که پایه‌پای سپاه عمل می‌کنه. به هر حال سپاه در این مرحله می‌بایستی با هماهنگی دو نیروی خوب و مؤمن ارتش و پیش‌مرگان مسلمان به یک‌باره تکلیف کل منطقه رو روشن کنه. به اندازه‌ای محکم که حسن نیت و این شخص و اون شخص نتونه به اون رخنه‌ای وارد کنه. در حال حاضر نیروهای سپاه از چندین مرکز به‌ویژه از اصفهان به سنندج می‌آن و خیلی هم دستشون پره و فرماندهی قوی چون برادر رحیم صفوی دارن. از طرفی سرهنگ صیاد شیرازی مسئول هماهنگی بین سپاه و ارتش شده که خیلی هم مؤمن و کاری هست. هوانیروز مثل ماه‌های گذشته همچنان قدرتمنده. خلبان‌هایی چون کشوری و شیروودی داره و خیلی هم دوست دارن با سپاه کار کنن.»

در فرودگاه سنندج گلوله‌های دشمن بی‌امان می‌بارید و حتماً گلوله‌های خمپاره

۱۲۰ شلیک می کردند. ضدانقلاب بعد از توافق با هیئت حسن نیت و رفتن افراد سپاه به باشگاه افسران احاطه‌ی کامل بر شهر داشت و راه‌های مواصلاتی سنندج با دیگر شهرها هم در اختیارش بود. ما در فرودگاه سنندج جمعمان کامل شده بود. غلام‌علی که تجربه‌ای از جنگ‌های سنندج، بانه، پاوه و گنبد داشت، به من گفت: «اینکه ما سنندج رو هنوز هم در دست داریم، به خاطر شهامت عده‌ای از عناصر هوانیروز و سپاه هست. حجت‌الاسلام موسی موسوی نماینده‌ی امام در سنندج درباره‌ی شرایط بحرانی دوره‌ی پیش گفته بود: «زمانی که ضدانقلاب به پادگان سنندج حمله کرد، فرماندهان نمی‌دانستند برای نجات پادگان چه کنند. سروان کشوری دقیقاً این جمله را گفت: من پرواز می‌کنم و اطراف پادگان را کاملاً می‌کوبم و غائله را می‌خوابانم. اگر کارم خطا بود، بگذارید مرا اعدام کنند؛ اما کردستان بماند!» سروان کشوری اولین خلبانی بوده که پرواز کرده و به گفته‌ی خودش عمل می‌کند. البته رشادت‌های او و خلبان شیرودی برای همه‌ی کسانی که به منطقه‌ی غرب کشور آمده‌اند، آشناست. در سقز هم خلبان کشوری همین کار را که در سنندج می‌کند، عمل کرده بوده است. چون از مرکز، نه از ستاد مشترک ارتش و نه هیچ جای دیگر هیچ دستوری صادر نشده بود که وظایف نیروها چیه. بعد از شهید قرنی، فرماندهی که اقتدار انقلابی از خود نشان بدهد، در ارتش دیده نشده بود. به هر حال کشوری با این جمله‌هایی که می‌گوید، به نوعی درک خود از شرایط رو هم به گوش بقیه می‌رساند. ۹۵ درصد احتمال شکست داشته، چون پادگان در حال سقوط از همه طرف در محاصره بوده. کشوری با شگرد معمول خودش به پرواز درمی‌آید و بمباران رو شروع می‌کنه. البته دقتش هم بی‌نظیر بوده، چون دشمن در حال بریدن سیم خاردارهای پادگان بوده که

به کلی اشغال کنند. هر چه موشک و تیربار و راکت داشته، ضدانقلاب رو می‌کوبه و کار رو تموم می‌کنه. با این کار او بقیه هم تحت تأثیر قرار گرفته، به دفاع از پادگان می‌پردازن. به قول فردوسی: یکی مرد جنگی به از صد هزار... الگوی ارتش اسلام بودن رو به دیگران تفهیم می‌کنه. من اون موقع به صورت داوطلب با چندتا از بچه‌ها آمده بودیم و جمعی هیچ کجا هم نبودیم. از پادگان ولیعصر دراومدیم و با اتوبوس به کرمانشاه و بعد هم به اینجا اومدیم. تعدادمون فقط شش نفر بود. البته یک گروه سپاهی حدود چهل نفری در باشگاه افسران مستقر بودن. وسایل ارتباطی بین فرودگاه و پادگان و باشگاه افسران قطع بود. آب و برق نبود. مهمات و آذوقه‌رسانی نبود. ما یه مدت به کمک اون‌ها رفتیم. البته رفتنمون فایده‌ای هم داشت. چون در همون ده روزی که اونجا بودیم، چندین خبرچین گروهک‌ها رو تحویل دادستانی ارتش دادیم. اون موقع بعد از آزادسازی ما رفتیم بانه، اما بعدها گروه‌های سیاسی با سوءاستفاده از هیئت حسن نیت سخت‌تر از دفعه‌ی پیش بر شهر حاکم می‌شوند که نتیجه‌اش رو حالا می‌بینیم. باز جای خوش‌وقتی داره که محمد کریمی عوض شده و غلام جلالی فرمانده سپاه سنج‌شد. هنوز هم گویا سرهنگ صدری اون ستون ارتشی رو که عازم مرز بوده، بعد از اون همه تلفات دادن زمین‌گیر کرده. هر چه نیروهای کرد مسلمان گفته بودن جناب سرهنگ ما منطقه رو عین کف دست می‌شناسیم. بهتره ستون رو همراهی کنیم، اما سرهنگ صدری گفته بود که طبق دستور رئیس جمهوری می‌باید با سران گروه‌های سیاسی مذاکره کنم و از آن‌ها قول بگیرم که با ستون درگیر نشوند. اما روزی که ستون حرکت کرده بود، در فاصله‌ی چند صدمتری پادگان سه تانکش منهدم شده، کلی وسایلش غارت می‌شه و تعدادی هم شهید

و مجروح و بعد هم ستون به ناچار برمی‌گردد و اتراق می‌کند. حالا با اومدن فرمانده سپاه اصفهان و سرهنگ صیاد شیرازی و برادر بروجردی، دیگه صدی بیش از این نمی‌تونه رأس ستون پنجم باشه. گویا از هیجدهم فروردین ستون مانده گار شده. ان‌شاءالله به‌زودی به این وضع پایان داده می‌شه. من دلم روشنه که این بار پایگاه‌های ضدانقلاب حداقل در شهرها از بین می‌ره.»

ما در فرودگاه گرفتار شده بودیم و منتظر بودیم از راه هوایی با بالگرد به پادگان برویم. پرسیدم مگر ارتش با گروه‌های سیاسی درگیر است؟ غلام‌علی گفت: «بودن ارتش خاری توی چشم همه‌ی ضدانقلاب از هر رنگی که باشند، هست. چپی‌ها و منافقین خواهان انحلال ارتش هستند و بهانه‌شون اینه که مثلاً ارتش ضد خلقیه! مگه تو تهران یادت رفته که یه عده رو به‌عنوان هوادار خودشون به خیابون آورده بودن و می‌گفتن: ارتش بی‌طبقه‌ی توحیدی ایجاد گردد و... یعنی سلسله‌مراتب و فرماندهی رو از بین ببرند که با موضع‌گیری صریح حضرت امام این بهانه‌گیری از بین رفت و نقش سلسله‌مراتب و نظم و فرماندهی به تعریف ایشان برای همه روشن شد. این‌ها همین‌ت‌ز منافقین رو دنبال می‌کنن. اگه ارتش اقتدار داشته باشه، طبیعیه که بده و بستان ضدانقلاب با عراق قطع می‌شه. ارتش به سپاه کمک‌های ضروری رو می‌رسونه. البته از اول انقلاب تضعیف کردن ارتش رو دولت موقت شروع کرد. اینکه گروه‌های آشوب‌گرا در شهرهای کردنشین عنوان می‌کنن سپاه از شهرها بره بیرون و ارتش و شهربانی بمونه، این‌ها همه نیرنگشون است. مگه همین ستون که مورد تهاجم قرار گرفت، کاری با اون‌ها داشت؟»

به هر تدبیر وارد پادگان لشکر شدیم. چون سپاه از خودش مقر و ساختمان

نداشت، مجبور شده بود در پادگان و باشگاه افسران در قسمتی از ساختمان آن‌ها مستقر شود. خود همین هم به‌نوعی از نگاه گروه‌های آشوب‌گرا به‌اصطلاح نقض آتش‌بس محسوب می‌شد. آخرین روزهای فروردین ماه سال ۵۹ بود و شهر سنندج در آستانه‌ی جنگ دوم یا پاک‌سازی دوره‌ی دوم قرار گرفته بود. گروه‌های سیاسی هم به‌شدت فعال شده بودند و حاکمیت شهر را در دست داشتند. ضدانقلاب از شهرهای مختلف آمده بودند تا این ستاد فرماندهی‌شان را تقویت کنند. در واقعیت هم اعلام همبستگی رسمی گروه‌ها و سازمان‌های غیرکرد مانند منافقین، پیکار، رنجبران و... شده بود. این گروه‌های سیاسی در حقیقت خودشان هم حضور داشتند و به آن افتخار هم می‌کردند. می‌دانستند اگر پایگاه تأمین سلاح و مهمات، آموزش و کسب تجربه‌شان از بین برود، دیگر ساختن عناوینی چون خلق عرب، خلق بلوچ، خلق ترکمن برایشان سخت خواهد شد. می‌دانستند بعد از شکست در سنندج رفت و آمدهای فردی و گروهی‌شان، تشکیل کنگره‌ها و همایش‌هایشان در ترکیه یا عراق به خطر خواهد افتاد و ساختمان‌های ستادی‌شان در تهران و شهرستان‌ها از دست خواهد رفت. قبیله‌ی آشوب‌گران تنها برای منت‌گذاری به دموکرات و کوموله در سنندج جمع نشده بودند، بلکه برای تمرین و آموزش و مهمات جمع کردن برای خودشان و دورتر کردن سنگر دفاعی خودشان در آنجا جمع شده بودند. ما در پادگان احتیاط از عوامل نفوذی را هم فراموش نمی‌کردیم. قرار بود ما مأموریت کمک کردن به افراد زندانی در باشگاه افسران را انجام دهیم. عمده‌ی گروهی که با ما از تهران راهی شده بودند، با موحد دانش به سمت جاده‌ی ورودی از همدان و قروه رفته بودند تا قسمتی از مأموریت کلی ابلاغ‌شده از طرف سرهنگ صیاد

شیرازی فرمانده مشترک سپاه و ارتش در آن عملیات را اجرا کنند. بنی صدر چند هفته پیش از ورود نیروها به سنندج طی حکمی ایشان را با دو درجه ترفیعی به سرهنگ تمامی برگزیده و مسئولیت عملیات آزادسازی در کردستان را به وی ابلاغ کرده بودند. پیش از حرکت ما از پادگان، گلوله‌های خمپاره پیاپی فرود می‌آمدند و مشخص بود که از داخل پادگان کسانی به آن‌ها علامت می‌دهند. غلام‌علی ما را که نزدیک سی نفر بودیم، مخاطب قرار داد و گفت: «برادران، دو فروند بالگرد مهمات و آب و غذا برای افراد باشگاه افسران برده، ما کمی صبر می‌کنیم تا آن دو بالگرد برگردند و از اوضاع گزارشی بدهند. بعد ما حرکت زمینی خودمان را شروع کنیم.»

به‌زودی خبر رسید که بالگردها در اثر شدت تیراندازی‌ها موفق به فرود آوردن سالم آذوقه و مهمات نشده‌اند و به‌ناچار بازگشته‌اند. گفته می‌شد افراد محاصره‌شده در باشگاه افسران از حدود یک ماه پیش ارتباطشان با پادگان قطع شده و حال و روز خوبی ندارند. ستون اعزامی ما آماده‌ی حرکت شد و من و محسن قرار شد پیشاپیش ستون حرکت کنیم و غلام‌علی به‌عنوان مسئول در میانه‌ی ستون باشد که به‌راحتی هدف قرار نگیرد. می‌دانستیم که ستون پنجم اسامی و ترکیب و امکانات ستون را می‌داند و درصدد مقابله برخواهد آمد. نزدیک خروجی پادگان ما به انتظار مجوز دژبان پادگان ماندیم و آن‌ها اصرار داشتند تا ابلاغ نشود، اجازه‌ی خروج نخواهند داد. این انتظار سه ساعت طول کشید و به‌طور مسلم برای ضدانقلاب این امکان را فراهم کرد که در طول مسیر ما هر چه می‌توانند مانع و سنگر و کمین ایجاد کنند. از ساعت هشت صبح که دم در پادگان آماده‌ی خروج بودیم تا یازده معطل شدیم و هر وقت پرسیدم جوابشان

تکراری بود: «مجوز خروج از پادگان تنها با امضای فرمانده لشکر ممکن است.» غلام‌علی به راننده‌ی نفربر زرهی که می‌بایستی ما را همراهی می‌کرد، گفت: «شما نفربر رو روشن کنید و بیاید سر ستون تا بچه‌های دیده‌ور سوار بشن.» راننده‌ی نفربر گفت: «همون جوابی که دژبان می‌ده، جواب من هم همونه! تنها با مجوز فرمانده لشکر می‌تونم حرکت کنم.» غلام‌علی که از این همه بی‌نظمی به نام نظم خسته شده بود، به ستاد فرماندهی رفت و دقایقی بعد با برادر رحیم صفوی بازگشت که به آن‌ها گفت: «برادر پیچک فرمانده این ستون هستند و هر چه زودتر باید به مأموریتشان ادامه بدهند.» همه‌ی این نابسامانی‌ها باعث شد که ساعت سه بعدازظهر از مقابل پادگان حرکتمان را شروع کنیم. محسن هم که از این وضع ناراحت شده بود، به غلام‌علی گفت: «می‌بینی چه شوخی بی‌مزه‌ای با ما کردند؟ ساعت سه بعدازظهره!» غلام‌علی با لحن دلجویانه‌ای گفت: «اگه قرار بود هر چیزی جای خودش باشه، من و شما الان اینجا نبودیم.» افراد سه بار تکبیر گفتند و به راه افتادیم. معلوم بود که زیر نظر بودیم و باید احتیاط بیشتری به خرج می‌دادیم. هنوز چند صدمتری از پادگان دور نشده بودیم که از سیم‌رغ حامل ما پیام به غلام‌علی رسانده شد که نفربر بی‌اطلاع و ناگهانی سرعت گرفته و از ما دور شده و نمی‌شود دید. هنوز از شوک این حرکت بیرون نیامده بودیم که متوجه شدیم آمبولانس هم از کنار ستون به سرعت گذشت و به دنبال نفربر زرهی رفت. این موضوع هم به غلام‌علی اطلاع داده شد. غلام‌علی طوری که کسی از اطراف نشود، گفته بود که به حرکتمان ادامه می‌دهیم. راهی برای بازگشت وجود ندارد و آن‌ها هم که فاصله پیدا کرده‌اند، به‌زودی هدفشان مشخص می‌شود. چندصد متری هم جلوتر رفتیم که متوجه شدیم به

کف خیابان ماسه و شن ریخته‌اند و تیرآهن‌هایی به عنوان مانع اینجا و آنجا قرار داده‌اند. این‌ها در واقع پیش درآمدهای نقشه‌ی صدانقلاب بود که بقیه‌اش هم در انتظارمان بود. دقایقی بعد شلیک گلوله‌های آرپی‌جی به سمت نفربر زرهی که بعد از برخورد با موانع سرعتش کم شده بود، مشخص شد. نفربر به راه خود ادامه می‌داد و تیربارچی آن تا کمر از دریچه‌ی سقف بالا آمده بود و آماده‌ی شلیک بود که با اصابت گلوله‌ی آرپی‌جی متلاشی و درجا شهید شد. راننده‌ی نفربر بعد از این ماجرا راه بازگشت به سوی ما را در پیش گرفت، اما به محض حرکت به آمبولانس خودمان برخورد کرد و قسمتی از آن را له کرد و گذشت و از کنار ما هم به سرعت گذشت و سمت پادگان را در پیش گرفت. آمبولانس با اصابت گلوله‌ی آرپی‌جی شعله‌ور شد و متوجه نشدیم چه بر سر سرنشینانش آمد. ما در این زمان به سهرای معروف به مردوخ رسیده بودیم و از همه طرف زیر آتش انواع گلوله‌ها بودیم. سنگ‌بندی‌های از پیش آماده‌شده تسلط کامل بر سهرای داشت. ما هم با پیاده شدن از خودروها و پشت به پشت حرکت کردن به تیراندازی متقابل پرداختیم و به سهرای دیگری که به سهرای فرح معروف بود، رسیدیم. این سهرای نسبت به سهرای مردوخ برای افراد صدانقلاب موقعیت برتری داشت و افراد کاروان چهل نفری هم که سوار خودروها بودند، هدف‌گیری را به مراتب آسان‌تر کرده بود. ادامه‌ی مسیر می‌بایستی با گذشتن از جلوی ستاد لشکر، قسمت سربالایی را طی می‌کردند و به سمت باشگاه افسران نزدیک می‌شدند. کاروان در حالی که از پیچ منتهی به طرف باشگاه افسران نزدیک می‌شدند، عقبه‌ی ستون که غلام‌علی هم در میان آن‌ها بود، مورد تهاجم سنگین‌تری واقع شدند و راننده‌ای هدف قرار گرفت. پیش از همه غلام‌علی پیاده شد و

موضع گرفت و شروع به تیراندازی متقابل کرد تا ما هم به تدریج پیاده شده و موضع بگیریم. نکته‌ی قابل توجه اینجا بود که او سعی می‌کرد میانه‌ی کاروان دوپاره‌شده را پر کند تا سردرگمی و احساس یأس به افراد دست ندهد. بنابراین با حرکت دست و تحرک زیاد توانست با کمی کند کردن پیشروی، فرصت لازم را برای عقب‌مانده‌ها فراهم کند. بعد از این مرحله بود که افراد می‌توانستند با پشتیبانی از هم، حرکت هم را پوشش داده، کار هم را تکمیل کنند. این پشتیبانی و حرکت ما را از تله افتادن نجات داد، هرچند باعث شد که ما حدود یک کیلومتر را در زمانی دوساعته طی کنیم. نزدیک‌تر به باشگاه هم من و خودش و دو، سه نفر دیگر کاملاً حالت دفاعی گرفتیم تا قسمت عمده‌ی کاروان به داخل باشگاه برسند و به‌طور کامل از خطر بگریزند. ما چاره‌ای نداشتیم جز خزیده‌خزیده رفتن و جنگیدن و بازگشت به سمت استانداری و کشاندن افراد مسلح ضدانقلابی به طرف خودمان. در واقع اگر این کار صورت نمی‌گرفت، کاروان زمین‌گیر می‌شد و در نتیجه تلفات به بار می‌آمد. ما زمانی نجات پیدا کردیم که غروب شده بود. ما در خیابان و در حال جنگیدن بودیم که دیدیم دو بالگرد محموله‌ای به آن‌ها رساندند، هرچند آذوقه و مهمات همراه کاروان هم تا حدودی مشکل آن‌ها را حل می‌کرد. در واقع نیروهای مستقر در باشگاه افسران با مهمات و نیرویی که با کاروان به آنجا رسید، توانستند زمینه‌ای برای فرود بالگردها فراهم کنند، و گرنه مثل حرکت صبح می‌شد و بالگردها مجبور به بازگشت می‌شدند. بالگردها علاوه بر محموله‌ای که با خودشان می‌آوردند، مشکل بزرگ آن‌ها، یعنی اجساد شهدا را با خود به پادگان برمی‌گرداندند. طبیعی بود که بعد از این دو بالگرد، در سایه‌ی امنیت به وجود آمده، راه ارتباطی هوایی کامل شود. از طرفی ما هم بعد از رفع

تهاجم اشراار مسلح به جمع افراد کمکی پیوستیم. مأموریت انجام شده بود و پیوستگی بعدی نیروها طبق نقشه‌ی کلی آزادسازی شهر سنندج به مرحله‌ی اجرا درمی‌آمد. نیرو از همه جا داشت می‌آمد. باکری با سپاه ارومیه آمده بود و می‌گفتند حمله از تپه‌های حاجی‌آباد را آن‌ها تقبل کرده‌اند. غلام‌علی آن روز بعد از ظهر که محمد بروجردی از کرمانشاه آمد، گرم گرفتند و برای مذاکره به اتاق فرماندهی سپاه رفتند. غروب بعد از نماز از او پرسیدم: «مأموریت‌مان در اندازه‌ی معمول خودش بعد از آزادسازی باشگاه افسران تموم شده، نیروهای خودمون با موحد دانش بلندی‌های مشرف بر جاده‌ی همدان بودند، فکر می‌کنی ما هم بریم پیش شون یا چی؟» گفت: «من اطلاع دارم که وضع اون‌ها هم به‌نوعی مانند همین باشگاه افسران بوده، یعنی چهار، پنج روز بچه‌ها با برگ درخت و سبزی و میوه‌ی کال و این‌ها سر کرده‌ان. اما مقاومت کرده‌ان تا اینکه از سپاه همدان از اون سمت بیرون شهر به کمکشون رفته‌ان و با هم کلی پاک‌سازی انجام داده‌ان. من مأموریت خاص دیگه‌ای دارم. اگه تو بخوای با افراد عملیات برای پاک‌سازی بروی، خوب می‌تونی، اما با بچه‌های خودمون تماس گرفتن به چند روز زمان نیاز داره که نیروها از سمت فرودگاه به هم ملحق بشن. هنوز که هنوز باشگاه افسران، پادگان که الان درش هستیم، فرودگاه و رادیو و تلویزیون هر یک جزیره‌مانندی دور از هم افتاده‌اند و راه زمینی پاک‌سازی شده بینشون وجود نداره. اگه بخوای با من بمونی، باید عملیات اطلاعاتی کنیم. شنوهای بی‌سیم و تلفن و شبکه‌هایی که ضدانقلاب ایجاد کرده و در اطراف ارتباط‌های صدری، این حلقه‌ها به ستادهای گروهک‌ها امتداد داره، باید کشف و نابودشون کنیم. قسمت دوم کارمون هم به وسیله‌ی آشنایی‌هایی که بچه‌های زبده‌ی

پیش مرگان کرد مسلمان دارن و اون‌ها خیلی از نفوذی‌ها رو پیش از این مرحله شناسایی کرده‌ان، اون اطلاعات رو بگیرم و دو، سه نفر هم از نیروهاشون رو از این شیوه‌ها هدفمون رو پیش ببریم. باید نفوذی‌ها با هر عنوان و اسم شناسایی و ریشه‌شون خشکانده بشه، وگرنه خیلی از مجاهدت‌های بچه‌ها کم‌اثر یا بی‌اثر می‌شه. نمونه‌اش رو اون روز در حرکتمون به سمت باشگاه افسران دیدی. همین نفوذی‌ها بوده‌ان که افسرانی چون سرهنگ نصرت‌زاده رو به شهادت رسانده‌ان. برو آسایشگاه درباره‌اش فکر کن. من هم باید به تعداد وسیله بگیرم و به دیدن اون برادرهای پیش‌مرگ مسلمان برم. از گورهای دسته‌جمعی تا شکنجه‌گاه‌های مخفی، از انبار مهمات تا مقرهاشون خیلی جای کار دارد.»

معلوم بود که برای غلام‌علی کار اطلاعاتی عملیاتی کردن از انگیزه‌های مهمی برخوردار است. من کم و بیش از مبارزه‌ی مخفی و مسلحانه‌ی او در سال‌های پیش از انقلاب آگاهی داشتم و برای همین موضوع را جدی گرفتم. هنوز ۲۴ ساعت از این صحبت‌مان نگذشته بود که غلام‌علی آمد و گفت: «بیا داداش مهدی. دیدی گفتم کاک داریوش و دوستان پیش‌مرگ مسلمان خیلی اطلاعات دارن. بریم انبار مهماتی که با هم کشف کردیم، صورت‌برداری کنیم و تحویل برادر رحیم صفوی بدیم. مطمئن باش کار ما کم‌ارزش‌تر از بچه‌های دیگر نخواهند بود.»

با هم رفتیم از خیابان اصلی به فرعی به پس‌کوچه و سرانجام مقابل ساختمان سه‌طبقه، پسر جوان حدود ۲۲ساله‌ی کردی‌پوش را صدا کرد و گفت: «ما کاغذ و خودکار آورده‌ایم که صورت‌برداری کنیم. پس لطفاً با هم بریم انجام بدیم.» از طبقه‌ی همکف به طرف زیرزمینی راه افتادیم و رسید به یک در چوبی که

مقابل آن آهن ضایعات ریخته بودند. راهمان را باز کرده و وارد شدیم. من تا آن روز مهمات به آن تعداد ندیده بودم. جعبه‌ها را از روی محتوایشان کنار هم چیدم و صورت برداری کردیم. از گلوله‌ها و خرجی آرپی جی گرفته تا خمپاره‌اندازهای مختلف، انواع مسلسل‌های سبک، نیمه‌سنگین و سنگین با جعبه‌های مهماتشان. انواع بی‌سیم با بردهای مختلف در آنجا بود. بر روی بیشتر جعبه‌ها به عربی نوشته شده بود. طبق قراری که غلام‌علی گذاشته بود، دو کامیون ریو آمدند و بار زدیم. غلام‌علی توی راه گفت: «سازمان اطلاعات و ضداطلاعات ارتش از بین رفته و واحد بازسازی شده هم جایگزین نکرده‌اند. به این زودی‌ها هم انتظار نمی‌رود که کار اصولی انجام بدن. اگر اون واحدها فعال بودند، انبار مخفی‌های این چینی وجود نداشتند. من در بانه و جاهای دیگر کار مزدوران رو دیده‌ام. واقعاً برنامه‌ی از درون متلاشی کردن رو پیش می‌برن. بیشتر کاروان‌های نظامی که در گردنه‌ها گرفتار می‌شن، به‌طور معمول در اثر خیانت همین نفوذی‌ها پیش می‌آد؛ این جنبه‌ی اطلاعاتی. از جنبه‌ی عقیدتی سیاسی موضوع از این هم ولنگارتر است. چهارتا یاسین و قرآن توی قفسه‌هاشون پیدا نمی‌شه. جوان هیجده، نوزده‌ساله نیاز به آموزش داره، اما برای آقایان فرماندهان موضوع هرگز اولویت‌نداره، مگه زمانی که دیدار شخصیت خاصی در میان باشد. ارتش رو فقط در روز بحرانی‌اش نباید دید، بلکه مجموعه عوامل را که منجر به این وضع شده ارزیابی کرد.»

بعد از شناسایی چند مورد و اثبات موارد مورد تردید، موجبات آن را فراهم کرد که ضداطلاعات واکنش از خود بروز داده و با ما همکاری کند. در واقع غلام‌علی به آرزویش رسیده بود که آن‌ها را از آن خواب غفلت بیرون بیاورد. غلام‌علی

در کنار طرح دادن به عوامل اطلاعاتی که خود را بازیابند، طرح‌هایی در مورد پاک‌سازی با ویژگی‌های مناطق ترسیم کرد و آن‌ها را با سرهنگ صیاد شیرازی در میان گذاشت تا در مورد هر کدامشان توضیحات مفصلی بدهد. ویژگی عمده‌ی طرح‌های عملیاتی غلام‌علی در آن بود که ضمن ترسیم جغرافیای منطقه برای هر نوع از واحدهای عمل‌کننده هم تبصره نوشته بود. در آن تبصره‌ها ژاندارمری، شهربانی، پیش‌مرگ کرد مسلمان، سپاه و ارتش عین هم عملیات نمی‌کردند، بلکه با مشخصه‌های خودشان در عملیات حضور می‌یافتند. داود کریمی که از سپاه منطقه‌ی ده کشوری آمده بود، مرتب از غلام‌علی قول می‌گرفت که بعد از پایان دوره‌ی دوم پاک‌سازی به اتفاق با شورای فرماندهی نشست‌های مشترک داشته باشند. در طول اردیبهشت ماه و پایان پاک‌سازی که در روز ۲۶ اعلام شد، سران سپاه و ارتش در منطقه بارها با حضور غلام‌علی نشست برگزار کردند و وی ضمن ارائه‌ی طرح‌ها به دیدگاه‌های خود نیز پرداخت. سرهنگ صیاد شیرازی، رحیم صفوی، بروجردی و... در وجود غلام‌علی طراحی بزرگ و دانا و تیزهوش را می‌دیدند و کمتر سؤال می‌کردند و بیشتر گوش می‌دادند. گروه ما به تهران بازگشت، اما غلام‌علی در منطقه ماند تا در ستاد عملیات غرب کشور با فرماندهان ادامه‌ی آزادی‌سازی‌های شهرهای مختلف را به مرحله‌ی اجرا دریاورند.

فصل نهم

با من خیلی صمیمی بود. هرچند او در خانه با کسی کمترین سردی به وجود نمی‌آورد. غلام‌علی متولد هشتم مهرماه ۱۳۳۸ که مصادف با نیمه‌ی شعبان بود و هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، اما جدی‌تر از آدم‌بزرگ‌ها، نماز و روزه‌اش را انجام می‌داد. از شاخه‌های درخت توت همسایه که خوب هم میوه می‌داد و نیمه‌ی از شاخه‌هایش بر حیاط ما سایه می‌انداخت، نمی‌خورد. پدر و مادر هر از گاهی با اشاره به هم از روی حیرت به کارهای او، به سکوت و مطالعه‌ی او، به نماز شب خواندنش و در هفته سه روز روزه‌دار بودنش متمرکز می‌شدند. پدر می‌گفت:

«خوب به هر حال کارهایش برکت‌هایی از نیمه‌ی شعبان داره. در مورد تلویزیون نگاه نکردنش چیزی به تو نگفته؟» مادر: «من که اون موقع خواب حضرت علی رو دیده بودم و اصرار داشتم که اسمش رو غلام‌علی بذاریم، همین چیزها به دل‌م برات شده بود. من زیاد تعجبی نمی‌کنم. به نظرم نظر کرده است. قدر یه بچه چهارساله هم غذا نمی‌خوره، اما ماشاءالله روزه می‌گیره و بعد از مدرسه هم کار می‌کنه.»

غلام‌علی از چهارده‌سالگی بعدازظهرها و جمعه‌ها کار می‌کرد و علاوه بر رفع نیاز کسانی که به کمک مالی احتیاج داشتند، کتاب می‌خرید و مطالعه می‌کرد. انواع کتاب‌های دایره‌المعارفی، لغت‌نامه، کلیات فلسفی و ادبی و... در کتاب‌خانه‌ای که در اتاقش درست کرده بود، قرار می‌داد. در محله و بین آشنایان غلام‌علی تنها کسی بود که کتاب‌خانه داشت. گاهی پیش می‌آمد که مادر و من، درباره‌اش حرف می‌زدیم. من می‌گفتم: «من دوست دارم کاری برایش انجام بدم. تمیز نگه داشتن اتاقش رو از هر کاری مهم‌تر می‌دونم. فکر می‌کنم از زمانی که چادر سرم می‌اندازم، خیلی از من راضیه. خوب، جدای خواهر، برادری، او با همه‌ی ما فرق داره. از بس عبادت می‌کنه، یه جورهایی نورانیه. اگر بدونی چه قدر کتاب تفسیر قرآن و دعا و این‌ها داره!» مادر در حالی که حین صحبت‌های من دعا می‌کرد و ذکر می‌گفت، جواب می‌داد: «خوب، گفتم که او نظر کرده است. کسی اجبارش نمی‌کنه که از ده‌سالگی بیشتر از من و بابات و هر کس دیگه‌ای، پایبند شرعیات و دین و کمک به دیگران و این چیزها باشه. بزرگ‌تر که بشی، می‌فهمی من که می‌گم نظر کرده است، یعنی چه. من که ازش راضیم. خدا خیرش بده.»

غلام‌علی عمده‌ی تفاوتی که با دیگران، چه آن‌هایی که از او بزرگ‌تر بودند

و چه آن‌هایی که هم‌سن و یا کوچک‌تر بودند، داشت، در آن بود که او کودکی به مفهوم رایجش نداشته و آثار بلوغ فکری و شخصیتی‌اش از زمان مدرسه رفتن‌اش آشکار شده بود. البته او آدمی بشاش، خوش‌رو، مرتب و منظم، اهل ورزش، معاشرت با دوستان و هم‌محلّی‌ها و اقوام بود. تنها موضوع قابل توجه دیگران نسبت به او در آن بود که همیشه هدفمند و با پشتکار، جدی و بی‌نهایت درست‌کار و با توان فکری و جسمی فوق‌العاده بود. صراحت بیان داشت و با دروغ به هر اندازه کوچک و بی‌مقدار هم که می‌بود، مخالفت شدیدی می‌کرد. کسی در عمر او از زبانش در شرایط عصبانیت و تندوی و تلخی، جمله‌ای فراتر از این «خاک بر سرت» نشنید. این مفاهیم اگرچه برای دیگران آسان نبود، اما او پنداری با همین خصوصیات به دنیا آمده است، به راحتی رفتار می‌کرد. به دوستی گفته بود: «امام علی(ع) در وجود خودش دو جنبه را خیلی خوب و متوازن حفظ کرده بود؛ یکی اقتدار بی‌حد و حصر و دیگری عدالت بی‌حد و مرز. خیلی دلم می‌خواهد از این بابت به آقا امیرالمؤمنین(ع) اقتدا کنم. حالا اینکه چه قدر خدا توفیق بدهد و چه قدر عرضه‌ش را داشته باشم، بحثی دیگر است. با این حال من سعی خودم را می‌کنم.» همین بیان فشرده که درک شخصی‌اش از سرمشق گرفتن از مولا علی(ع) را نشان می‌دهد، خود ساده‌ترین و در عین حال پیچیده‌ترین الگوی زیستی در این جهان است. ساده است به این دلیل که همه چیز از آن خداست و مؤمن مهمانی بیش در جهان خاکی نیست. پیچیده است به این دلیل که بر نفسانیات همیشه مسلط باشد، مانند: «خدایا مرا لحظه‌ای به حال خود مگذار» و اگر در زندگی پرمشغله و شخصیت چندبعدی‌اش توجه شود، همه بر مدار همان بیان شخص خودش از الگویی که گرفته بود، متصل می‌شود.

غلام‌علی میزان و معیارش را از همین الگو گرفته بود که وقت تنگ است و زندگی فقط یک بار و نباید کاری انجام داد که افسوس خوردن در پی داشته باشد. با پیروی از همین الگو دبیرستان را به پایان رساند. در کنکور سراسری پذیرفته شد و در دانشکده‌ی انرژی اتمی که یکی از پیش‌شرط‌هایش، آوردن رتبه در کنکور سراسری بود، به تحصیل پرداخت. آدمی عاشق عرفان، طلبه و شاگرد شهید شریعت در جلسه‌های تفسیر قرآن، ورزش کار و شخصی معتدل در همه‌ی ابعاد زندگی، همه به همان سرمشقی برمی‌گردد که برای خود انتخاب کرده بود. چنین روحیه‌ای از چنان سرمشقی، شخصیت را به سوی کمال رهنمون می‌شود و کمال در جهاد و فداکاری و شهادت میوه می‌دهد. چنانچه بعدها دیده می‌شد، چه زمان‌هایی که مسئولیت داشته و چه زمان‌هایی که فرد معمولی محسوب می‌شده، در الگوپذیری وی خللی وارد نمی‌کرده است. چون او خود را مهمان جهان می‌دانست. در کل چندبعدی بودن فعالیت‌هایش نیز در همان الگو به جمع‌بندی می‌رسند. مثلاً در همان مطب دکتر که هم منشی بودند و هم تزریقات و پانسمان انجام می‌دادند، همه از او راضی بودند. خیلی تیزهوش بود. یک بار سر کلاس درس حاضر می‌شد و همان کافی بود که نمره‌اش را بگیرد. البته معارف دینی و علمی را خیلی بها می‌داد و ساعت‌های طولانی به مطالعه و تمرین می‌پرداخت. یک وقت‌ها می‌پرسیدم: «غلام‌علی چرا این همه زندگی رو سخت می‌گیری؟» می‌گفت: «خواهرم، زندگی به خودی خودی سخت هست. آدمیزاد به دنیا می‌آید تا از آزمون‌های الهی سربلند بیرون بیاید و به خانه‌ی اصلی‌اش که آن دنیاست، بازگردد. زندگی آزمون مستمر است. چون که ایمان تعطیلی‌بردار نیست. باید توجه داشته باشیم که بدون سربلندی در آزمون‌های الهی در زندگی،

ایمانی وجود ندارد. از طرفی آزمون هم در طول زندگی از کوچک تا بزرگ همراه آدم هست و همه چیز در پرونده‌ی اعمال آدم ثبت می‌شود. زندگی هدف‌دار است. بعدها درباره‌اش فکر کن.»

از بانه که زخمی برگشته بود، چند روزی به مداوا ادامه داده و همزمان از رفت و آمد به ستاد مرکزی هم باز نمانده بود. در شورای فرماندهی کسانی اطلاعات نظامی و ذهن خلاق و اندیشه‌ی پویایش را قبول داشتند و از او درباره‌ی موقعیت غرب کشور و تحرک‌های تحریک‌آمیز عراق گزارش خواسته بودند. غلام‌علی که در مدت چند روز حضورش در تهران پی‌گیر مداوم شرایط بوده و اخبار نشریه‌ها و رادیوهای بیگانه را تعقیب کرده بود، گزارشی می‌نویسد و در آن جنبه‌های گوناگون آماده شدن رژیم بعثی عراق را برای شروع یک جنگ تمام‌عیار علیه انقلاب اسلامی ایران برمی‌شمارد. هم‌سویی منافع کشورهای مرتجع عربی با کشورهای غربی را توضیح داده، اشتراک منافع هر دو قطب پیمان‌های نظامی شرق و غرب بر سر رژیم بعثی را استدلال می‌کند. می‌نویسد که بعد از رژیم صهیونیستی که شرق و غرب برای حفاظت از آن وحدت نظر و رویه دارند، عراق دومین رژیمی است که این اتحاد را ممکن می‌سازد. هرچند آن‌ها بر سر اشغال افغانستان به وسیله‌ی شوروی و یا تهدیدهای کوبا به وسیله‌ی آمریکا تنش‌هایی را دارند. به مواردی از تجاوز به مرزهای کشور آبی، خاکی و هوایی اشاره می‌کند و به تبلیغات رژیم بعثی برای لغو قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر می‌پردازد. آماده کردن همه‌ی امکانات در عراق را برای یک جنگ طولانی توضیح می‌دهد و نتیجه می‌گیرد وقوع جنگ حتمی است و بنابراین ضرورت دارد اقدام‌های سریع و مستمر در همه‌ی زمینه‌ها صورت بگیرد. این گزارش بررسی

می‌شود و به غلام‌علی پیغام می‌دهند که برای حضور در نشست‌های مشترک با مقام‌های سیاسی و نظامی حضور داشته باشد و این آمادگی را داشته باشد که بنا به ضرورت برای سرکشی به مرزها با مسئولان همراهی کند و توضیح‌های لازم را بدهد. بعد از تأیید نهایی برآوردهای امنیتی و نظامی و سیاسی توسط شورای فرماندهی ستاد مرکزی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با صدور بیانیه‌ای نشانه‌های تشنج‌آفرینی رژیم بعثی عراق را برای ایجاد جنگ تمام‌عیار پیش‌بینی می‌کند. غلام‌علی مسافرت‌هایی به غرب کشور، محدوده‌ی میانی و جنوب می‌کند و نتیجه‌ی بررسی‌های خود را پیایی به شورای فرماندهی ارائه می‌کند. از وی درباره‌ی ضرورت حضور خود در سه منطقه‌ی مرزی پرسیده می‌شود که اعلام می‌کند: «بنا به علت اینکه حضور مستمر در عملیات‌های پاک‌سازی در شهرهای مختلف غرب کشور را داشته‌ام و آشنایی‌هایی که با مسئولان نظامی و انتظامی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و پیش‌مرگان کرد مسلمان داشته‌ام، ترجیح می‌دهم در آن منطقه حضور داشته باشم. از طرفی معتقدم که در غرب کشور مسئله‌ی تهدیدهای مرزی عراق با حمایت‌های همه‌جانبه‌ی آن رژیم از ضدانقلاب داخلی، اهمیت همه‌جانبه‌ی این منطقه را بالا برده است. تهدیدهای مرزی و در صورت یورش نظامی، اگر با تشدید فعالیت‌های ضدانقلاب به‌ویژه گروه‌های مسلح توأم گردد، ثبات کشور به خطر خواهد افتاد. بنابراین اولویت انتخاب من غرب کشور است.» غلام‌علی را در پادگان چند ساعتی می‌دیدم که در رفت و آمد بود، پرسیدم: «مگه مسئولیت فرهنگی منطقه‌ی شش رو به عهده نداری؟» گفت: «کم و بیش هستم، البته نه به شکل ثابت. راستش یه طرحی داده‌ام که مربوط به تأمین امنیت غرب کشور می‌شه. منتظر موافقت

شورای فرماندهی هستیم. اگه موافقت بشه، به زودی عازم غرب کشور می‌شم. خبرت می‌کنم.» بعدها توضیح داد که موضوع از کجا شروع شده و دیدارها و مذاکره‌هایش با چه مسئولانی بوده و چه طور این حکم داده شده و با ستاد عملیات غرب کشور مرزبندی مشخصی پیدا کرده و تداخلی هم با مسئولیت‌های دیگران ندارد. گفت رونویس حکم من به اطلاع آن‌ها رسیده و دبیرخانه‌ی ستاد مرکز عطف‌هایی را بر حکم دارد. توضیح داد که چه کسانی مخالفت‌هایی داشته‌اند، اما دلایل قانع‌کننده‌ای نتوانسته‌اند ارائه بدهند و در نتیجه مخالفتشان راه به جایی نبرده است. گفت پر واضح است که من نه اطرافیانی دارم و نه گروه خاصی را ترجیح می‌دهم. من به عنوان یک پاسدار انقلاب اسلامی و پیرو امام تنها ملاک و معیارم، پیروی بی‌چون و چرا از فرامین و رهنمودهای ایشان و نماینده‌هایشان است. چند روز به پایان شهریور ماه مانده بود که در پادگان به پیشم آمد و گفت: «من امروز بعدازظهر راهی شهرهای اسلام‌آباد غرب، کرد، گیلان غرب، نفت شهر و قصر شیرین و... می‌شوم تا این تنش‌هایی که در مرز شروع شده رو بررسی کنم. در ضمن ستادی هم در پادگان ابوذر دایر خواهم کرد. اسامی دوستانی را که به کمکشان نیاز دارم، به دبیرخانه‌ی ستاد مرکز اعلام خواهم کرد. پس به امید دیدار در محل ستاد.»

خبرهایی که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد، برای همه‌ی آحاد مردم تولید نگرانی می‌کرد، اما برای ما که عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بودیم، علاوه بر نگرانی، تولید وظیفه و مسئولیت هم می‌کرد. حرف‌هایی مبنی بر لغو مرخصی‌های نظامیان و نیروی انتظامی و سپاه هم به گوش می‌رسید که از سی‌ام شهریورماه واقعیت پیدا کرد. ابراز نگرانی همراه با اعلام آمادگی برای حضور در

مرزهای غرب کشور هم همگانی شده بود و سرانجام به وسیله‌ی گوینده‌ی خبر نیمروزی رادیو شروع رسمی و تمام‌عیار جنگ تحمیلی اعلام شد. هواپیماهای جنگنده‌ی رژیم بعثی به نوزده شهر کشور حمله کرده و مراکزی را بمباران کرده بودند که در تهران هم این اتفاق افتاده بود. طبق گفته‌ی اخبار رادیو و پخش گزارش از سوی منابع نظامی هم تأیید شد که ارتش عراق همزمان با حمله‌های هوایی، یورش نظامی زمینی خود را هم آغاز کرده است. اعلام آماده‌باش شد و به فرماندهان دستورهایی مبنی بر آمادگی افراد برای اعزام به جبهه‌ها رسید. به ما چند ساعتی مرخصی داده شد که به خانواده‌هایمان اطلاع بدهیم و در دفتر حضور و غیاب ویژه اعلام حضور کنیم. شرایط به سرعت برق و باد در حال تغییر بود و بیشتر افراد سپاه عجله داشتند تا هر چه زودتر اعزام‌ها صورت بگیرد و انتظار کشیدن‌ها پایان یابد. من موضوعی را که غلام‌علی هفته‌ی پیش گفته بود، یادآوری کردم و گفتم اسامی درخواستی ایشان به فرمانده پادگان اعلام رسمی شود و نحوه‌ی اعزام ما هم مشخص شود. گذشت و من با خودروی آهوی استیشنی که در اختیار داشتم، خودم را به غلام‌علی معرفی کردم. گفت: «قاسم، تو چه جوری توی این حال و هوا تونستی بیایی؟ کی حکم بهت داد؟» نامه‌ی اطلاعات سپاه را نشانش دادم و گفتم: «من مأموریت دارم تا در کنار شما خدمت کنم. گفته شده که اولویت من در کنار شما در سازمان دادن نیروها به‌ویژه داوطلب‌ها خواهد بود. در واقع حضور من در کنار تو، حمایت اطلاعات سپاه تهران از مأموریت‌مان است.» گفت: «من از این موضوع آگاهم. خودم نخواستم درباره‌اش با کسی حتا با خودت صحبت کنم تا مبادا بوی غرور از اون به مشام کسی برسه!» گفتم: «کارت نباشه، جواب دادن به بعضی از بدخواهی‌های

احتمالی رو به من بسیار!» سکوت کرد. نمی‌خواست موضوع را به بحث طولانی تبدیل کند. نیروهای داوطلب و گروه‌های سپاهی از شهرهای مختلف یکی پس از دیگری می‌آمدند و غلام‌علی هر کدام را در فاصله‌ای مشخص مستقر می‌کرد. در گرماگرم همین امور بودیم و ارتش عراق با تانک و زره‌پوش‌های فراوان امواج یورش‌هایش را گسیل می‌داشت. گفت: «خواست باشه که سمت قصر شیرین کمتر نیرو بفرستی که اونجا سپاه همدان از ماه‌ها پیش مستقر شده و می‌تونه حال‌احالاها مقاومت کنه. عمده‌ترین هدف فعلی این هست که از سقوط شهر سرپل ذهاب جلوگیری به عمل بیاید. از این طرف مرز خسروی سقوط کرده و یورش تانک‌های دشمن بر روی نفت‌شهر اشغال شده هم زیاده. در این سمت هم نباید اجازه داد که شهر گیلان غرب سقوط کنه. نیروهایی که تازه از راه می‌رسند، نباید به‌سادگی شهید و زخمی بدن. در کل وظیفه‌ی ما اول گرفتن آرایش و مستقر کردن نیروهاست. هر نیرویی که مستقر می‌شه، بعد از ۲۴ ساعت ترس‌اش می‌ریزه. طبیعی هم هست، چون کسی جنگ رو تجربه نکرده. خواست به ماشین‌های راه‌سازی و نیروهای جهادی هم باشه که تا رسیده‌ان، مشغول سنگرکشی بشن و مواظبشون هم باید بود که به‌راحتی طعمه قرار نگیرن. من با پادگان هم صحبت کرده‌ام که اون‌ها هم بعد از اون بمباران روز اول و هدف قرار دادن انبار مهمات بدجوری شوکه شده‌ان و کم‌کم دارن به خودشون می‌آن. اگه یه مدتی مقاومت کنیم، سلاح‌های سنگین ارتش به کم‌کمون می‌آد.» بروجردی و جلالی هم با گروهی آمده بودند و می‌گفتند که ماشین‌های اداره‌ها را به کار گرفته‌اند تا خمپاره‌اندازها و ۱۰۶ها را بیاورند و مستقر کنند. گردان نه سپاه پادگان ولیعصر هم از روز دوم جنگ خودشان را رساندند. نیروهایی از سپاه اراک

و همدان هم در راه بودند. من به اسلام‌آباد غرب رفتم تا با فرماندهانی که از ستاد مرکزی آمده بودند، صحبت کنم و از نیازهایمان بگویم. از میان آن‌ها با برادر محسن رضایی صحبت کردم و توضیح دادم که غلام‌علی پیچک از هفته‌ی پیش آمده و مستقر شده و داریم نیروهایی را که می‌رسند، سازمان‌دهی می‌کنیم و آرایش‌شان می‌دهیم. محسن رضایی گفت: «آنجا دو دسته دارند کار می‌کنند. غلام‌علی پیچک را از کجا می‌شناسی؟» گفتم: «خیلی‌ها می‌شناسند، من هم یکی از همه. از طرفی بچه‌محل هم هستیم.» گفت: «پس بروید هر چه زودتر به اوضاع سامان بدهید. در جریان صدور حکمش هستیم. اینجا هم باید با کار و مدیریت خودش، مخالفانش را ساکت کند. فقط کار و سامان دادن به اوضاع. هرچند او پخته‌تر از این مخالف‌خوانی‌هاست و به اخلاصش تردید وجود ندارد. من صلاحیتش را از برادرمان سرهنگ صیاد شیرازی شنیدم که برایش احترام زیادی قایل است. همین‌طور دکتر چمران و عده‌ای دیگر از دوستان مسئول. موفق باشید»

به پادگان ابوذر که برگشتم، به دیدن غلام‌علی رفتم و جریان صحبتیم را بازگو کردم. گفت: «همین امروز محسن چریک با کلی نیرو آمد و مستقر شد. علی موحد دانش هم با نیروهایش مستقر شده. محسن وزوایی هم. با خلبان‌های هوانیروز سروان کشوری و شیروودی هم صحبت کرده‌ام که قول داده‌ان بیشتر از گذشته از سپاه پشتیبانی خواهند کرد. مشکل اصلی این هست که باید مقاومت کنیم تا این ضربه‌های اول موج یورش رد شود، اما این را هم بدانیم تنها در منطقه‌ی ما دو لشکر زرهی دشمن مأموریت مستقیم دارند که تیپ‌های در احتیاط هم به‌زودی به کمکشان می‌آید. بمباران‌ها که با شدت ادامه دارد. یک

کمی که حالت مناسب گرفتیم، یورش‌های محدود اجرا می‌کنیم. من تا رسیدن نیروها دارم طرح‌هایی را برای محورهای تدوین می‌کنم. شب می‌بینمت.» همین که موقعیت‌ها کم و بیش تثبیت شدند، به اتفاق فرماندهان نظامی و انتظامی غرب کشور برای ایجاد هماهنگی‌ها نشست‌های متوالی و هماهنگ برگزار کردند. اعضای ثابت‌تر نشست‌ها غلام‌علی پیچک، محمد بروجردی، صیاد شیرازی، کاظمی، شهرام‌فر بودند که در مواقعی بنا به ضرورت مسئولان دیگری هم دعوت می‌شدند. قرارگاه مرکزی در کرمانشاه بود که بعضی وقت‌ها در قرارگاه‌های فرعی هم نشست برگزار می‌شد. در نشست‌هایی که به ضرورت من هم در آن شرکت می‌کردم، به‌وضوح می‌دیدم که در ارائه‌ی طرح‌ها و دیدگاه‌های کاربردی پیش‌گام است و به نحوی مفید و مؤثر که دیگران هم از افکار و اندیشه‌های او بهره می‌بردند. از طرفی به من که مسئول اطلاعات و عملیات منتخب او بودم، اطلاع می‌داد که با همان جیب سیم‌رغ راهی شرف‌یابی حضرت امام می‌شود و من هم ضمن بیان التماس دعا، اگر کاری در محل داشتم یا نامه‌ای به کسی نوشته بودم، به او می‌دادم. هر چه می‌گذشت، احاطه‌ی ما بر منطقه کامل‌تر می‌شد و به‌تدریج به دفع یورش‌های سنگین دشمن می‌پرداختیم. در واقع تصرف‌های ارتش عراق در همان چند روز شروع جنگ تحمیلی اتفاق افتاده و زمین‌گیر شده بود. زمین‌گیرشدنی که قسمتی از شکست را بر آن وارد می‌کرد، چراکه ادعاهایش روز به روز پوشالی‌تر می‌شد. به‌رغم تمامی هم و غم عراقی‌ها در دو، سه ماه از شروع جنگ تحمیلی آن‌ها ناچار شدند از اشغال شهر سرپل ذهاب صرف‌نظر کنند. هرچند توپ‌خانه‌شان طی روز و شب بارها بر روی آن اجرای آتش می‌کرد.

نظر من کمی با آنچه دوستی در خاطرات خود نوشته است، متفاوت است. بیشتر وقت‌ها که جلسه‌های هماهنگی در کرمانشاه برگزار می‌شد، به من می‌گفت: «رضا تو هم به جلسه بیا و نکات خاص خودمون رو یادداشت کن تا برگشتیم در مورد تک‌تک مسائل چاره‌اندیشی کنیم.» من هم این کار را با نهایت دقت و امانتداری انجام می‌دادم. به جرأت می‌توانم بگویم در مجموع آن نشست‌ها، کسی از فرماندهان چه ارتشی و چه سپاهی را در اندازه‌ی غلام‌علی ندیدم. بارها در نشست‌ها فرماندهان بزرگی چون خرازی، همت، متوسلیان، بروجردی و... حضور می‌یافتند که همه ارزشمند و بازوهای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس بودند، همه از او متأثر می‌شدند. شخصی چون سرهنگ عطاران که پیش از شروع جنگ تحمیلی به فرماندهی ارتش در غرب کشور برگزیده شده و جای سرهنگ صیاد شیرازی را با حفظ سمت فرماندهی لشکر ۸۱ گرفته بود، در تأیید دیدگاه‌ها و طرح‌های عملیاتی غلام‌علی درنگ نمی‌کرد. بروجردی هم همین نظر را داشت و می‌گفت: «من نظری به غیر از نظر غلام‌علی ندارم.» ستاد مشترک عملیات غرب کشور با حضور حدود پانزده نفر فرمانده ارتش و سپاه تشکیل می‌شد. رانندگی ایشان را برای رفتن به نشست‌ها یا رفتن از ستاد فرماندهی عملیات غرب کشور سپاه در پادگان ابوذر تا جبهه‌های زیر مسئولیتشان من به عهده داشتم. به‌طور معمول وقتی از پادگان درمی‌آمدیم، به من می‌گفت: «آماده‌ای به قرآن گوش بدهی؟» طبیعی بود که می‌گفتم: «نیکی و پرسش؟» و غلام‌علی قرآن جیبی‌اش را درمی‌آورد و سوره‌ی صف را می‌خواند. بعد طبق عادت نگاهش نمی‌کردم، چون می‌دانستم که اشک‌های بی‌صدایش بر روی محاسنش سرازیر شده و در حالت خاص خودش هست. تعبد خاصی داشت.

با صراحت و قاطعیت اعلام کرده بود بنی صدر برای بازدید از منطقه‌ی عملیاتی بازی دراز نیاید. من اطلاعات عملیات بودم و به‌طور طبیعی یکی از اولین کسانی بودم که در جریان صحبت‌های ایشان قرار می‌گرفتم. این اعلام موضع علیه بنی صدر آن هم در جایگاه فرمانده عملیات غرب سپاه کشور، موضع‌گیری محکمی بود که اگر کسی تردید دارد، تردیدش رفع شود. به اعتقاد من همین دیدگاه که سابقه در باور او هم داشت، آن‌هایی را که منصوب بنی صدر به‌طور مستقیم و غیرمستقیم بودند، علیه‌اش بسیج کرد. چند نفری گرچه در حضورش اظهارنظر نمی‌کردند، اما به اظهار نارضایتی علیه او دامن می‌زدند که چرا در عملیات بازی دراز شهید و مجروح دادیم و چرا عملیات شد و چراهایی از این دست که انگار ما برای تفریح در جبهه حضور داشتیم. از نظر من، عکسی که غلام‌علی هنگام دیدار با حضرت امام بعد از عملیات بازی دراز، گرفت، بهترین عکس هشت سال دوران دفاع مقدس است. کمی با دقت به حالت او نشان می‌دهد که گویا از این جهان بال کشیده و رفته است.

- خب راستش را بخواهید، از آنجا که ما از بدو غائله‌ی ضدانقلاب در کردستان با نوع بینش و عملکرد افراطی بعضی از مسئولین وقت واحد عملیات ستاد مرکزی سپاه مخالف بودیم و حتا در منطقه با آن‌ها درگیری داشتیم، در بین رزمنده‌های همدانی حاضر در غرب، نسبت به آن طیف و حتا بچه‌های سپاه تهران نوعی ذهنیت سلبی و مبتنی بر پیش‌داوری وجود داشت. به‌اصطلاح رایج در این روزها، گارد ذهنی ما نسبت به آن‌ها کاملاً بسته بود. خب، پیچک هم که از تهران به منطقه آمده بود، شنیده بودیم با آن آقایان هم مناسبات خوبی دارد،

لذا آن ذهنیت تشدید می‌شد.

برخورد پیچک با این ذهنیت بچه‌ها چگونه بود؟

- خیلی بزرگوارانه با این ذهنیت برخورد کرد. اولاً از همان بدو گرفتن مسئولیت عملیات سپاه غرب، نسبت به بچه‌های ما از خودش تواضع مؤمنانه‌ای نشان داد. با آنکه فرمانده عملیات سپاه غرب کشور بود و طبعاً ما بایستی به دیدار او می‌رفتیم، ایشان در همان وهله‌ی اول بلند شد و آمد شهرک المهدی (عج) به دیدار ما بچه‌های سپاه همدان. در جمع بچه‌ها حاضر شد و خیلی دقیق و حساب‌شده از خدمات و زحمات بچه‌های سپاهی همدان یاد کرد. معلوم بود از همان آغاز، آقای بروجردی او را نسبت به موقعیت جبهه‌ی سرپل ذهاب و مرارت‌های بچه‌های همدان در آنجا برای تثبیت خط دفاعی توجیه کرده بود؛ آخر خود آقای بروجردی علاقه‌ی عجیبی به بچه‌های همدان داشت. پیچک در جمع با لحنی پرشور و تواضعی چشم‌گیر از زحمات بچه‌های همدان در جبهه‌ی سرپل ذهاب تقدیر و تشکر کرد و در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: برادرهای عزیزم! بنده به زیارت‌تان آمدم تا بینم چه کم و کسری‌هایی دارید؟ چه می‌خواهید؟ من از تمام مشقت‌های شما باخبرم. خوب می‌دانم از روزهای اول جنگ تا به امروز چه قدر سختی کشیدید تا این خط را حفظ کنید. حالا هم که در حضورتان هستم، صرفاً در حکم یک برادر کوچک و حقیرتان با من برخورد کنید. به خدا من دنبال این مسئولیت نبودم، بلکه آن را از رده‌های بالا به بنده محول کردند. همین الان هم اگر شما، با هر عذری مایل به همکاری با من نباشید، خدا گواه است هیچ مسئله‌ای نیست. صرفاً بدانید که من کارم فقط خدمت‌رسانی به شما عزیزان و پشتیبانی هر چه بهتر جبهه‌ی شما، برای عملیات بزرگی است که به

حول و قوه‌ی الهی قرار است در غرب انجام بدهید.

منظور پیچک از عملیات بزرگ، نبرد دوم بازی دراز در اردیبهشت ۱۳۶۰ بود؟ همین طور است. منتها در زمان عملیات دوم بازی دراز، بنده به‌عنوان مسئول واحد تدارکات سپاه همدان، در آن شهر حضور داشتم. البته در گرماگرم همین عملیات که در ۲ اردیبهشت سال ۱۳۶۰ در بازی دراز انجام گرفت، به بهانه‌ی انتقال تدارکات جبهه‌ی سرپل ذهاب، به مدت دو روز به منطقه آمدم. خلاصه‌ی منظورم این است که پیچک از همان اولین برخوردش با نیروهای ما در زمستان سال ۱۳۵۹، با آن تواضع و خلوص مثال‌زدنی‌اش واقعاً قلوب همه‌ی بچه‌ها را به خودش جذب کرد. در آن روزهای سخت و پر از تلخی‌های اول جنگ، این تواضع و دلسوزی پیچک نسبت به رزمنده‌های جبهه‌ی سرپل ذهاب، در سایر مسئولین کم‌تر مثل و ماندنی داشت. دائم از محورها و مناطق بازدید می‌کرد. می‌آمد سنگر به سنگر، می‌نشست پای صحبت بچه‌ها، با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. با همان سعه‌ی صدری که از پیشنهادهایشان استقبال می‌کرد، پذیرای انتقادهایشان هم بود. بعد هم مسائل مطرح‌شده توسط بچه‌ها را سریع جمع‌بندی می‌کرد و بدون فوت وقت، شخصاً می‌رفت دنبال حل و فصل آن‌ها. از این احساس مسئولیت شدید پیچک در قبال معضلات رزمنده‌ها می‌توانید مثالی بزنید؟

در آن ماه‌های اول جنگ یادم هست که یک پست دژبانی توسط سپاه غرب در اسلام‌آباد احداث شده بود که مسئولین این دژبانی، بعضاً نسبت به کاروان‌های حامل کمک‌های مردمی همدان برای جبهه‌ی سرپل ذهاب، سخت‌گیری‌های

بی‌موردی اعمال می‌کردند. به محض اینکه پیچک از این مسئله مطلع شد، طی دستور اکید کتبی به این دژبانی نوشت: تردد اشخاص و خودروهایی که دارای برگی‌ی حکم مأموریت از سپاه همدان باشند، کاملاً آزاد و بلامانع است و به هیچ‌عنوان، نیازی به کنترل آن‌ها نیست. عناصر آن پست دژبانی، خودروهای حامل کمک‌های اهدایی مردم همدان به بچه‌های سرپل ذهاب را به اسم کنترل محموله‌هایشان، مجبور می‌کردند به پادگان ابوذر ببرند و بارشان را تخلیه کنند. بعد از صدور دستور کتبی پیچک، دیگر ما با آن دژبانی مشکل پیدا نکردیم و روند کمک‌رسانی مردم استان همدان به بچه‌هایشان در محور میانی جبهه‌ی سرپل ذهاب به سهولت انجام می‌شد. نمونه‌ی دیگری از مساعدت‌های بسیار مؤثر غلام‌علی پیچک نسبت به رزمنده‌های همدانی، در رابطه با رفع معضل مسکن آن‌ها در پادگان ابوذر بود. تا قبل از آمدن پیچک به غرب، مسئولین وقت، در آن پادگان یک محل بسیار کوچکی را به‌عنوان عقبه‌ی نیروهای همدانی به ما داده بودند، طوری که بیتوته‌ی بچه‌ها در آنجا خیلی دشوار بود. پیچک که آمد، دستور داد یک بلوک کامل از آپارتمان‌های پادگان ابوذر را در اختیارمان بگذارند. در نتیجه، کل نیروهای خسته و فرسوده‌ی عملیاتی ما، برای استراحت و تجدید قوا، می‌رفتند به عقبه‌ی خودشان در آن بلوک آپارتمانی و مشکل بی‌جا و مکانی‌شان، با عنایت پیچک رفع شد.

از مراتب حسن خلق، عاطفه، معرفت و انسانیت پیچک، هر چه بگویم کم است. برخورد‌هایش با آدم‌ها محشر بود. فرق نمی‌کرد طرف چه‌کاره است. یک رزمنده‌ی ساده یا فرماندهی عالی‌رتبه، در هر حال، مؤدب بود و بسیار افتاده. از اواخر اسفند ۵۹ تا اوایل تیر ۱۳۶۰ که مجبور شدم در همدان بمانم، او را ندیده

بودم. وقتی دوباره به منطقه برگشتم، از بچه‌ها شنیدم بیشتر شب‌ها، پیچک به شهرک المهدی (عج) می‌آمد، شب را پیش بچه‌های همدانی بیتوته می‌کرد. خیلی با آن‌ها گرم می‌گرفت و می‌گفت و می‌خندید. طوری شد که بچه‌ها برای دیدار او دلشان پر می‌کشید. وقتی در آذرماه سال ۱۳۶۰، طی عملیات والفجر، پیچک به شهادت رسید، تک‌تک بچه‌های همدانی در جبهه‌ی سرپل ذهاب احساس می‌کردند برادر دلبنده‌شان را از دست داده‌اند. انگیزه‌ی بالایی را که ما بین بچه‌هایمان، برای شروع مرحله‌ی دوم عملیات والفجر در منطقه‌ی تنگ کورک می‌دیدیم، عمدتاً ناشی از تأثیر عاطفی شدید شهادت غلام‌علی پیچک بود. همه دوستش داشتند، همان قدر که او آن‌ها را دوست داشت. بچه‌های ما می‌گفتند: حالا که پیچک ما شهید شده، آیا نباید انتقام خون او را از دشمن بگیریم؟ به این ترتیب، حتا شهادت مظلومانه‌ی پیچک هم برای ادامه‌ی رزم در بین بچه‌های ما، نقش عنصر محرک را ایفا کرد. مطلب دیگر اینکه علاوه بر پادگان ابوذر، عقبه‌ی دم‌دست‌تری هم برای بچه‌هایمان در شهر متروکه‌ی سرپل ذهاب احداث کردیم.

– طراحی این طرح عملیاتی توسط چه کسانی صورت گرفت؟

طراحان آن عبارت بودند از فرماندهان ارشد سپاه و ارتش در غرب کشور. سرهنگ محمود بدری، برادر غلام‌علی پیچک و محمد بروجردی. البته آن روزها، سرهنگ هوشنگ عطاران هم نماینده‌ی شورای عالی دفاع در مناطق غرب کشور بود. بعد از عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و حذف او از نظام، عطاران هم وانمود کرد که دیگر بنی‌صدر را قبول ندارد و از اول هم اصولاً به خاطر ارادت به حضرت امام و ادای وظیفه بوده که خودش را به بنی‌صدر نزدیک

کرده بود. مسئولین نظام هم که بنا را در تعامل با اشخاص، بر اصل برائت گذاشته بودند، لذا هنوز مشقت عطاران برای ما باز نشده بود.

آمدن ما در اوایل تیرماه ۱۳۶۰ به خط پدافندی محور میانی سرپل ذهاب، مقارن بود با ابلاغ مأموریت شناسایی منطقه و زمینه‌سازی، برای اجرای آن طرح عملیاتی بزرگ. مأموریت محوله به برادران ما در جبهه‌ی میانی سرپل ذهاب، عبارت بود از: شناسایی دقیق مناطق دشت ذهاب، ارتفاعات قراویز، حاشیه‌ی رودخانه‌ی الوند و روستای جگرمحمدلو. بر همین اساس، کار شناسایی این مناطق به سرعت و به صورت بی‌وقفه شروع شد. مسئول شناسایی، برادرمان قدیر نظامی بود و حبیب‌الله مظاهری هم با ایشان کار می‌کرد. حبیب مظاهری شناسایی‌های خودش را از شهرک المهدی (عج) که مقر ما بود شروع کرد. او رفت تا زیر قراویز و رسید به یک کارخانه‌ی گچ متروکه و تمام آن منطقه را با دقت و وسواس عجیبی شناسایی کرد. در محور دیگر، بچه‌های شناسایی ما رفتند و تا خط کمین دشمن، یعنی پدافند لب جاده‌ی دشمن را شناسایی کردند. در واقع، بچه‌ها دشمن را هم از جلوی خطوط آن شناسایی کرده بودند، هم رفته بودند از غرب رو به شمال و مواضع دشمن را از سمت پشت خطوط پدافندی آن هم شناسایی کردند. از همان روز اول که با محمود شهبازی به منطقه برگشتیم، بر همه‌ی مسائل نظارت فعال داشت. جلسه‌ی توجیهی در پادگان ابوذر برگزار شد که محمود شهبازی به همراه علی‌رضا حاجی بابایی، مسئول وقت محور و بنده در این جلسه شرکت کردیم. سایر حضار در آن جلسه عبارت بودند از: سرهنگ محمود بدری از ارتش، غلام‌علی پیچک، فرمانده عملیات سپاه در غرب، محسن وزوایی، فرمانده وقت سپاه گیلان غرب، محسن حاج‌بابا، مسئول

وقت سپاه منطقه‌ی سرپل ذهاب و محمد ابراهیم شفیعی، مسئول محور عملیاتی بازی دراز تا برآفتاب. در اثنای جلسه پیچک گفت: عملیاتی که در پیش داریم طرح بزرگی دارد. قرار است دو حمله‌ی بزرگ را به‌طور همزمان داشته باشیم. طرح حمله توسط شورای عالی دفاع به تصویب رسیده و باید به هر قیمت ممکن کاری کنیم تا این طرح عظیم اجرا شود.

شهبازی ابتدا به ساکن قصد نداشت بگذارد من در منطقه بمانم، اما بعد از آن جلسه‌ی پادگان ابوذر، وقتی متوجه عظمت طرح عملیاتی شد، کوتاه آمد و به من گفت: برادر همدانی، شما همین جا بمانید و کار کنید. آقای علی‌رضا حاج‌بابایی را که از دوم اردیبهشت ۱۳۶۰ مسئول کل مجموعه بود، در سمتش ابقا کرد. قرار شد من به همراه حبیب مظاهری و علی‌رضا حاج‌بابایی و قدیر نظامی، چهار نفری در جبهه‌ی سرپل ذهاب کار کنیم. به محض مراجعت ما از همدان به منطقه، جلسه‌ای با حضور فرماندهان محورهای عملیاتی جبهه غرب در محل پادگان ابوذر برگزار شد. حضار آن جلسه عبارت بودند از: غلام‌علی پیچک، مسئول عملیات سپاه غرب کشور، جانشین ایشان محسن حاج‌بابا، بنده، سرهنگ محمود بدری فرمانده تیپ سه سرپل ذهاب لشکر ۸۱ زرهی ارتش و عده‌ای دیگر. در پاییز ۱۳۶۰، محمود شهبازی از جبهه‌ی سرپل ذهاب بازدید داشت: دو نوبت به جبهه‌ی سرپل ذهاب آمد و هر بار یکی، دو روز در شهرک المهدی (عج) پیش ما ماند. بر خلاف برهه‌ی پیش از عملیات یازدهم شهریورماه، در این بازدیدها خیلی محزون و گرفته به نظر می‌رسید. دیگر شاهد آن شوخ‌طبعی‌ها و بازیگوشی‌های شهبازی نبودیم. مدام از شهدای عملیات یازدهم شهریورماه یاد می‌کرد. از بچه‌هایی مثل علی‌رضا خزایی، احسان تقی‌پور، جلال محقق، رجبعلی عسگری

و... لحظه‌ای نبود که از این شهدا یادی نکند. می‌گفت: افسوس! چه بچه‌های گلی بودند این‌ها! عجب بچه‌هایی بودند! واقعاً داغدار آن بچه‌ها بود. البته رسوم پسندیده‌ی خودش را هم رعایت می‌کرد. هر روز جلسات قرائت قرآن به راه می‌انداخت و بچه‌ها دورش حلقه می‌زدند و با او قرآن می‌خواندند. روابط گرم و صمیمانه‌ای هم با غلام‌علی پیچک داشت و در جلسات پادگان ابوذر این‌ها خیلی با هم اخت بودند. این نکته را هم باید متذکر بشوم که شهبازی با آن گروه از مقامات جبهه‌ی غرب که جزو طرفداران بنی‌صدر بودند، از اساس مسئله داشت. اصولاً طبیعت محمود شهبازی این بود که اگر احساس می‌کرد فردی نسبت به حضرت امام (ره) و مبانی ارزشی انقلاب مسئله‌دار است و با برخورد منطقی حاضر به تصحیح روش خودش نیست، بدون کم‌ترین مجامله و تعارف برائت خودش را از آن فرد اعلام می‌کرد. حالا اگر فرد مذکور مهم‌ترین مقام کشوری یا لشکری هم بود، برای محمود توفیری نداشت. فی‌المثل به او می‌گفتیم درست است که این آقا خط و ربط جالبی ندارد، اما توی جلسه، فقط او حضور ندارد، دیگران هم هستند که آدم‌های خوبی‌اند. می‌گفت: نه برادر همدانی! من حتا حاضر به یک دقیقه تحمل رؤیت چنین فردی نیستم. ولی با پیچک، محسن وزوایی، محسن حاجی‌بابا و این تیپ بچه‌ها خیلی صمیمی بود.

– از فرماندهان شاخص سپاهی و ارتشی جبهه‌ی غرب که در آن قرارگاه حضور داشتند، چه کسانی را به خاطر دارید؟

عملیات مطلع الفجر به خلاف غلط مشهور، نه در بیستم آذر، که دقیقاً در صبح روز پنج‌شنبه ۱۹ آذرماه سال ۱۳۶۰ بود که آغاز شد. عملیات در دو محور اجرا شد: الف محور یکم: دشت گیلان و در ادامه، ارتفاعات شیاکوه و چرمیان.

ب محور دوم: دیواره‌های موازی شامل برآفتاب، قاسم‌آباد، تنگ کورک و حاجیان. تهاجم به محور خطوط پدافندی ارتش بعث در امتداد محور دوم یا همان دیواره‌های موازی، باعث می‌شد تا علاوه بر تجزیه‌ی نیروهای دشمن، فشار آن‌ها از محور یکم (دشت گیلان) به سمت دیواره‌های موازی معطوف شود. علی‌ای حال، بچه‌ها زدند و رفتند جلو. به تعبیر رایج در بین نظامی‌ها، تک از دور خوبی برخوردار بود، به‌خصوص، بچه‌هایی که در محور یکم (دشت گیلان، شیاکوه و چرمیان) وارد عمل شده بودند، پیشروی خوبی داشتند. در این محور اهداف مورد نظر تصرف شد و نیروها تازه شروع کرده بودند به تثبیت مواضع خودشان، که دشمن به روش همیشگی خودش - رزم پاتک متوسل شد. متأسفانه در محور دوم بچه‌ها موفق نشدند و کار پیشروی‌شان گره خورد. با شکست عملیات در محور دوم، عملاً کل فشار دشمن بر نیروهای خودی محور یکم در دشت گیلان غرب و ارتفاعات چرمیان و شیاکوه متمرکز شد. در نتیجه، بعضی‌ها بعد از یک رشته پاتک سنگین، موفق شدند بچه‌های عمل‌کننده‌ی ما را در محور یکم محاصره کنند. فرماندهان ارشد تمام تلاش خودشان را کردند. همه برای نجات عملیات از شکست و نجات بچه‌ها از حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن، هر چه در توان داشتند، انجام دادند. به‌عنوان مثال، وقتی در محور دوم یا همان دیواره‌های موازی کار گره خورد، غلام‌علی پیچک با آنکه دیگر مدتی بود از مسئولیت عملیات ستاد غرب سپاه برکنار شده بود، دلش رضا نداد تماشاچی صرف باشد، بلافاصله درصد برآمد تا با اعزام نیروی پشتیبانی به خط، معادله‌ی موجود را به سود نیروهای خودی تغییر بدهد. زدن به خط کور و گره‌خورده‌ی محور دوم در آن شرایط، در

حکم رفتن به کام مرگ بود، ولی پیچک که خیلی خوب متوجه عمق وخامت اوضاع عملیات شده بود، خودش برای این کار داوطلب شد. او به همراه یکی از افسران فوق‌العاده متعهد و شجاع لشکر ۸۱ زرهی به اسم سرگرد مرادی، که هر دو به شهادت رسیدند، و به این ترتیب، تلاش شهادت‌طلبانه‌ی پیچک هم نتوانست راه به جایی ببرد.^۱

چون شاگرد برجسته‌ی پدرم، استاد شرافت بود که ایشان هم در جریان ترورهای منافقین شهید شدند، من به نوعی همیشه جویای احوالش بودم. اگر فرصت دست می‌داد که حضوری ببینم و هم صحبت شوم، نعمتی بود، وگرنه از هر کسی که به نوعی ایشان را مستقیم می‌شناخت یا با یک واسطه می‌شناخت، زندگی‌اش را تعقیب کرده و یادداشت می‌کردم. عنوان شهید چمران دوم، تا حدود زیادی می‌تواند ایشان را از زوایای مختلف به ما بشناساند. در آن مقطع تاریخی و خاطره‌انگیز، انسان‌های بزرگی در ولایت حضرت امام (ره) زیستند و با کارهای بزرگشان تکرارناپذیری آن شخصیت‌ها و عملکردشان را به ما شناساندند. به‌عنوان تنها فردی از مجموعه‌ی سپاه پاسداران که تعداد قابل توجهی از دلاوران صاحب‌نام ارتش اسلام در منطقه‌ی عملیاتی غرب کشور بودند و همزمان با غلام‌علی در آن مقطع حضور داشتند، سیلی بر صورت سرهنگ عطاریان می‌زنند که چرا در مصاحبه‌ی تلویزیونی‌اش اطلاعات ریز و قابل استفاده‌ی دشمن را افشا کرده است. این ادب کردن عطاریان زمانی به وسیله‌ی پیچک صورت می‌گیرد که او

۱. بخشی از مصاحبه‌ی سردار حسین همدانی از کتاب «مهتاب حین».

نماینده‌ی شورای عالی دفاع و فرمانده لشکر ۸۱ زرهی بوده و از جانب بنی صدر به‌عنوان فرمانده کل قوا جایگزین سرهنگ صیاد شیرازی شده بودند. به‌صورت کلی دوستان دیگر هم ظن و گمان به آن معدوم (عطاریان) داشته‌اند، اما کسی به‌صراحت غلام‌علی که یکی از ستون پنجم را از هیبت و جلال و جبروت بیندازد و به‌نوعی دست‌گیری و محاکمه‌اش را پیش بیاورد، صورت نمی‌گیرد. در همان جبهه‌ی بازی‌دراز، شب‌ها، بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، دور می‌شده و ساعاتی بعد برمی‌گشته که برای او امر عادی محسوب می‌شده است. بچه‌ها تعقیب کرده بودند، مبادا به سنگرهای دشمن نزدیک شود و دیده بودند به روی بلندترین مکان می‌رود و در آنجا مشغول نماز خواندن می‌شود. وقتی بچه‌ها ابراز نگرانی می‌کنند که آقای غلام‌علی پیچک شما تنها یک رزمنده‌ی معمولی نیستید، شما فرمانده عملیات غرب کشور سپاه هستید و در اینجا ممکن است هر لحظه تیر و ترکش سرگردانی بیاید و به شما اصابت کند. چه اصراری دارید که به این نقطه که مشرف به دشمن هست بیایید. غلام‌علی با تشکر از دغدغه‌های آن‌ها می‌گوید: «در اینجا نماز خواندن به من این احساس رو می‌ده که به حرم امام حسین(ع) نزدیک‌ام.» به هر حال نفر دومی چه پیش از غلام‌علی و چه پس از او چنین اقدامی نکرده بود. در مصاحبه‌ها، شرح خاطرات و ابراز نظرهای مختلف، کسانی هم با او مخالف بوده‌اند. یکی از مخالفان که آشنایی نزدیکی هم با ایشان داشته و هم‌محل بوده‌اند و در جبهه‌ی سرپل ذهاب هم حضور داشته، در مصاحبه‌ای می‌گوید: «خوب هر کسی سلیقه‌ای دارد. به نظر من ایشان بعضی خصلت‌های ویژه‌ای داشتند. شجاعتشان از جمله‌ی این خصلت‌ها بود. چیزی به نام ترس از مردن را قبول نداشت. بارها پیش آمده بود که گلوله‌های

توپ‌خانه‌ی دشمن به محلی که بازدید می‌کرد، می‌بارید، اما کم‌ترین نگرانی به دل خود راه نمی‌داد. نه سینه‌خیز می‌رفت، نه جان‌پناه می‌گرفت. او حتا حاضر نمی‌شد زخم‌هایش را در درمانگاه و اورژانس و بیمارستان پانسمان کنند. می‌گفت وقت گیره! خودش توی کیسه هم سرنگ و الکلی و باند و وسایل پانسمان داشت. هر وقت که می‌تونست به اتاق فرماندهی‌اش می‌رفت و خودش پانسمان می‌کرد یا پنی‌سیلین می‌زد. هر قسمت از خط مقدم عراقی‌ها و حتا پشت خطشان لازم بود شناسایی بشه و نیروها تردید داشتند و یا زیادی احتیاط می‌کردند، خودش راه می‌افتاد و می‌رفت و با دقیق‌ترین میزان شناسایی رو انجام می‌داد و برمی‌گشت. تنگه‌ی حاجیان و جاهای دیگه‌ای هم پیش اومد. روابط عمومی این آدم بی‌نظیر بود. از من نوعی که خیلی موافق نظریاتش نبودم تا فرماندهان ارتش و فرماندهان گردان‌های سپاه همه رو با خودش همراه کرد. مغز تحلیل‌گر نظامی‌ فعالی داشت. مثلاً عملیات تنگه‌ی حاجیان را به موقع لغو کرد، چون نیروهای گردان تحت مسئولیت علی موحد دانش نیم ساعت دیرتر از بقیه در مواضع محوله مستقر شده بود و اگر ادامه می‌داد، مهتاب بالا می‌آمد و بچه‌ها کشتار می‌شدند. مثلاً عملیات‌های مرحله‌ی اول و دوم بازی‌دراز را با مسئولیت خودش انجام داد. امثال من مخالف بودند. ابوشریف و خیلی‌های دیگه. اما او می‌گفت: «طرح دقیق ریخته شده، چون شناسایی دقیق همراه با فیلم‌برداری صورت گرفته، بعد هم من استخاره کرده‌ام که خوب اومده. هر کارشناسی بخواد با منطق نظامی در موردش سؤال داشته باشه، من حاضرم با دقت و ریز به ریز جواب بدم.» عملیات دوم که تموم شد و دستاوردهایی هم داشت، اومدند باهاش مصاحبه کنند، گفت: «زحمت انجام عملیات با واحدها و گردان‌ها بوده و

شما با فرماندهان اون‌ها مصاحبه کنید. بروید سراغ محسن وزوایی، علی موحد دانش و...» از جهتی می‌تونم بگم که خلوص کامل بود. از دروغ و ریا به شدت بدش می‌آمد. او اندازه‌ی نمازی که در همون مأموریت سرپل ذهاب خواند، فکر می‌کنم چندین برابر نماز همه‌ی عمرش بود. قاطعیت به‌موقع رو هم باید به خصیصه‌هایش افزود. عملیات مرحله‌ی دوم بازی‌دراز رو که تموم کردیم، واحدهایی از ارتش می‌خواست برود. من مسئولیت داشتم به ایشون اطلاع بدم. دستور دادند افسرانی که چنین فکری رو به افراد القا کرده‌اند، بازداشتشون کنید. من و دوستان اطلاعات عملیات عده‌ای رو زندانی کردیم، توی همون پادگان ابوذر تا زمزمه‌ها تموم شد. باید هم اون دستور رو صادر می‌کرد، چون همون شب عراق با ۲۶۲ تانک پاتک زد. مقاومت بچه‌ها و حفظ موقعیت باعث شد عراقی‌ها با شصت تانک باقی‌مونده فرار کنن.»

زمزمه‌ی مخالفان از پیش از عملیات مرحله‌ی اول و دوم از منظر نگاه کارشناسی نظامی و کلاسیک مطرح می‌شده است. نظریه‌ای که ارتش پیش از انقلاب با مستشاران آمریکایی کل منطقه‌ی بازی‌دراز را به‌عنوان یک مانع طبیعی و غیرقابل استفاده ارزیابی کرده بودند. اصل در این بود که غلام‌علی چه گزارش‌هایی از شناسایی‌های خود در شرفیابی‌هایشان به محضر حضرت امام داده و چه رهنمودهایی دریافت کرده بودند. غلام‌علی بر آن بود که در سال اول جنگ افسانه‌ی شکست‌ناپذیری ارتش بعث عراق را باطل کند. جبهه‌ای در غرب کشور بگشاید و آن را پویا و توفنده نگه دارد تا نیروهای دشمن مجبور به انتقال واحدهایی از جبهه‌ی جنوب به آن منطقه کنند که در نتیجه شهرهایی چون آبادان و بستان و سوسنگرد از زیر فشار بیرون بیایند و طرح آزادسازی خرمشهر

به اجرا دربیاید. طبیعی بود که در نابرابری محض در برابر ارتش مجهز رژیم بعثی تلفاتی هم متحمل می‌شدیم. اگر حمله‌های اول و دوم بازی دراز انجام نمی‌گرفت، پادگان ابوذر به اشغال دشمن درمی‌آمد که در آن صورت، اشغال شهرهای اسلام‌آباد و کرند غرب پیش می‌آمد و کرمانشاه به خطر می‌افتاد. هم‌رزم دیگری از آن دوران می‌گوید: «از اول جنگ تحمیلی ما در آن منطقه مستقر شده بودیم و با گردان امید از تیپ سوم لشکر ۸۱ با هم کار می‌کردیم. اگر پیچک با آن صلابت در مقابل فرماندهانی چون سرهنگ عطاران و سرهنگ نصر نمی‌ایستاد، فرصت برای نیروهای فداکار ارتش چون سرگرد بدری و شیرودی و... پیش نمی‌آمد. از طرفی محض خاطر شخصیت غلام‌علی پیچک نبود، فرماندهان سپاه هم نمی‌خواستند در آن جبهه فعالیت‌های مستمر و با طرح و برنامه اجرا شود. نمونه‌اش علی موحد دانش و محسن حاج‌بابا بودند که با هر نوع عملیاتی مخالف بودند و در نظر داشتند از منطقه‌ی سرپل ذهاب بروند. راضی کردن این گونه آدم‌ها تنها از غلام‌علی برمی‌آمد. ضمن اینکه اول جنگ هم بود و مشکلات هم بیش از اندازه. هم کمبود نیرو بود و هم امکانات.»

شرح و بیان شاهدان بسیار معتبرتر از بعضی روی دست‌هم‌نویسی‌ها و کتاب‌سازی‌هاست. این مهم زمانی بهتر جلوه می‌کند که آن آدم‌ها بزرگان دوران خود بودند و در حماسه‌آفرینی‌های بعدی هم جان بر کف ماندند تا میراث گران بزرگ مردان جاوید بماند. من بنا به جاذبه‌ی شخصیتی و الگوی همه‌جانبه‌ی او جذب سپاه شدم. من دانش‌آموز هنرستان بودم که در برگزاری بعضی از نمایشگاه‌هایی که ایشان همان ماه‌های بعد از انقلاب در بخش فرهنگی منطقه‌ی شش برگزار می‌کردند، کمکشان می‌کردم. من با همان دوربینی که فیلم‌برداری

ویدئویی می‌کرد و خودشان با معرفی من به وزارت ارشاد بانی تهیه‌اش شده بودند، در موقعیت عملیاتی سرپل ذهاب در بخش شناسایی جزو نیروهای زیر فرماندهی ایشان بودم. به‌عنوان مثال، آن عکس بسیار بارز و شاخص که شاید نظیرش هرگز وجود نداشته باشد، همان دستبوسی ایشان از حضرت امام(ره) را من گرفتم. آن شرفیابی هدیه‌ای برای ما بود که بعد از عملیات دوم بازی‌دراز قسمتمان شده بود. عملیات اول بازی‌دراز و تنگه‌ی حاجیان بودم. در عملیات دوم که گرفتن ارتفاع‌ها بود، حضور داشتم. رزمنده‌های بزرگی چون عباس شعف، اسکویی، شفیعی، محسن وزوایی و... در عملیات بودند. غلام‌علی را من در زمانی که ایشان مدت‌ها پیش از حمله، طراحی‌های عملیات را انجام می‌دادند، با آن دوربین ویدئویی تمام‌وقت پیش‌شان بودم. پشتکار که می‌گویند، زبنده‌ی قواره‌ی غلام‌علی و نام او بود. زمان‌هایی پیش می‌آمد که ایشان سه شبانه‌روز هم نمی‌خوابیدند. در عملیات دوم بازی‌دراز سمت چپ محمدابراهیم شفیعی فرمانده عملیات بود، سمت میانه محسن وزوایی و سمت راست محسن حاج‌بابا کار می‌کردند. به‌جرات می‌توانم بگویم که پرشورترین، شجاع‌ترین و صبورترین فردی که در آنجا حضور داشت، بی‌تردید غلام‌علی بود. در حالی که بعضی‌ها علیه‌اش جوسازی می‌کردند و به مرتضی رضایی و محمد بروجرودی و حاج داوود کریمی از طراحی عملیات خرده می‌گرفتند، در عمل هم مواردی پیش می‌آمد که تدارکات منطقه‌ی ما را از بین راه به منطقه‌ی دیگر می‌فرستادند. حسادت خوبی هست که در شرایط سخت بیشتر جلوه می‌کند. کم نبودند کسانی که دم از عقب‌نشینی می‌زدند، اما غلام‌علی کوه صبر و حوصله بود و می‌دانست به محض پیروزی در عملیات، دیگر حرف و حدیثی نمی‌ماند. من در همه‌ی

زمان‌هایی که اغلب هم سخت بود، جمله‌ای به غیر از «خاک بر سرت» در مقام تنبیه کسی از او نشنیدم. من عقیده دارم که تمام رشد معنوی من، هر چه باشد، از غلام‌علی بود. آدم متشرعی بود. نفس قدسی داشت. به‌رغم همه‌ی مشکلات باز هم همه دوست داشتند با او کار کنند. یادم هست که با ابوشریف درباره‌ی جامع المقدمات صحبت‌های فراوانی داشتند. یعنی همان دروس حوزوی را همان جا هم ادامه می‌دادند. یک بار برای شناسایی عملیات با هلی کوپتر به منطقه‌ی گاو میشان رفته بودند. دیده بودند که حساسی ترکش به او اصابت کرده، اما یک جور بی‌خیالی نشان می‌داده که کسی حواسش از کار شناسایی پرت نشود.»

دوست دیگری با توصیف مختصر خود، دانه‌ای به این رشته‌ی تسبیح یک‌سال و اندی سرپل ذهاب و بازی دراز و غلام‌علی می‌افزاید: «زمانی که ایشان فرمانده سپاه غرب شده بودند، من مسئول پشتیبانی بودم. وقایع ناگوار پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. بعد از بمباران انبار مهمات پادگان ابوذر که ضایعه‌ی بزرگی بود، آن هم در اوایل جنگ که رساندن مهمات از جاهای دیگر به خط مقدم بی‌نهایت سخت بود. آن موقع در اثر کلافگی که ناگهانی شروع شدن جنگ به وجود آورده بود، بسیاری از امور به‌ظاهر ساده هم دچار اشکال شده بود. در اثر دفن نشدن اجساد بسیاری از دو طرف، بیماری وبا هم به مشکلات اضافه شده بود. مجبور بودیم قسمتی از پادگان را برای قرنطینه‌ی بیماران اختصاص بدهیم. در همین اوضاع بودیم که هواپیماها حمله کردند و همان امکانات اندکمان را هم بمباران کردند. مدیریت قوی داشت و توانست اوضاع را کنترل کند و به موازی طراحی عملیات‌ها را هم انجام دهد که موجودیت پادگان هم ناگزیرمان می‌کرد عملیاتی داشته باشیم تا پدافند هوایی جاهای مناسب‌تری موضع بگیرند. غلام‌علی در

چنین فضایی مسئولیت قبول کرده بود.» غلام‌علی چه قدر تأسف می‌خورد از اینکه گروه‌های خلقی در آن شرایطی که دشمن، مردم قصر شیرین را گروگان گرفته بود، شهر سرپل ذهاب در اثر گلوله‌باران شبانه‌روزی خالی از سکنه شده بود و رزمنده‌ها هنوز استقرار درست و حسابی پیدا نکرده بودند، با جاسوسی بی‌وقفه‌ی خودشان، نشانی دقیق به هواپیماها و توپ‌خانه‌ی دشمن می‌دادند. یکی از آثار آن خیانت‌ها ده‌ها تن مهمات بود که بر سطح پادگان و اطراف آن پاشیده شده بود. قبول مسئولیت فرماندهی عملیات سپاه غرب کشور، وی را از مأموریت اولیه که اطلاعات و عملیات بود، تا حدودی دور کرده بود. هرگاه که نیروی چند نفری از پادگان به سمت بازی‌دراز حرکت می‌کرد، ده دقیقه‌ی بعد، گروه‌های خلقی به‌ویژه منافقین با گرا دادن به توپ‌خانه‌ی دشمن، باعث می‌شد ده‌ها گلوله‌ی توپ و خمپاره بر اطراف خودرو فرود آیند و رزمنده‌ها متحمل تلفات شوند. رزمنده‌ی دیگری می‌گوید: «من مهر ۵۹ که جنگ تازه شروع شده بود، به مأموریت جبهه‌ی سرپل ذهاب رفتم. غلام‌علی پیچک از ابتدا فرمانده اطلاعات و عملیات بود و از دی‌ماه هم به فرماندهی سپاه منطقه‌ی غرب کشور منصوب شد. فرماندهی تا بی‌نهایت مسئول بود و مرتب به سنگرها می‌رفت و پای صحبت بچه‌ها می‌نشست و تا جایی که می‌توانست خواسته‌های آن‌ها را برآورده می‌کرد. به‌نوعی بر دل‌ها فرماندهی می‌کرد. بی‌نهایت کوشا و مدیری پرتلاش بود. یعنی با هیچ کس فاصله ایجاد نمی‌کرد.» بعد از عملیات اول بازی‌دراز که در اردیبهشت‌ماه سال شصت انجام شده بود، خبرهایی که غلام‌علی دریافت می‌کرد، حکایت از آن داشت که بنی‌صدر به‌عنوان فرمانده کل قوا که از اول دستور داده بود ارتش مهمات به سپاه ندهد و پی‌گیری خواهد کرد و...

پیش خود در این باره فکر می‌کرد چه تصمیمی بگیرد. «من در گنبد و سندج و بانه در زمان ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا بودن او مأموریت داشتیم. هر جا لازم دیده علیه سپاه حرف زده و عمل کرده. یک روز مانده به شروع جنگ سرگرد صیاد شیرازی رو که آن همه خدمت خدایسندانه داشته و آن همه رشادت در مأموریت‌های مختلف کردستان داشته، از مسئولیت فرماندهی مشترک ارتش در غرب کشور برکنار کرده و آدم مشکوکی چون سرهنگ عطاریان رو به جای او حکم داده و مستقر کرده. در همین محل خدمت ما اگه رابطه‌ی دوستانه‌ی ما و افسران انقلابی و متعهد از سهمیه‌ی خودشان به ما مهمات نمی‌دادن و خودمون غنایم از عراقی‌ها به دست نمی‌آوردیم، باید تا حالا نابود شده باشیم. شخصیت‌های بزرگ مثل دکتر بهشتی و امامان جمعه‌ی کرمانشاه و... چون از اینجا بازدید کرده و از زحمات ما به نیکویی یاد کرده‌اند، ایشون برای عقب نموندن از بقیه‌ی مسئولان هوس اومدن به اینجا به سرشون زده. من برای ضایع کردن عملکرد منافقانه‌ی او، سفارش می‌کنم و به او می‌رسونم که اگه اینجا بیایی، ممکنه تعرضی به شما بشه و ما به خاطر حفظ شأن و جایگاه شما می‌خواهیم این برنامه‌ی دیدار از جبهه‌ی ما رو صرف نظر کنید. گوینده‌ی پیام: غلام‌علی پیچک، فرمانده سپاه پاسداران منطقه‌ی غرب کشور. بدون شک این پیام به گوش مسئولان نظام و در نهایت حضرت امام می‌رسه. اون‌ها می‌بینن یکی از مسئولان عملیاتی از جانب خودش و نیروهایش خطاب به بنی‌صدر گفته به جبهه‌ی ما نیابین! یعنی به صلاحیت شما اعتماد ندارن. یعنی رابطه‌ی تو با منافقین دوستانه‌تر از رابطه‌ات با سپاه پاسدارانه. این کار نمایندگان مجلس رو به فکر استیضاح او می‌اندازه. به مسئولان قوه قضاییه یادآوری می‌کنه که در

یکی از جبهه‌ها فرمانده و افراد زیر فرماندهی او با دیدارش از جبهه‌ی خودشون مخالفت کرده‌اند. پس مسئولان قضایی هم هم‌سو با نمایندگان مجلس شورای اسلامی تخلف او از قانون اساسی رو بررسی می‌کنن. وقتی چنین اجماعی به وجود بیاد، زمینه‌اش از موارد مختلف و متعدد دیگه هم وجود داره. یک مقابله‌ی کامل در سطح مسئولان کشور شکل می‌گیره. حضرت امام با توجه به چنین اجماعی، حرف آخر رو می‌زنن و مملکت از شر او خلاص می‌شه. پس من همین امروز اقدام می‌کنم. الهی به امید تو.» همان روز موضوع را به فرماندهان ارتش با صراحت اعلام و تأکید هم کرد که اگر شما در رساندن این پیام کوتاهی کنید، جواب‌گو خواهید بود. اگر هم نمی‌توانید ما از خودمان پیام‌رسان می‌فرستیم. در نهایت فرماندهان ارتش در سطح لشکر ۸۱ پیام را می‌رسانند. بنی‌صدر سرخ و سفید می‌شود. عصبانی و در عین حال در هم شکسته می‌شود. با اینکه لاف می‌زند: «من به‌عنوان فرمانده کل قوا هر جا را که لازم بدانم و هر وقت دلم بخواهد از هر جبهه‌ای بازدید می‌کنم. آن‌ها نباید به من تکلیف کنند کجا بیا و کجا نیا.» تسلیم واقعیت می‌شود و راهش را از کرمانشاه به سمت تهران کج می‌کند و می‌رود. هرچند به هر مناسبتی سعی می‌کند عملیات اول بازی‌دراز را بی‌اهمیت محسوب کند. غلام‌علی فکر می‌کرد: «خوب قضیه‌ی بنی‌صدر حل شد. عواقبی خواهد داشت که مهم نیست. چند نفر با بی‌سیم در تماس هستن که: آقا، معلم که نمی‌تونه فرمانده سپاه غرب باشه. آقا این طراحی عملیات عده‌ی زیادی رو به کشتن می‌ده. آقا اگه ایشون بخوان فرمانده بمونن، ما عقب‌نشینی می‌کنیم. آقا، بچه‌های ما روحیه ندارن و می‌خواهن برگردن. آقا، تدارکات نداریم. مهمات و امکانات نداریم... اما اون‌ها غافلند که غلام‌علی پیچک در این دفاع

مقدس هیچ چیزی برای خود نمی‌خواد. اون‌ها نمی‌دونن حتا با گرفته شدن عنوان از من، من دلسرد از جهاد مقدس دفاع مقدس نمی‌شم. اون‌ها نمی‌خوان این رو به روی مبارکشون بیارن که همکاری گرفتن از ارتش اینجا سنگ بنایش گذاشته شد. بالاتر از اون، در عملیات مشترک سپاه فرماندهی رو بر عهده داشت. دوست و هم‌رزم دیگری در مصاحبه با رادیو می‌گوید: «شناخت من از غلام‌علی به دوره‌ی نوجوانی برمی‌گرده. هم‌مسجدی و هم‌محلّی هستیم. من به‌طور سرفصل‌وار می‌تونم بگم: معتقد به روحانیت، فداکار، نظامی چابک، فرماندهی قاطع و جدی و دانا، رفتارش برگرفته از اصول اعتقادی و به‌دور از نفسانیت فردی، مؤثر و کاردان، ممتاز، علاقه‌مند به شهادت و چه چیزی بالاتر از اعتقاد به شهادت برای یک رزمنده محسوب می‌شه. آدم قدرشناس که از هر فردی طلب آموزش می‌کنه. با هر کسی به زبان و حال خودش صحبت می‌کنه.»

خبر انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی از جمله اخبار به‌شدت متأثرکننده برای همه بود، به‌ویژه آن‌ها که در جبهه‌ها بودند. شهید بهشتی درست چند روز بعد از عملیات اول بازی‌دراز به دیدنشان آمده بود. درست دو سه روز پیش از شهادت شهید بهشتی و هفتاد و دو تن از یارانش، بنی‌صدر و رهبر منافقین با وضع شرم‌آوری فرار کرده بودند. غلام‌علی مصمم شد تا به نام عملیات ولی فقیه، عملیات دوم بازی‌دراز را با همه‌ی سختی‌ها و همه‌ی زمزمه‌های ناسازگارانه به مرحله‌ی اجرا درآورد. این عملیات علاوه بر تکمیل کردن مرحله‌ی پیشین، به حرف و حدیث‌ها پیرامون عزل بنی‌صدر که مثلاً خلّایی پیش می‌آید و... پایان می‌داد و تأکید می‌کرد که سپاه و ارتش کشور با خلاص شدن از دست یک خائن و عهدشکن، نه‌تنها خللی در کارش بروز نمی‌کند، بلکه قوی‌تر و منسجم‌تر هم

می شود. هر نوع سوءظنی بین ارتش و سپاه ریشه کن می شود. سپاه پاسداران از تحریم‌هایی که بنی صدر تحمیل کرده بود، رهایی می یابد و برومندتر می شود. یکی از هم‌زمان در مصاحبه‌ای می گوید: «غلام‌علی پیچک شخصیت فرهنگی برجسته‌ای بود. من و دوستانی که در گردان نه سپاه بودیم، از اینکه با او کار می کنیم، احساس افتخار می کردیم. شخصیتی که در عین حال ورزیده و چاپک هم بود. خوش بیان و خوش برخورد هم بود. خودرو سیمرغی داشتیم که بیشتر وقت‌ها با هم از پادگان برای سرکشی به نیروها و شناسایی می رفتیم. هر روز که از پادگان درمی آمدیم، ایشان قرآن جیبی شان را باز می کردند و سوره‌ی والعصر را می خواندند. بعد اشک پهنای صورتش را می پوشاند که من هم متأثر می شدم. خلوص او از این گونه بود.»

غلام‌علی پس از عملیات مرحله‌ی اول که شیروزی شهید شده بود، به شدت جای خالی او را احساس می کرد و با گفتن «یادش به خیر» حضور او را گرامی می داشت. یکی از هم‌زمان می گوید: «منطقه‌ی عملیاتی غرب کشور که غلام‌علی پیچک فرماندهش بود، از قصر شیرین شروع می شد و تا سومار و گیلان غرب ادامه داشت. غلام‌علی با روابط عمومی که داشت، نیروها و فرماندهان خوب و مبرزی رو جذب کرده بود. عملیات اول بازی‌دراز در منطقه‌های کوره‌موش، دشت ذهاب، تنگه‌ی کورک، تنگه‌ی حاجیان، گاومیشان، چغالوند و... انجام شد. دشمن برای اولین بار از مدافعان انقلاب اسلامی ضربه‌های سختی رو متحمل شد. عملیات روز دوم اردیبهشت سال شصت بود. صدام هم گفته بود اگر کسی بازی‌دراز رو فتح کنه، بیاد من کلید بغداد رو بهش می دم. عملیات مرحله‌ی دوم این اقتدار و افتخار رو تکمیل کرد. شکست‌ناپذیری ارتش صدام و گارد ریاست

جمهوری و... همه در این عملیات‌ها از بین رفت. بعد از این موفقیت‌ها بود که نیروهای سپاه و ارتش عملیات مشترک و ستاد عملیاتی مشترک داشتن رو در دستور کار قرار دادند.»

شیفتگی غلام‌علی به حضرت امام حد و اندازه نداشت. یکی از دوستان هم‌محللی در مصاحبه‌ای گفت: «یک بار از جبهه با همان سیم‌رغ مشجرشده‌اش از اصابت ترکش به مرخصی آمده بود. آمد دیدن من و گفت باید خدمت امام برسم، می‌آیی با هم بریم قم؟ زیارت هم می‌کنیم و در رفت و برگشت هم صحبت می‌شیم. من هم بعد از رسوندن تو دور می‌زنم و راهی جبهه می‌شم. گفتیم موافق‌ام. راه افتاد. در قم من منتظرش موندم و ایشون خدمت امام رسید.» دوست و هم‌محللی و هم‌رزم دیگری در مصاحبه‌ای گفت: «اوایل جنگ من اطلاعات مرکز بودم و از من خواست که با هم بریم اطلاعات و عملیات غرب کشور رو راه بیندازیم. مثل همیشه پر انرژی، خوش ذهن، چابک و شجاع بود. از نظر اعتقادی هم ایمان ریشه‌داری داشت که از نوجوانی در خود احیا کرده بود. در بحث‌ها و گفت‌وگوها خیلی روشن و مرتب و بدون حاشیه وارد می‌شد. اوایل جنگ بود. آقای محسن رضایی اومده بودند که از اوضاع اطلاعاتی بگیرند. در بازگشت به سمت اسلام‌آباد که فرمانده اطلاعات هم با ایشون بود، از اهمیت اطلاعات و عملیات گفت. من گفتم این منطقه شایسته‌ترین آدمی رو که می‌باید باشه، داره، غلام‌علی پیچک مشغول کارند. پرسید مگر شما ایشون رو می‌شناسید؟ سابقه‌ی آشنایی‌ام رو توضیح دادم. گفت مطمئن هستی که فرماندهی اطلاعات و عملیات رو می‌پذیره. گفتم یقین دارم. گفت شما با ایشون صحبت کنید. من هم تأکید خودم رو به مرکز عملیات غرب کشور توی کرمانشاه اعلام می‌کنم. پیش غلام‌علی در

منطقه بازگشتم و صحبت‌هام رو با آقای محسن رضایی به او گفتم. گفت اگه خودت همکاری می‌کنی، آری، من هم مسئولیت رو می‌پذیرم. در اون آشفته‌بازار روزهای اول جنگ تحمیلی، با فرماندهان هوانیروز و زرهی ارتش مذاکره کرد و نظرشون رو برای همکاری با سپاه جلب کرد. از کتک زدن سرهنگ عطاریان تا پیام فرستادن برای بنی‌صدر که به جبهه‌ی ما نیاید و... من مشاورش بودم. شجاعت بی‌نظیری داشت.»

هم‌رزم دیگری گفت: «من به‌عنوان یکی از معاونان غلام‌علی در نشست‌های مشترکی که با فرماندهان و شخصیت‌ها در کرمانشاه برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. در آن نشست‌ها می‌دیدم که چه قدر با آگاهی و مسلط حرف می‌زد. آقای محمد بروجردی اعتماد عجیبی به غلام‌علی داشت. سرهنگ صیاد شیرازی نظریه‌هایش رو می‌پذیرفت. حتا آدمی مثل سرهنگ عطاریان اذعان داشتند که منطق غلام‌علی بسیار محکم و قوی است. من فکر می‌کنم در سطح چند فرمانده انگشت‌شمار دوران دفاع مقدس مانند خرازی، همت، باکری و... بود. پیام دادن به بنی‌صدر که به منطقه‌ی سرپل ذهاب نیاید، در حضور من بود. من فرمانده اطلاعات عملیات بودم. من با ایشان هم‌فکر بودم. کسی نمی‌تواند شجاعت‌های غلام‌علی را انکار کند یا نادیده بگیرد. جالب اینکه این آدم تعبد خالص داشت. من اعتقاد دارم طبق گواهی اون عکس، غلام‌علی بر روی دستان امام شهید شد. اون عکس بهترین عکس دوران دفاع مقدس است. از جامع بودن شخصیت ایشون، در عین حال به وقتش شوخ بودن هم جای تأمل داره. مثلاً توی منطقه‌ی سرهندوانه و... شوخی جمعی راه می‌انداخت» این‌ها همه به همان سرمشقی که برگزیده بود، باز می‌گردد. دوستی متأثر از شخصیت شهید بروجردی

ادعای احساساتی را مطرح کرده بود که: «حکم عزل غلام‌علی پیچک را به محمد بروجردی ابلاغ کرده بودند. محمد بروجردی که خود در معرض اتهام‌های چندی بود و به‌مرور خود قربانی انگ زدن‌های بدخواهان شده بود، از من خواست که به این دوستت بگو که بیاید نزد من در اینجا در ستاد عملیات غرب کشور مشغول شود و من پیشاپیش همه‌ی شرط گذاشتن‌هایش را می‌پذیرم. من پیغام را به غلام‌علی پیچک رساندم و به نان و نمک و هر چه مقدس قسم خوردم که بروجردی به اتفاق شمخانی تلاش فراوان کردند تا چنین حکمی صادر نشود و کل موضوع فراموش شود، اما کار به جایی نرسید. اما جواب پیچک برای رد همکاری بسیار تند بود و راه هر نوع صحبت کردنی را مسدود می‌کرد. می‌گفت حاضر نیست کلمه‌ای از بروجردی بشنود. من برگشتم و نتیجه را به بروجردی گفتم.» این احساساتی داوری کردن در زمانه‌ای که هر دو شهید بعد از همکاری طولانی در دوره‌ی پیش از انقلاب، در دوره‌ی تشکیل کمیته‌ی استقبال از حضرت امام(ره) در بازگشت به میهن که با صلاح‌دید نمایندگان تام‌الاختیار حضرت امام(ره) آیت‌الله شهید مطهری، آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله خامنه‌ای و آیت‌الله رفسنجانی و شخصیت‌های یاری‌رسان نهضت و انقلاب اسلامی مانند محسن رفیق‌دوست، حاج مهدی عراقی و... انجام گرفته بود، در مدرسه‌ی علوی دوام و قوام بیشتری یافته بود و در تشکیل پایه‌های اولیه‌ی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دوره‌ی جدید همکاری و هم‌رزمی را گشوده بود، در جریان مبارزه علیه ضدانقلاب در شهرهای غرب کشور باز هم مستحکم‌تر شده بود، نمی‌توانست کم‌ترین تردیدی از آن دو بزرگوار در هیچ زمینه‌ای را باقی بگذارد. به گواهی هزاران گزارش رسانه‌ای، نقل قول، یاد و خاطره، تصمیم‌گیری‌ها و

طرح‌های خرد و کلان که از زبان و قلم هر دو شهید بروز یافته بود، آن‌ها در ده‌ها جلسه‌ی مشترک حضور داشته‌اند و هزاران رزمنده از هزاران صحنه در جبهه و کرمانشاه و سنندج و تهران و... دیده‌اند و گفته‌اند و خواهند گفت. ایجاد شبهه برای سرداران بی‌مانند خدشه‌ای به آن عظمت‌های بی‌مثال وارد نمی‌تواند آورد، مگر چند نفری را به هنگام دیدن چنان سطوری بر برگ‌های کتابی در اینجا و آنجا متأسف سازد.

فصل دهم

غلام علی طی مراحل مختلف رزمی در عملیات‌ها به تجربه‌ی شخصی دریافته بود که جنگیدن در شرایط مختلف اقلیمی، فصلی، منظم و نامنظم چه تفاوت‌هایی دارد. نقش ایمان و ارزش‌های معنوی در جنگ‌ها تا چه اندازه است. چرا شیوه‌ی جنگ کلاسیک که بنی‌صدر با تکیه بر آن و قانونمندی‌اش نتوانسته بود در هشت، نه ماه نخستین جنگ پیروزی به دست آورد. غلام علی علاوه بر شرکت در عملیات‌های مختلف، با تحقیق و مطالعه‌ی مجله‌ها و کتاب‌ها، انواع تجربه‌های جنگی معاصر، سلاح‌ها و ادوات جنگی، انواع شیوه‌های جنگ‌های معاصر با

دیدن فیلم‌های مستند و آموزشی جنگی، دریافته بود که باید شیوه‌ی کنونی بنی‌صدر را کنار گذاشت. نه ارتش بعد از انقلاب آن سازمان‌دهی منظم و آن امکانات را دارد که بتواند آموزش‌های پیشین آمریکایی‌ها را اجرا کند و نه به نیروهای مردمی و بسیج که با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی همکاری می‌کردند، تسهیلات حداقلی ارائه می‌شد. چنانچه به‌نوعی همین اندیشه را محمدابراهیم همت و حسن باقری هم فریاد می‌زدند. غلام‌علی در ده‌ها نشست فرماندهان سپاه در کرمانشاه در فرصت‌های مناسب دیدگاه‌های خود را با محمدابراهیم همت در میان گذاشته و تبادل نظر کرده بودند. اجرای عملیات‌های متناسب با شرایط و امکانات می‌توانست نتایج ملموس و روحیه‌بخش برای نیروها به ارمغان بیاورد و دیگر فرماندهان را به شیوه‌ای که خود طراحی و به اجرای آن نظارت می‌کرد، جلب و ترغیب کند. غلام‌علی در مصاحبه با صدای جمهوری اسلامی درباره‌ی دیدگاه خود می‌گفت: «بعد از آن عملیات، دوباره عملیات دیگری در ارتفاعات کلینه سیدصادق طرح‌ریزی شد که طی آن، شصت نفر از نیروهای عراقی اسیر و دو گردان دیگر هم از نیروهای عراقی متلاشی شدند. هشت دستگاه تانک نیروهای دشمن نیز منهدم گردید. ما محور عملیاتی خودمان را به دشت زهاب متصل کردیم. بعد از این عملیات، عملیات بازی‌دراز انجام شد که با هماهنگی نیروهای ارتش و تحت فرماندهی و طراحی سپاه به اجرا درآمد. در این عملیات ششصد نفر از نیروهای عراقی اسیر شدند و سه‌تا از ارتفاعات مهم بازی‌دراز به تصرف نیروهای ما درآمد. عراق برای بازپس‌گیری آن‌ها پاتک‌های شدیدی انجام داد و حتا در بعضی از این پاتک‌ها، تانک‌های عراقی از روی جنازه‌ی بچه‌های ما عبور کردند. در عوض، نیروهای ما با بستن نارنجک به

خودشان تانک‌ها را منهدم می‌کردند. در یکی از حمله‌ی تانک‌ها، چیزی نمانده بود که مواضع ما را تصرف کنند، اما با از بین رفتن تعداد زیادی از تانک‌هایشان مجبور به عقب‌نشینی شدند. به غیر از این عملیات، عملیات دیگری در محور گیلان غرب چغالوند آغاز شد که تحت فرماندهی سپاه و نیروهای ادغامی ژاندارمری روی بلندترین ارتفاع منطقه (چرمیان) انجام شد و منجر به آزادسازی ارتفاعات چغالوند گردید. پس از این عملیات نیز عراق پاتک‌های شدیدی انجام داد که منجر به متلاشی شدن دو گردان از نیروهای عراقی و اسارت شصت نفر از آن‌ها شد. از طرف دیگر باعث شد تا جبهه‌ی جدیدی در بانسیران و شیاکوه در مقابل عراق ایجاد شود. علاوه بر این‌ها، عملیات‌های متعددی به صورت چریکی در منطقه انجام شد که این عملیات‌های چریکی، واحدهای عراقی را فلج می‌کرد و قدرت تهاجمی ما را در مقابل ارتش عراق افزایش می‌داد. این عملیات‌های چریکی به علت تحرک دادن به جبهه‌ها و تضعیف نیروهای عراقی ادامه پیدا کرد و توانست مقدار زیادی از توان دشمن را بگیرد. بعد از این عملیات‌ها، طرح عملیات گسترده‌ای در منطقه‌ی سرپل، به منظور تأمین ارتفاعات بازی‌دراز، قراویز و کوره موش ریخته شد. در این عملیات با فشار زیادی که نیروهای اسلام به نیروهای عراقی وارد کردند، دو تیپ عراقی از بین رفت و دشمن مجبور شد تا یک گردان از جنوب، یک گردان از گیلان غرب و تعدادی از نیروهای گارد ریاست جمهوری را وارد عمل کند، ولی آن‌ها هم نتوانستند کاری از پیش ببرند و در پاتک‌هایی که انجام دادند، هیچ توفیقی پیدا نکردند و دست از پا درازتر، عقب‌نشینی کردند. بعد از دادن این گزارش‌ها به مردم، مسئله‌ی اصلی و مهمی که باید به اطلاع مردم رسانده شود تا در جریان قرار بگیرند، این است که اولاً

جنگ برای خدا و حاکم کردن دین خدا، مشکلات فراوانی دارد. برادرهایی مثل محسن چریک که در افشارآباد به شهادت رسید و عباس ملک که روی ارتفاعات چغالوند شهید شد و عباس کاظمی و علی طاهری که روی بازی دراز شهید شدند و بسیاری از این برادران که الان زنده هستند و در اینجا مشغول جهاد می‌باشند، برای این جنگیدند که ما مستقل شویم. اگر ملتی بخواهد با تشخیص خودش حرکت کند و مستقل باشد و به هیچ جایی وابسته نباشد، مگر خدا (چراکه در نماز هر روز آن را تکرار می‌کنید: ایاک نعبد و ایاک نستعین) باید امتحان پس بدهد، باید مشکلات را لمس کند و با مشکلات دست و پنجه نرم کند تا بتواند موفق شود. اگر توانست بر مشکلات فایق آید و آن‌ها را از بین ببرد، آن موقع حاکمیت خودش را - که همان حاکمیت خداست - به اثبات رسانده است، ولی اگر در برابر مشکلات صبر و استقامت نداشت، آن موقع است که باید دوباره زیر چتر استعمارگران و استثمارگران قرار بگیرد. در همین جبهه‌ها وقتی صحبت از کمبود مهمات می‌شود، فرماندهان عزیز می‌گویند با همین وضع موجود حمله می‌کنیم؛ می‌گویند ما با جانمان حمله می‌کنیم، نه مهماتمان! بسیاری از همان بچه‌ها که الان پیش خدا هستند و نزد او روزی می‌خورند، فریادشان هنوز در گوشمان هست که یکی از آن‌ها می‌گفت: امروز برای کشتن نیامده‌ایم؛ برای آموختن چگونه مردن آمده‌ایم؛ برای همه چیز گرفتن نیامده‌ایم، بلکه برای همه چیز دادن آمده‌ایم. عزیزی می‌گفت: من رضایم بر این است طوری بمیرم که جسد مرا پیدا نکنند و این جسد بیوسد و هیچ کس نشناسد؛ فقط یک نفر باید مرا بشناسد؛ آن هم خداست. عده‌ای بودند که وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردی، فقط از وصیت‌نامه‌هایشان می‌گفتند. یکی از آن‌ها نوشته بود: علم‌زدگی و عمل‌زدگی،

دو عامل انحطاط جامعه‌ی ماست. انحراف، خیانت به خون کسانی است که با ایمان کامل و عملی در خور تحسین برای انقلاب، خون دادند. مسئولیت ما، مسئولیت تاریخ است. بگذارید بگویند حکومت دیگری هم - به جز حکومت علی(ع) - بود (به نام حکومت خمینی) که با هیچ ناحقی نساخت تا سرنگون شد. ما از سرنگونی نمی‌هراسیم، بلکه از انحراف می‌ترسیم و این برادرها با این ملاک‌های درونی و ذاتی و آن ایمان‌های خاص خودشان نسبت به خدا، پا پیش گذاشتند. پیرمردی اینجا بود به نام مردپیشه که واقعاً یاد حمزه سیدالشهدا را زنده می‌کرد. عاشقانه می‌جنگید و بر خصم می‌تاخت تا اینکه در عملیات کلینه شهید شد. وقتی با عباس ملکی صحبت می‌کردی، می‌گفت: آرام باش! همه چیز درست می‌شود. ساکت باش! خدا با ماست. وقتی با عباس کاظمی صحبت می‌شد، می‌گفت: سرت را بالا بگیر، چراکه برای خدا می‌جنگی. پاهایت را محکم بر زمین بگذار تا که دشمن از تو بترسد. شمشیرت را در دست بچرخان و تفنگت را جلوی دستت بگیر که استقامتت بیشتر شود. این جنگ به ما تجربه‌های بسیار آموخت؛ تجربه‌های شگرف که فقط در میدان عمل به دست آمد. این جنگ مردم عزیزمان را به ما شناساند که چگونه می‌جنگند. از طلبه‌ی حوزه‌ی علمیه گرفته تا بقال سر کوچه؛ از کارمند آموزش و پرورش گرفته تا کارمند بانک؛ از مهندس گرفته تا کارگر. همه و همه با هم می‌جنگیم. نمونه‌ی بارزش، برادر روحانی بود به نام حاجی غفاری که دیده‌بان سپاه در منطقه بود. از روز اول جنگ همراه ما بود تا اینکه ما را ترک کرد و به خدا پیوست. همیشه عاشقانه دیده‌بانی می‌کرد. می‌گفت: «من طلبه‌ام، شما نگاه کنید و ببینید هر جا که بیشتر نیاز هست، من را به آنجا بفرستید. هر جا که باید بروم، به من بگویید، هر قدر هم که

مشکل باشد، من می‌روم. برایم هیچ فرقی نمی‌کند. پاکی و اخلاص عجیبی داشت. از این جور آدم‌ها اینجا داشتیم و شهیدانی دادیم که از خود مردم بودند. حالا چه کسی می‌خواهد برود کربلا؟! اینجا کربلاست؛ بسم الله. همان طور که امام صادق(ع) فرمودند: کل ارض کربلا و کل شهر محرم و کل یوم عاشورا. همه جا کربلاست، هر ماهی محرم است و هر روزی عاشورا است. در هر جای جهان که بجنگی و برای خدا باشد، آنجا کربلاست و در هر ماهی بجنگی و برای خدا باشد، آن ماه محرم است و در هر روز که بجنگی و برای خدا باشد، آن روز عاشورا است. عاشقان شهادت، زمان و وقت و مانند آن برایشان توفیری ندارد، بلکه ملاک خدا و برای خدا جنگیدن و در راه خدا شهید شدن است.^۱ «غلام‌علی در آن مصاحبه با منشی والا از توالی عملیات‌ها و نتایج می‌گوید و شخص خود را از عام جدا نمی‌کند. یعنی هر کاری شده جمع‌مان انجام داده‌ایم. در مجموع عملیات‌ها را بر سه مرحله تقسیم‌بندی می‌کنند و به‌عنوان عملیات بازی‌دراز مرحله‌ی اول، دوم و سوم یاد می‌کنند. محمدابراهیم شفیعی که معاونت عملیاتی غلام‌علی را در تمام مدت بر عهده داشته است، می‌نویسد: «پس از مسئولیت‌های گوناگون در کردستان، با آغاز جنگ تحمیلی به سرپل ذهاب آمد. مدت کوتاهی به‌عنوان فرمانده جبهه‌ی میانه و محدوده‌ی قراویز فعالیت داشت. سپس به‌عنوان فرمانده سپاه سرپل ذهاب و فرمانده عملیات غرب کشور اواخر سال ۵۹ تا ۱۳۶۰/۹/۱۰ مشغول به خدمت بود.»^۲ محمدابراهیم شفیعی در مصاحبه‌ای گفت: «برای اینکه پادگان ابوذر را از خطر تصرف عراق رها کنیم، حملات جدیدی را

۱. عقابان بازی‌دراز، صص ۱۰۸-۱۰۴

۲. وصال، خاطرات محمدابراهیم شفیعی، زیرنویس ۲۷

طرح کردیم. چندین بار به ارتفاعات دانه خشک حمله کردیم و هر بار به خاطر موانع متعدد و تسلطی که دشمن از روی بازی دراز بر منطقه داشت، بعد از ساعت‌ها درگیری ناکام ماندیم. تصرف ارتفاع ۱۰۰۸ بازی دراز و پیشروی روی ارتفاعات، فرصت مناسبی پیش آورد تا از شیارهای ارتفاع ۱۰۵۰ بازی دراز استفاده کنیم. ارتفاع ۱۰۵۰ در قسمت جلویی ۱۰۰۸ قرار داشت. این ارتفاع با چرخشی که به صورت نعل اسبی پیدا می‌کرد، ما را به پشت سنگرهای احتمالی و عقبه‌ی آن‌ها مسلط می‌کرد. غارهای موجود بر روی ۱۰۵۰ مکان مناسبی برای تحت فشار گذاشتن عراق بود. من و غفاری ساعت‌های زیادی در آنجا گذراندیم و ثبت‌های دقیق از مواضع و عقبه‌ی دشمن گرفتیم. دقت هدف‌گیری ما به حدی بود که مشاهده می‌کردیم در اثر اصابت گلوله، دست و پای نیروهای دشمن به هوا پرتاب می‌شود. تحت این فشارها، دشمن مجبور شد که منطقه‌ای به وسعت ۳۵ کیلومتر مربع را خالی کند و در نتیجه بخشی از دشت دیره و دانه خشک آزاد شد. با آزادسازی ارتفاع ۱۰۰۸ بازی دراز و بخشی از دشت دیره و دانه خشک، تنگه‌ی کل داوود، معبر اصلی ورود و خروج نیرو و تجهیزات و همچنین پادگان ابوذر از تیررس خمپاره و توپ‌خانه‌ی سبک دشمن خارج شد... به دنبال این پیروزی در اسفندماه ۱۳۵۹ مسئله‌ی پاک‌سازی مین‌های کاشته توسط عراق در جاده‌های آزادشده پیش آمد. «غلام‌علی چون هیچ شيله پيله‌ای را دوست نداشت، با صراحت با نیروهای موجود در غرب کشور و فرماندهان آن‌ها صحبت می‌کرد. طرف مقابل به محض شنیدن حرف‌های او، هر چه را که شنیده و تصور کرده بود، کنار می‌گذاشت و همکاری با این فرمانده صاف و ساده و بی‌ریا را شروع می‌کرد. از آنجایی که نیروهای سپاه همدان از لحظه‌ای که به پاسگاه قصر

شیرین تعرض شده بود که چند روز پیش از آغاز رسمی جنگ بوده، به آنجا رفته و مستقر شده بودند. غلام‌علی زمانی که حکم فرماندهی سپاه غرب کشور را دریافت کرد، به جمع آن‌ها رفت. «غلام‌علی می‌خواست هم از نزدیک با آن‌ها دیدار داشته باشد و هم عملیات دوم بازی‌دراز را که در دوم اردیبهشت سال ۶۰ انجام گرفت، اطلاع بدهد. هر فرماندهی با چنین گفتار و رفتاری با نیروهای زیر دستورش، آن‌ها را قوت قلب می‌بخشد. از مصاحبه‌اش با رادیو سراسری به‌روشنی معلوم است که با افراد در موقعیت وصیت‌نامه‌نویسی، اعلام هم‌بستگی‌ها و در حین عملیات برخورد نزدیک داشته و با تمام وجود روحیه‌ی آن‌ها را درک کرده است. غلام‌علی با فیلم‌برداری و علی‌موحد دانش که فرمانده گردان بودند، شناسایی دقیق انجام می‌دهند و بعد طرح آزادسازی ارتفاعات ۱۰۵۰ ۱۱۰۰ گچی - ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ صخره‌ای را می‌ریزد. غلام‌علی در طرح خود از مناطق چم‌امام حسن و کاسه کبود تا بلندی‌های سخت و صعب‌العبور بازی‌دراز را می‌آورد. وقتی خودرویی با سرنشینان، آب و غذا، مهمات و... از پیچ اول پادگان ابوذر حرکت می‌کرد، گرا دادن ستون پنجم شروع می‌شد و آن‌ها گلوله‌های توپ و خمپاره‌هایشان را برای ریختن بر روی خودرو آماده می‌کردند. خودرو اگر در اثر اصابت ترکش‌های بی‌امان توپ و خمپاره سالم به پای قله‌ی ۱۰۵۰ می‌رسید، باید باز می‌گشت. در آنجا فقط برای استتار دو دستگاه آمبولانس در پناه صخره‌ها جا بود. افراد از خودرو پیاده می‌شدند و عراقی‌ها با انواع گلوله‌های متوسط و سنگین از همان لحظه به پیشواز می‌آمدند. بلندی ۱۰۵۰ یک کوه لخت نیمه‌صخره‌ای و نیمه‌ماسه‌ای و آهکی بود که حتی یک گون هم بر روی آن سبز نمی‌شد. رزمنده باید با آن همه سنگینی کوله‌پشتی و تفنگ و مهمات در زیر

گلوله‌های خمپاره‌ی زمانی خود را بالا می‌کشیدند تا در زیر خط رأس به صخره‌ی آهکی که زیرش خالی بود، می‌رسید. خمپاره‌های زمانی برخلاف انواع گلوله‌ها که پس از برخورد با زمین یا هر چیز دیگر منفجر می‌شوند و چه بسا گاهی به دلیل افتادن به روی خاک نرم عمل نمی‌کنند، گلوله‌ی زمانی در ارتفاع حدود سه متری هدف در هوا منفجر می‌شود و بارانی از گداخته‌های سرب و چدن را در شعاع پنجاه مترمربعی از بالا بر زمین فرو می‌بارند. غلام‌علی بارها از این صخره‌ها و بلندی‌ها بالا می‌رفت تا در زمان‌های مختلف حجم آتش‌باری را ببیند و در طرح خود، خطر کردن کم‌تر را لحاظ کند. اگر طرح درست و کامل اجرا می‌شد، محدوده‌ی دشت دیره، دشت ذهاب، شهر سرپل ذهاب و تنگه‌ی داوود از دیدرس دشمن خارج می‌شدند. غلام‌علی طرح را به‌موقع ترسیم کرده و آن را برای کارهای مقدماتی پیش از عملیات در اختیار فرماندهان قرار داده بود. چند روز مانده به وقت عملیات در دوم اردیبهشت‌ماه، غلام‌علی چند نفر از افراد کاردان اعزامی از پادگان امام حسین(ع) تهران را به محمدابراهیم شفیعی معرفی کرد تا از هم‌فکری هم بهره‌مند شوند. غلام‌علی عادت داشت کارهای حساس را از همه‌ی مناظر بنگرد تا جایی برای اما و اگرهای بعدی باقی نماند. می‌دانست منتقد و مخالف زیاد دارد. می‌دانست داد و قال آدم‌هایی که از دور «لنگش کن» را راه می‌اندازند، پیش رویش سبز خواهند شد: «من که گفته بودم...» یا «... این کاره نیست. ما از اول هم می‌دونستیم عملیات حساب و کتاب داره...» مدعی خواهند شد. در حالی که میدان برای هر کسی به اندازه‌ی کافی جا داشت تا هنرنمایی کنند. حمله سر موعد شروع می‌شود و غلام‌علی با معاون عملیاتی‌اش، سرگرد بدری بی‌وقفه در حال گزارش‌گیری از واحدهای عملیاتی می‌شوند. در

این عملیات سه گردان از ارتش و سه گردان از سپاه شرکت می‌کنند. غلام‌علی در محلی به نام دیدگاه قرار گرفت و از فرماندهان سه محور عملیاتی ابراهیم شفیعی، محسن وزوایی و علی موحد دانش خواست پیشرفت کارها را در کم‌ترین زمان به وی گزارش دهند. نیروها تا قله‌ی ۱۰۵۰ با هم پیش می‌رفتند و از آنجا در سه محور مشخص شده به حرکتشان ادامه می‌دادند. غلام‌علی اولین خبر عدم موفقیت را می‌شنود که محسن حاج‌بابا مأموریت داشته قله‌ی ۱۱۰۰ صخره‌ای را تصرف کند و نتوانسته‌اند به‌موقع به ارتفاع صعود کنند. غلام‌علی به دو محور اطلاع می‌دهد که حرکتشان را کمی کند کنند تا محور حاج‌بابا هم کارش انجام بگیرد. غلام‌علی در تماسی به شفیعی می‌گوید: «اگر مشکلی ندارید، عملیات را شروع کنید، وگرنه قطع کنید.» از دو محور دیگر هم اخبار باروحیه بودندشان می‌رسد که محسن وزوایی و علی موحد دانش عهده‌دار مسئولیت بودند. عملیات با کمی وقفه، اما پیش از طلوع آفتاب شروع می‌شود. تخته‌سنگی بزرگ که بر روی آن عراقی‌ها موضع گرفته بودند، با صعود حاج‌علی موحد دانش بر روی آن و پاک‌سازی‌اش، موقعیت حمله بهتر می‌شود. یعنی او به‌تنهایی ۸۶ نفر از عراقی‌ها را در حال خواب به اسارت درمی‌آورد. به‌مرور افراد دیگری هم به اسارت گرفته می‌شوند و عملیات به‌خوبی در جریان بوده است که تا طلوع آفتاب سنگرهای عراقی‌ها فتح می‌شوند. عده‌ای کشته و زخمی و عده‌ای هم به اسارت درمی‌آیند. تا غروب آفتاب حمله‌های برای تصرف سه قله‌ی بلند ادامه می‌یابد، اما به نتیجه‌ی قطعی منتهی نمی‌شود. در شب دوم حاج‌علی موحد دانش در حالی که با نارنجک‌اندازی عراقی‌ها مقابله می‌کرده، نارنجکی در دستش منفجر می‌شود. او به عقب برمی‌گردد و با بند پوتین دست قطع‌شده را از نزدیکی آرنج

با بند پوتین بسته و آن تکه‌ی جداشده را در جیش می‌گذارد. محسن وزوایی سرانجام موفق می‌شود قله‌ی ۱۱۰۰ گچی را به تصرف درآورده و تعداد زیادی عراقی به اسارت می‌گیرد. غلام‌علی در جواب ابراهیم شفیعی که می‌خواهد جلوتر برود و موقعیت‌ها را ببیند، دستور می‌دهد که این کار را نکند. تا این زمان قله‌ی ۱۱۰۰ و محورهای راست و چپ آن پاک‌سازی شده و در مجموع نهصد عراقی به اسارت درآمده به عقب منتقل شده بودند. کشته‌هایشان بیش از سه‌هزار نفر بوده و سلاح و مهمات هم به اندازه‌ی قابل توجهی به دست نیروهای خودی می‌افتد. در شرایط بعد از شناسایی قله‌ی ۱۱۵۰ محمد ابراهیم شفیعی زخمی می‌شود و محسن وزوایی که در آن روزها حالت غیب‌گویانه‌ی دقیقی داشته، به وی می‌گوید: «من می‌دونستم تو زخمی می‌شی، برای همین هم از برادر پیچک خواستم که به تو اجازه ندهد به جلو برای شناسایی بری. او هم که گفته بود، پس چرا رفتی؟» شفیعی هم بعد از موحد دانش به بیمارستان پادگان منتقل می‌شود. بعد از عمل شفیعی، غلام‌علی پیش‌اش رفت و بعد از دلجویی گفت: «حاجی، یادت هست چند بار به من گفתי می‌خواهم جلو بروم و من اجازه نمی‌دادم. حقیقتش این است که می‌دانستم چنین اتفاقی می‌افتد.» عملیات با سماجت عراقی‌ها برای پس‌گیری مواضع از دست داده شده با پاتک‌های پیاپی ادامه می‌یابد که تا شب سوم ۲۲ پاتک زده شده و در هر کدام عراقی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شده بودند. پاتک‌ها را نیروهایی که از محاصره‌ی آبادان به منطقه‌ی عملیاتی بازی‌دراز انتقال داده بودند، انجام می‌داد. از طرفی غلام‌علی حدود ساعت ۴ بعدازظهر روز شروع حمله متوجه شد که شیرودی در حین انجام عملیات با هلی‌کوپترش جواب بی‌سیم نمی‌دهد. به سرهنگ بدری هم سفارش

می‌کند که تلاش‌اش را بکند و همزمان دستور می‌دهد سه تیم تا یافتن شیرودی و انتقالش به بیمارستان اقدام کنند. شیرودی زمانی به بیمارستان آورده می‌شود که چشم از جهان می‌بندد. غم از دست دادن شیرودی برای غلام‌علی سنگین بود، اما عملیات ادامه داشت و باید تمام حواس خود را معطوف به آن کند. مجموع پاتک‌های عراق (ضدحمله‌ها) به ۳۲ فقره می‌رسد. در نهایت با مقاومت نیروهای خود و با از دست دادن صدها تانک و نفربر مجبور به عقب‌نشینی مفتضحانه می‌شود. مجموع اسرا به ۱۲۰۰ نفر می‌رسد. عراقی‌ها سعی می‌کنند با حمله از طرف چم امام حسن جبران کنند، اما چیزی به دست نمی‌آورند. بعد از پایان عملیات شهید بهشتی، شهید رجایی، گروهی از بیت حضرت امام برای روحیه بخشیدن به رزمنده‌ها به منطقه می‌آیند. موضوع بنی‌صدر هم که غلام‌علی با دیدار او از جبهه مخالفت کرده بود، بعد از همین عملیات شروع شده در دوم اردیبهشت ۱۳۶۰ روی داده بود. هدیه‌ی دیدار رزمنده‌ها با حضرت امام چند روز بعد از پایان عملیات میسر می‌شود. چند نفر از رزمنده‌ها گزارش‌گونه‌ای بیان می‌کنند و حضرت امام از آن‌ها دلجویی می‌کند. در واقع مرحله‌ی قطعی کنار گذاشته شدن بنی‌صدر بعد از سخنرانی حضرت امام در این جمع پیش می‌آید.

عملیات سوم بازی دراز؛ یازدهم شهریور ۱۳۶۰

بعد از عملیات دوم بازی دراز غلام‌علی خدمت امام رسیده و نظریه‌ی خود را ارائه می‌دهد که با به خطر انداختن مناطق مرزی عراق، ادامه‌ی این عملیات توان عراقی‌ها را در جبهه‌ی جنوب کاهش می‌دهد و در این فرصت امکان پیشروی نیروهای ما در جنوب بیشتر می‌شود. حضرت امام دیدگاه غلام‌علی را تأیید کرده بود و ایشان با جدیتی بیش از پیش سرگرم تکمیل طراحی برای اجرای عملیات مرحله‌ی سوم می‌شوند. غلام‌علی کلیات طرح خود را در جلسه‌ی مشترک فرماندهان سپاه و ارتش غرب کشور توضیح می‌دهد و پرسش‌ها را با توضیحات بیشتر پاسخ‌گو می‌شود و فرماندهان قانع می‌شوند و این نشست‌ها ادامه می‌یابد. محدوده‌ی گاو میشان، کوره موش، قراویزان، بازی دراز تا قصر شیرین بر آفتاب تا چم امام حسن و گیلان غرب برای این مرحله‌ی عملیات در نظر گرفته می‌شود. دیدار شهید رجایی به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید از منطقه باعث دلگرمی زیاد فرماندهان و رزمندگان می‌شود. علاوه بر شناسایی نهایی میادین مین و موانع دیگر، تصمیم گرفته شده بود کار احداث جاده را جهادگران تا شروع عملیات به سرانجام برسانند. با استفاده از تجارب عملیات دوم، این بار تدارکات مهمات و آذوقه، استقرار ادوات سنگین و... به‌درستی انجام می‌گرفت. این بار هم غلام‌علی فرمانده کل بود و معاونش سرهنگ بدری از ارتش بود که همین سلسله‌مراتب ضربدری ادامه می‌یافت. یعنی هر جا که فرماندهی از یکی از نیروهای ارتش یا سپاه بود، معاونش از نیروی دیگر تعیین می‌شد. غلام‌علی شب، ساعاتی پیش از شروع عملیات از واحدها بازدید کرد و با محسن زوایبی درباره‌ی مرتب بودن همه‌ی مقدمات حرف زدند. غلام‌علی گفت: «الحمدلله همه چیز آماده است و

نیروها برای عملیات آمادگی خوبی دارند.» محسن وزوایی هم گفت: «نورانیت رو می بینی؟ عشق و علاقه و ایمان رو حس می کنی؟ فکر نمی کنم هیچ زیبایی برتر از این علایق وجود داشته باشه. این ها همه برای دیدار محبوب و معبود خود بی تابی می کنند.» محسن وزوایی که از نیمه ی عملیات پیشین قدرت خاصی در باطن بینی پیدا کرده بود، به ابراهیم شفيعی گفت: «فردا خیلی از این ها در خون خود می غلتند. خوشا به سعادتشان! می خواهی بگم کی ها شهید خواهند شد؟ علی طاهری شهید می شه و توکلی، کلامی، کاظمی و روح الهی. مواظب جعفر باش. این حرف های من نه معجزه است و نه غیب گویی و نه چیز دیگر؛ نورانیت و صفای این ها فریاد می زنه. بعضی از این ها مثل اینه که همین الان شهید شده ان.» یازدهم شهریور ماه ۱۳۶۰ بود. نحوه ی عملیات به این صورت آرایش شده بود که سه گردان به فرماندهی جواهری، کاظمی و روح الهی (نیروی زیر فرماندهی محسن وزوایی) از سه نقطه به ارتفاع ۱۱۵۰ حمله می کردند. نیروهای جواهری از وسط، گردان کاظمی از جناح چپ و نیروهای کاظمی از جناح راست. خود وزوایی تا رسیدن به قله آن ها را باید همراهی کند و از آنجا محسن وزوایی با نیروهای جواهری که به هر دو طرف چپ و راست نظارت می داشت، به عملیات ادامه می دادند. سر راه آن ها میادین مین هم وجود داشت که باید راه عبورشان را باز و پیشروی می کردند. عملیات در زمان تعیین شده، رأس ساعت دو آغاز می شود. نیروهای زیر فرمان محسن وزوایی وظایفشان را به موقع انجام می دهند، اما هر سه فرمانده گردان در گرماگرم عملیات شهید می شوند. محسن وزوایی رهبری هر سه گردان را انجام می دهد. قله ی ۱۱۵۰ که در حیطة ی وظایف محمدابراهیم شفيعی بود، به تصرف درمی آید. مأموریت گرفتن قله ی

۱۱۰۰ با نیروهای محسن حاج‌بابا بوده که به مشکلاتی برمی‌خورند و به‌موقع کارشان انجام نمی‌گیرد. در این شرایط که غلام‌علی دقایقی را با فرمانده نیروی زمینی و تیمسار فلاحی فرمانده ستاد مشترک ارتش دیداری داشتند، از آن‌ها درخواست کرد که در ستاد فرماندهی حضور داشته باشند تا خود به قله‌ی ۱۱۰۰ بروند و از نزدیک به رفع موانع نظارت داشته باشد. غلام‌علی با حضور در مواضع به‌دست‌آمده، طراحی جدیدی برای تسخیر قله‌ی ۱۱۰۰ صخره‌ای انجام داد. در این زمان که حدود ظهر روز عملیات بود، محمدابراهیم شفیعی هم زخمی شده بود و فرماندهی این قسمت از کار که به موانع برخورد کرده بود، به محسن وزوایی ابلاغ کرد. همزمان با حرکت وزوایی برای تصرف قله‌ی ۱۱۰۰ صخره‌ای، ضد حمله‌ای از جناح چپ توسط عراقی‌ها شکل گرفت و محسن وزوایی به‌ناچار به دفع آن پرداخت. غلام‌علی مجبور شد کار حمله به قله‌ی ۱۱۰۰ صخره‌ای را به امیر چیذری واگذار کند. در بدو حرکت او هم ضد حمله‌ی دیگری از قله‌ی ۱۱۵۰ توسط عراقی‌ها شروع شد. امیر چیذری هم مجبور به دفع ضد حمله‌ی جدید شد. غلام‌علی از هوانیروز کمک خواست و هلی‌کوپترها بعد از چند پرواز اعلام کردند که نمی‌توانند به کارشان ادامه دهند. نیروی ذخیره‌ای که از تیپ ذوالفقار برای چنین موقعیتی در نظر گرفته شده بود که مجهز به موشک‌انداز هم بودند، وارد عمل شدند، اما از آنجایی که تجربه‌ی کافی نداشتند، نتوانستند نتیجه‌ی کلی را تغییر بدهند. بعد از ظهر محسن وزوایی هم به‌شدت مجروح شد و به پشت جبهه منتقل شد. غلام‌علی به پادگان برگشت تا نتیجه‌ای از تماس‌هایش با فرماندهان دیگر بگیرد. شب شده بود و محمدابراهیم شفیعی که به‌رغم مجروحیت به صحنه‌ی عملیات بازگشته بود، تماس گرفت: «یا هر چه سریع‌تر برای ما نیروی

کمکی بفرست یا ما قله را قبل از طلوع آفتاب تخلیه می کنیم.» غلام علی توانسته بود یک گردان از نیروهای ارتش را به کمک بطلبد که عازم نبرد شدند. خبرهای بعدی آمد که یورش سنگین تری از طرف عراقی ها انجام شده و گردان کمکی هم توانش تحلیل رفته است، همچنین گزارشی رسید که در ضد حمله ی پیاپی عراقی ها، جناح چپ ما به شدت آسیب دیده و عراقی ها در حال پیشروی هستند. گزارش های همزمان از نیروهای عملیاتی در محورهای مختلف هم می رسید. سپاه همدان به فرماندهی محمود شهبازی در جبهه ی قراویزان به پنجاه درصد اهداف تعیین شده دست یافتند. نیرویی که قرار بود چم امام حسن را به تصرف درآورد، بدون موفقیت مجبور به عقب نشینی شد و... از دومین روز عملیات یورش عراقی ها بیش از پیش ادامه یافت. یکی از موفقیت های برجسته تا این زمان در اختیار داشتن قله ی ۱۱۵۰ بود که تسلط کافی به قسمت هایی از محدوده ی عراقی ها داشت و نیروها از آنجا مانع پیشروی سریع تر عراقی ها می شدند. ضد حمله های عراقی ها برای پس گیری مواضع از دست رفته هر دو ساعت یک بار و آن هم با نیروی تازه نفس و تجهیزات کامل انجام می شد. نبرد بی وقفه وارد روزها و شب های بعدی می شد و این موضوع در زمان پیش از عملیات قابل تصور نبود. هرچند نیروهای عراقی هم یک جا نمی آمدند، بلکه ادامه دار می آمدند و از این حیث برتری نفرات و تجهیزات با آن ها بود. بیشترین مقاومت در موقعیت گذری بود که برای حفظ آن در شبانه روز عده ای شهید می شدند. نبرد هشتمین روز خود را پشت سر گذاشته بود و ادامه داشت. روز نهم به منوال پیشین می گذشت و در این مدت غلام علی توانسته بود با درخواست هایش از ستاد عملیات غرب کشور و از فرماندهان جنگ کمک بخواهد و گردان های بسیجی از شهرهای

مختلف سر برسند، به عملیات بپیوندند و شهید و مجروح بدهند، اما ارتفاعات تصرف‌شده‌ی عملیات حفظ شود. سرکشی به جبهه‌های دیگر که در آنجاها هم وضعیت کم و بیش یکسانی در جریان بود، غلام‌علی را بر آن می‌داشت شبانه‌روز در حرکت و پاسخ‌گویی و درخواست نیرو و... باشد. غلام‌علی وقتی خبر مجروحیت شدید محمدابراهیم شفیعی را از پشت بی‌سیم دریافت می‌کند، پزشک بیمارستان پادگان ابوذر را آماده کرده، با هم به سروقت شفیعی می‌رسند. دکتر بعد از معاینه‌های مختلف نتیجه می‌گیرد که کار از کار گذشته است، اما غلام‌علی با اطمینان خاطر به وی می‌گوید: «چرا درصدی به نادرست بودن گوشی و فشارسنج و... خودت نمی‌دهی؟ او زنده است. سرم وصل کن و سریع به بیمارستان برسانش.» شفیعی کمی بعد به هوش می‌آید و در بیمارستان بستری می‌شود. رفته‌رفته نیروهای تازه‌نفس بیشتری وارد منطقه‌ی عملیاتی می‌شوند و مواضع به تصرف درآمده تثبیت می‌شود.

فصل یازدهم

غلام‌علی محبوب و مؤمن و جوان ازدواج را از دیدگاه شرعی، امری تکمیل‌کننده‌ی ایمان می‌دانستند. در زمان‌های مختلف و از جبهه‌های مختلف این احساس را داشتند و باور داشت با موقعیت متأهل نبودن شهادت هرگز نصیبش نخواهد شد. از زمستان ۵۹ که عملیات اول بازی‌دراز سرپل ذهاب را فرماندهی می‌کند و بعد به مرخصی به تهران می‌آید، خانواده شخص مورد نظرشان را کاندید کرده بوده‌اند و غلام‌علی می‌پذیرد که اقدام برای آشنایی و صحبت درباره‌ی آینده انجام شود. همسرش از نحوه‌ی آشنایی خود با غلام‌علی

می‌گوید: «تقریباً اواخر سال ۵۹ بود که برنامه‌ی آشنایی ما برای ازدواج پیش آمد. در اولین جلسه‌ای که با هم صحبت کردیم، به من گفت: تو باید خودت را برای یک زندگی پردردسر آماده کنی که جای مشخصی ندارد. اگر در ایران جنگ تمام شد، کشورهای دیگری هست. مطمئن باش تا زمانی که زنده هستیم و در روی زمین جنگ بین حق و باطل وجود دارد، من نمی‌توانم در یک جا زندگی کنم. تو باید خودت را برای این زندگی آماده کنی؛ زندگی‌ای که خوشی به صورت متداول در آن نیست، بلکه لذت‌های دیگری دارد. مدام در آن سختی است. گشت و گذار و مادیات در آن دخالت ندارد.»

صیغه‌ی عقد پیچک توسط حضرت امام خمینی (ره) جاری شد. مادرش از این واقعه‌ی شیرین این‌گونه یاد می‌کند: «واقعاً عاشق امام بود و علاقه‌ی خاصی نسبت به ایشان داشت. وقتی قرار شد مراسم عقدش در محضر امام باشد، در پوست خود نمی‌گنجید. از منزل راه افتادیم طرف جماران. به بیت امام رسیدیم. آنجا پاسدارها گفتند: شما برای سه نفر اجازه گرفتید، ولی حالا می‌بینیم چهار نفر هستید. یک نفر از شما نمی‌تواند در مراسم شرکت کند. خواستند من را نگه دارند که غلام‌علی ناراحت شد و به آن پاسدارها گفت: من بدون مادرم نمی‌روم. آن‌ها یک کمی بگومگو کردند و بعد هم رفتیم داخل. آنجا امام صیغه‌ی عقد را جاری کردند و ما همه محو جمال او بودیم. امام به همه شیرینی داد. از جذبه‌ی امام، به همسر غلام‌علی حالت شوک دست داد. به کمک غلام‌علی هر طوری بود، خانمش را از پیش امام بیرون آوردیم.» خواهر غلام‌علی در این باره می‌گوید: «ایشان تا روز بیست و چهارم مهرماه سال ۱۳۶۰ در جبهه‌ی سرپل ذهاب بودند و تنها چند ساعتی پیش از موعد ازدواج به منزل رسیدند. بیست و چهارم مهرماه

به این دلیل انتخاب شده بود که مصادف بود با عید غدیر خم. ایشان همان موقع هم که به منزل رسیدند، در راه تصادف کرده بودند و چهار دنده‌اش شکسته شده بود. پیش از آن نامزدی و عقد انجام شده بود و خانمشان در طبقه‌ی پایین خانه‌ی ما اقامت داشتند. قرارشان این بود که با مختصر جهیزیه که داشتند، به خانه‌های سازمانی غرب بروند و ساکن شوند. یک هفته بعد از مراسم ازدواج هم به جبهه رفتند. دو هفته‌ای در جبهه بودند که یک هفته به مرخصی آمدند.» خانم غلام‌علی در مصاحبه‌ای دیگر گفتند: «علی وقتی اون عکس دستبوسی امام رو گرفته بودند، اون رو به من سپرده بود و تأکید کرده بود تا زمانی که زنده هستم، این عکس را نباید کسی ببیند، حتا خانواده‌ی خودم. غلام‌علی بعد از دوره‌ی عقد تا ازدواج به این باور رسیده بوده که چون ازدواج من کامل صورت نگرفته است و از این حیث لیاقت کامل برای شهادت پیدا نکرده‌ام.» در زمانی که آشنایی صورت گرفته و نامزدی انجام گرفته بود، صیغه‌ی محرمیت سه ماهه بینشان جاری شده بود تا در آینده‌ی نزدیک عقد و ازدواج صورت بگیرد. شرایط آماده نمی‌شود و ایشان زمانی که در جبهه بوده‌اند و چند روزی بیشتر به زمان سر آمدن صیغه نمانده بوده است. ایشان از جبهه به خانمشان تلفن می‌زنند که با پدرشان صحبت کنند و صیغه‌ی محرمیت تمدید شود. خانمش جواب می‌دهند: «شما آنجا هستید و کارها خوب پیش نمی‌رود و این تمدید صیغه برای شما چه اهمیتی دارد؟» غلام‌علی می‌گوید: «می‌خواهم تا آن زمان که شرایط مساعد گردد، من در اینجا به شما فکر می‌کنم. می‌خواهم صیغه تمدید شود تا من در این به یاد افتادن مرتکب گناه نشوم.» غلام‌علی از موارد ریز رعایت اصول شرعی هم غافل نبوده‌اند.

فصل دوازدهم

رضا، برادر غلام‌علی می‌گوید: «آخرین مرخصی که آمده بود و این امر هم شاید شانس و شاید هم با دست‌غیب، مصادف شده بود با مرخصی آمدن من. من هم همان زمان سرباز بودم و در جبهه‌ی جنوب حضور داشتم. من را به کناری کشید و گفت: در این مدت یکی، دو ماهه بیشتر مواظب خودت باش. این خانواده، مخصوصاً مادر تحمل دوتا جنازه را ندارند.» غلام‌علی بعد از دیدار جمعی رزمندگان عملیات دوم بازی‌دراز با حضرت امام(ره) به خدمت امام می‌رسند و امام چند فیش حج به غلام‌علی می‌دهند و اسم‌ها را نام می‌برند: محسن وزوایی،

علی موحد دانش و... یک فیش جداگانه هم به جیب غلام علی می گذارند و می فرمایند: «این یکی مختص خودتان... قبول باشد ان شاء الله تعالی.» غلام علی به جبهه برمی گردد و فیش ها را بین آن چند نفر تقسیم می کند. علی موحد دانش در آن جمع نبوده و چند روز بعد می آید و به شوخی می گویند: «مثل اینکه ما نباشیم، خوش تر می گذره. فیش های حج تقسیم می شه و...» غلام علی فیش خود را به علی موحد دانش می دهد و می گوید: «البته فیش شما محفوظ هست. بفرمایید خدمت شما.» علی موحد دانش بعد از چند روز متوجه می شود که غلام علی فیش خودش را به وی داده است. می خواهد فیش را به غلام علی برگرداند و غلام علی نمی پذیرد و در نهایت توافق می کنند که علی موحد دانش یک هدیه از حج به عنوان یادگاری برای غلام علی بیاورد. حاج علی موحد دانش یک انگشتری تبرک حج برای غلام علی می آورد و غلام علی آن را بر انگشت می کند و تا زمان شهادت داشته و وصیت کرده بوده که انگشتری بعد از شهید شدن من به خود حاج علی موحد دانش برگردانده شود. موضوع فراموش می شود و ناگهان به یاد مادر غلام علی می آید که وصیت انگشتری باید اجرا شود و انگشتری را می خواهند به حاج علی دانش برگردانند که حاج علی شهید شده بود. مادر انگشتری را به پدر حاج علی دانش می دهد و او هم انگشتری را به مادر می بخشد. در هفته های بعدی که غلام علی از مسئولیت فرماندهی سپاه غرب برکنار شده بود، اما همچنان بر روی طراحی پروژه ها کار می کرد، نیروها هم بر همان اساس آرایش می شده اند تا عملیات مطلع الفجر را در منطقه ی برآفتاب گیلان غرب اجرا کنند. خواهر شهید غلام علی پیچک می گوید: «آخرین بار که به مرخصی آمد، ایشان همه ی ما را به بازار برد و برای هر یک از ما هدیه ای

خرید. ما گرچه همه مان حال و هوای خاص او را می فهمیدیم، اما کسی چیزی در این باره نمی گفت. آکواریوم خریدند که خانمشان در طول روز مورد توجه شان باشد. چندتا ماهی قزل آلا خریدند و گفتند باشد مرخصی بعدی که آمدم، دور هم می خوریم. وقتی شهید شدند، من آن ماهی ها را به خانواده ای که مستمند بودند، بردم تحویل بدهم. آن خانم گفتند:... همان پسر چشم زاعه و قد بلند برادران بود؟ چه قدر ایشان به فکر ما بودند... روز جمعه بود که شهید دستغیب هنگام برگزاری نماز جمعه شهید شده بودند و ما از تلویزیون متوجه شدیم. بعد فهمیدیم که در نماز جمعه ی تهران آقای هاشمی اطلاع می دهند که فرمانده جبهه های غرب غلام علی پیچک امروز به شهادت رسیدند. ساعت یازده شب خانم فراهانی به منزل ما آمدند... پرسیدم: این موقع شب اتفاقی افتاده؟ گفت غلام علی زخمی شده، تیر به سرش خورده و... گریه اش گرفت. ما هم فهمیدیم که غلام علی شهید شده. فردا از سپاه آمدند و خبر دادند. حاج علی موحد دانش که خودش زخمی بود، همراهشان آمده بود تا خبر را خودش بدهد. موحد دانش گفت که زیاد منتظر رسیدن جنازه نباشید. جنازه جایی افتاده بود که از هر دو طرف به آن نقطه شلیک می شد. شاید هم جنازه سوخته باشد... گویا هم رزم ها پیدا می کنند و سه، چهار روز بعد جنازه به تهران منتقل می شه. گویا همزمان با نماز جمعه و زمان شهادت غلام علی رادیو بغداد هم گفته بود: «غلام علی پیچک مزدور خمینی کشته شد.» دیگر اینکه همزمان شهادت حوالی ظهر، آکواریوم هم به ناگهان از وسط دو نیم می شود.» رضا پیچک می گوید: «سرداران زیادی با شهید غلام علی کار کرده بودند و همه هم از او متأثر بودند... احمد متوسلیان، حاج علی موحد دانش، محسن وزوایی، حاج همت و... قسمت عمده ای که باعث شده ابعادی از

شخصیت شهید غلام‌علی در مہجوریت و در حجاب بماند، خواستہ‌ی خودش بود. نمی‌خواست شناخته شود تا مبادا غلو و ریا پیدا شود. عقیدہ داشت تعداد مجروح شدن‌ها و مشکلات و تلاش‌هایش را یک نفر باید بداند و آن خداست. ثبت و ضبط این نشریہ و آن کتاب و... مہم نیست.»

حالت روحی پیچک در شب عملیات مطلع الفجر بہ طور محسوسہ تغییر کردہ بود. «شب قبل از عملیات بہ اتفاق ہم رفتیم و تمام نیروہای شرکت کنندہ در عملیات را جمع کردیم. پیچک در جمع رزمندگان صحبت کرد و ہمہ نسبت بہ کاری کہ باید انجام می‌گرفت، توجیہ شدند. یادم هست کہ او صحبتش را با این جملہ آغاز کرد: ما امشب بہ جنگ صدام می‌رویم تا حقی را بہ جهانیان ثابت کنیم؛ این حق را کہ اسلام و سرزمین اسلامی ما مورد ہجوم کفرپیشگان واقع شدہ. ما برای اثبات این حق، راہی تنگ قاسم‌آباد می‌شویم. آن شب دقیقاً می‌شد حال و هوای شہادت را در چہرہ‌ی پیچک خواند و من برای اولین بار، پیش از آغاز عملیات احساس کردم کہ باید از او خداحافظی کنم. در عملیات‌های قبلی ہیچ وقت چنین احساسی بہ من دست نمی‌داد. عکس کوچکی از امام ہمراہم بود، بہ او ہدیہ کردم. بوسید و در جیبش گذاشت. بعد انگشترم را از انگشتم درآوردم و بہ دست او کردم. ہمدیگر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. او پیش از آن ہم در موقعیت‌های خطرناک قرار گرفتہ بود. چہ بسا گولہ‌های آرپی جی ۷ و تیربارهای دشمن، افراد کنار او را بہ شہادت رساندہ بودند، ولی او زندہ ماندہ بود، اما این بار جور دیگری بود. بہ نظر می‌آمد کہ ہمہ چیز از قبل مشخص شدہ است. حتا پاسدار شہیدی از گردان نہ سپاہ - بہ نام شہید آرمیدہ - بہ خواب یکی از اقوامش آمدہ بود و در حالی کہ در یک باغ زیبا قرار داشتہ، بہ او گفتہ بود کہ

عکسی را به وسیله‌ی پیچک برای او بفرستد. به این ترتیب برای من مسجل شده بود که خداوند پیچک را به درگاه خویش پذیرفته است.»^۱

محمدابراهیم شفیعی درباره‌ی ساعت‌های آخر عمر شهید غلام‌علی پیچک و فرمانده عملیات مطلع الفجر می‌گوید: «به عباس شعف مأموریت گشت داده بودیم... بی‌سیم‌چی ایشان آمدند و گفتند ایشان را با رگبار زدند و بعد هم افسر عراقی تیر خلاص توی پیشانی‌اش زد. غلام‌علی پیچک گفت باور نمی‌کند و عباس شعف زنده است و باید رفت و ایشان را آورد. به من گفت: نمی‌خواهی بیایی؟ من خودم می‌رم، می‌آرم. یکی از بچه‌ها هم همراهشان رفت. دقایقی بعد دیدیم عباس شعف را کول کرده و آورد. دیدیم خوشبختانه او زنده است و به بیمارستان فرستادیمش.» و این همان غلام‌علی پیچک است که پانزده، شانزده‌ساله بوده و آن «اکبر دیوانه» لات‌گنده‌ی محلشان را به مبارزه طلبیده و برای همیشه بی‌اعتبارش کرده بود. حسین خالقی از سرداران و هم‌رزم غلام‌علی می‌گوید: «بعد از جلسه‌ی فرماندهان ارتش و سپاه در ستاد عملیاتی غرب کشور در کرمانشاه، حاج همت گفتند که باید جلسه‌ی جداگانه بگذاریم و بررسی کنیم که شیوه‌ی جذب همکاری ارتش با ایشان در چه چیزهایی نهفته است و رمز موفقیت او چیست؟» خواهرش می‌گوید: «جنازه‌ی غلام‌علی چند روزی در منطقه مانده بود. وقتی او را آوردند، طبیعتاً باید این جنازه بو می‌داد، ولی خدا گواه است، وقتی من می‌خواستم این جنازه را ببوسم، دیدم خدایا چه عطر خوشی! چه بوی گلی از این جنازه بلند می‌شود! حتا خون تازه از گلویش روان بود.

روز ۲۶ آذر ۱۳۶۰، جنازه‌ی غلام‌علی پیچک بعد از برگزاری مراسمی در مسجد امام حسین(ع)، تشییع و در قطعه‌ی ۲۶ بهشت زهرا(س) به خاک سپرده شد. در قسمتی از وصیت‌نامه‌ی شهید غلام‌علی پیچک آمده است: «جنازه‌ی مرا بر روی مین‌ها بیندازید که منافقین فکر نکنند ما در راه خدا از جنازه‌مان دریغ داریم. به دامادی دو ماهه‌ی من ننگرید؛ دامادی بزرگی در پیش دارم.»

